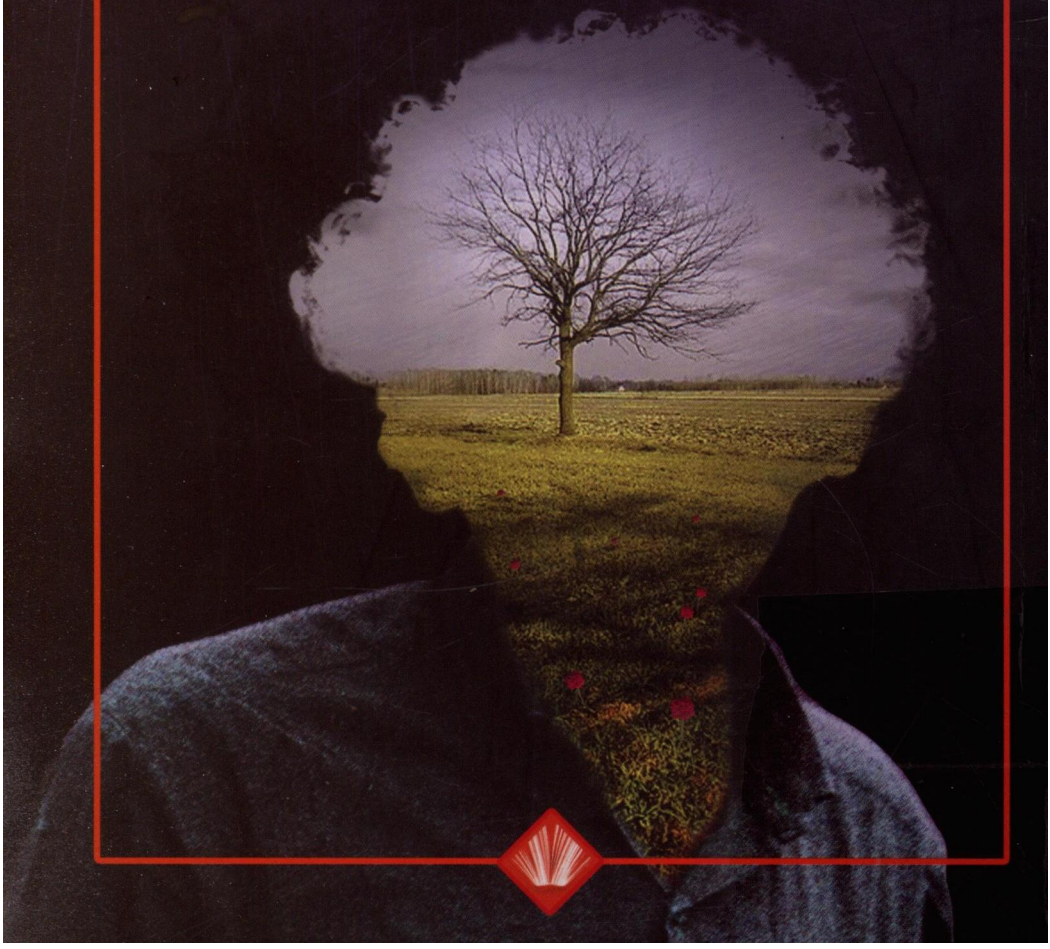
کتاب دیگر

۱۲

یادنامه‌ی سلمان هراتی

گُل چه پایان قشنگی دارد

به سعیِ محمّدرضا عبدالملکیان



۱۲



روی جلد: سیاوش برادران

۲۹۵۰ تومان
شابک : X-۵۵-۷۹۷۹-۹٦٤

۱۲

گُل چه پایان قشنگی دارد

به سعیِ محمّدرضا عبدالملکیان

۲/۶۴۰ ن ر
۱۱/۴

اسکن شد

به نام خدا

۲,۶۴۰

۱۳۷۰
کتابخانه تخصصی ادبیات

گل چه پایان قشنگی دارد

(یادنامه‌ی سلمان هراتی)

به سعیِ محمّدرضا عبدالملکیان

انتشارات داستان‌سرا

۱۹۵۱۰

گل چه پایان قشنگی دارد: یادنامه‌ی سلمان هراتی / به سعیِ محمّدرضا عبدالملکیان ـ شیراز: داستان‌سرا، ۱۳۸۳.
۴۰۰ ص. ISBN:964 - 7979 - 55 - X
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. هراتی، سلمان، ۱۳۳۸ ـ ۱۳۶۵ ـ ـ یادنامه‌ها. ۲. ادبیات فارسی ـ ـ تاریخ ـ نقد. الف. هراتی، سلمان، ۱۳۳۸ ـ ۱۳۶۵. ب. عبدالملکیان، محمّدرضا، ۱۳۳۸ ، گرد آورنده
۸۸ ی ۹۶ ر / PIR ۸۱۶۵ ۸/۰۶۲ فا ۸
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۲۹۹۷۹ ـ ۸۳ م

کتاب دیگر ۱۲

زیر نظر:

دکتر محمّد جوادحق‌شناس

(معاونت امور مجلس و هماهنگی استان‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)

انتشارات داستان‌سرا

گل چه پایان قشنگی دارد
(یادنامه‌ی زنده‌یاد سلمان هراتی)
به سعیِ محمّدرضا عبدالملکیان
روی جلد: سیاوش برادران
حروفنگار : میترا نعمت‌الهی ـ سید مجتبی امینی
چاپ اوّل: زمستان ۱۳۸۳، شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: شریعت
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است

انتشارات: داستان‌سرا
شیراز: صندوق پستی ۱۶۸۷ ـ ۷۱۳۶۵
Dastansarapublication@yahoo.com
شابک: X ـ ۵۵ ـ ۷۹۷۹ ـ ۹۶۴
ISBN: 964 - 7979 - 55 - X


تاسیس ۱۳۷۰
کتابخانه تخصصی ادبیات

فهرست

سلمان هراتی ؛ شعری بلند و پر از راز / دکتر محمّدجواد حق‌شناس ۷
امانت‌دار نجابت جنگل / محمّدرضا عبدالملکیان ۱۵

● **سلمان از نمای نزدیک** ۱۷

سلمان از نگاه سلمان ۱۹
سلمان از نگاه همسرش ۲۱
سلمان از چشم برادر ۲۳
سلمان از نگاه رابعه ۳۳
سلمان از نگاه رسول ۳۷
گفتی شاعر بزرگ! / نامه‌ای از سلمان هراتی ۴۰
خانواده‌ی آقای بهار / سلمان هراتی ۴۴
آیا شاعران نیز می‌میرند؟ / دکتر قیصر امین‌پور ۵۳
سفرنامه‌ی سوگواران / دکتر سیّد حسن حسینی ۵۹
سلمان، لحظه‌ها را به تمامی می‌زیست/ دکتر سیّد حسن حسینی ۶۷
مسافر آن سوی پل / مسعود علیا ۶۹
سلمان، برادرم / علیرضا قزوه ۷۱
گل چه پایان قشنگی دارد / علیرضا قزوه ۷۵
به امید فردای آفتابی / سهیل محمودی ۸۱
سلمان، آن شعر ناتمام / جواد محقّق ۹۳
در کوچه‌های خلوت «مُشاء» / علی هوشمند ۹۶

● سلمان در آینه‌ی نقد ۱۰۱

شعرهای سلمان هراتی؛ ایدئولوژی و زبان / سایه اقتصادی‌نیا ۱۰۳
دنیا در بستر نیرنگ آرمیده است / اسماعیل امینی ۱۰۹
معترض‌ترین شاعر و شاعرترین معترض / علیرضا بهرامی ۱۱۶
سلمان، جریان ساز شعر انقلاب / سعید بیابانکی ۱۲۲
در فاصله‌ی دو باران / پرویز بیگی حبیب‌آبادی ۱۲۴
نیایش‌واره‌ها؛ طبیعتی که به کلمه بدل شده‌اند / صادق رحمانی ۱۲۸
سلمان، عصاره‌ی یک حسرت / مهدی رضازاده ۱۳۱
ستاره‌ی دنباله‌دار / عبدالرضا رضایی‌نیا ۱۳۷
گل محمّدی شعر انقلاب / مجید زمانی‌اصل ۱۴۱
دوباره سلمان / سیّدضیاءالدّین شفیعی ۱۴۵
در همین فرصت کم / حمیدرضا شکارسری ۱۴۸
آموزگار شاعر / افشین علاء ۱۵۴
وطن، چشم‌انداز روشن خدا / علیپور ۱۶۰
عشق ازلی، عصیان ابدی / محمّدکاظم علیپور ۱۶۸
با سلمان، «از این ستاره تا آن ستاره» / علیرضا عمرانی ۱۸۴
جان من از بی‌دردی درد می‌کند / تیمور غلامی ۱۹۰
سجده به ابر (درنگی در «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان هراتی) / محمّدکاظم کاظمی ۱۹۸
جایگاه سلمان در شعر امروز / عبدالجبار کاکایی ۲۰۶
هم‌اکنونیِ فردا / م. مؤیّد ۲۰۹
شاعر اندیشه‌پرداز / روح‌الله مهدی‌پور عمرانی ۲۱۶
من هم می‌میرم / محمّدعلی محمّدی ۲۲۹
سلمان هراتی، شاعر پایداری / اکبر میرجعفری ۲۳۷
نگاهی به اشعار جنگ در کارنامه‌ی شعری سلمان هراتی / سینا میرزایی ۲۴۸
از آسمان سبز / یوسفعلی میرشکّاک ۲۵۲
قد کشیدن در هوای عشق / تیرداد نصری ۲۵۹

امّا هیچ‌کس به جایی نمی‌رود / محمّدحسین جعفریان ۲۶۹
تماشا ـ ارتعاش باران / محسن احمدی ۲۷۲
ترجمه‌ی شعری از سلمان به کردی / هوشنگ صوفی‌زاده ۲۷۴
ترجمه‌ی شعری از سلمان به آذری / امین صدیقی ۲۷۶
یادداشت سبز / موسی بیدج ۲۷۸

● گزیده‌ای از مجموعه شعر «از آسمان سبز» ۲۸۷

دوزخ و درخت گردو ۲۸۸
آنان هفتاد و دو تن بودند ۲۹۶
صبح انعکاس لبخند توست ۳۰۰
ای پاسخ سپید ۳۰۴

میرزا و جنگل ۳۰۸
از بی‌خطی تا خطّ مقدّم ۳۱۲
در خلوت بعد از یک تشییع ۳۲۰
یک قلم ناسزا به محتکر، قربتاً الی‌الله ۳۲۵
آب در سماور کهنه ۳۳۰
آرزو ۳۳۴
بهار با تو درختی است ۳۳۶
باران شکوفه ۳۳۸
چشم تو ۳۳۸
همزبانی ۳۳۹
پل ۳۳۹
ترانه ۳۴۰

● گزیده‌ای از مجموعه شعر «دری به خانه‌ی خورشید» ۳۴۱

نیایش‌واره‌ها ۳۴۳
من هم می‌میرم ۳۵۳
زمزمه‌ی جویبار ۳۵۶
در انتظار بهار حقیقی ۳۶۰
جمهوری گل محمّدی ۳۶۲
هدیه ۳۶۹
پرندگان می‌آیند... ۳۷۱
پاسخ یک نامه ۳۷۴
تدفین مادربزرگ ۳۷۷
یک چمن داغ ۳۸۰
پیش از تو ۳۸۲

● گزیده‌ای از مجموعه شعر «از این ستاره تا آن ستاره» ۳۸۵

دفتر نقّاشی ۳۸۶
صبح ۳۸۷
زنگ انشاء ۳۸۸
از این ستاره تا آن ستاره ۳۸۹
جبهه به علاوه‌ی تو ۳۹۰

● افزوده‌ها ۳۹۱

خاتون ۳۹۲
بخشش ۳۹۴
وقتی دچار غربت این‌جاییم ۳۹۶

سلمان هراتی؛ شعری بلند و پر از راز

محمّدجواد حق‌شناس

معاون وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی

سلمان هراتی شاعری به معنی کلمه مسلمان، متعهّد و منتظر بود. منتظر کی و چی؟ گروهی به امام زمان (عج) می‌اندیشند به عنوان شخصی که خواهد آمد و کارستان‌ها خواهد کرد. گروهی امّا ـ که سلمان هم از آن گروه بود ـ به «زمان امام» فکر می‌کردند و خود را عنصری زنده و ناگزیر از آن زمان می‌دانستند. آن زمان برای آن‌ها لحظه و روز و شب نبود، تنفس ممتدی بود که باید آنقدر ادامه‌اش داد تا وقتی به پایان برسد ـ بدون انقطاع ـ این کار در بعضی نواحی ایران «یک بازی» است؛ مسابقه‌ای است که با واژه‌ای شروع می‌شود و کِش داده می‌شود تا وقتی نفس تمام شود. اما برعکس مسابقه‌ی اصلیِ این کشش رو به زیر و پایان، شیب نمی‌گیرد. این صدا هر لحظه بیشتر اوج می‌گیرد و می‌کوشد بالاتر و دورتر برود. این را هم بگویم که این بازی باید ضمن دویدن باشد نه ایستادن.

زندگی سلمان این بازیِ عجیب بود. او با شعری که جای صدایش بود، آنقدر «هووو» کشید تا پایان یافت. دویدن، زندگی هم هست. سلمان می‌دوید و فریاد می‌کشید یا گاهی صدایش را پایین می‌آورد و به دعایی تبدیلش می‌کرد.

این قطع و وصل خودِ زندگی هم بود، زندگی‌یی چون دویدنی ؛ دویدنی چون جنگیدنی و جنگیدنی چون شهید شدنی و از نو برخاستنی. باور کنید از اوّلین شعر این کتاب ناتمام (مجموعه اشعار سلمان هراتی که به همت انجمن شاعران ایران در یک مجلّد چاپ و منتشر شده است)، دویدن بود. گاهی خار مغیلان در پایش می‌رفت و برای اندک مدّتی متوقّفش می‌کرد و امّا این نفس تازه کردنی بود.

هر جا از سلمان شعری کوتاه می‌خوانید، مطمئن باشید دورخیزی است برای شعری بلند. «کسوفِ دل» نمونه‌ای است:

سجّاده‌ام کجاست
می‌خواهم از همیشه این اضطراب برخیزم
این دل گرفتگیِ مدام شاید
سایه‌ی من است
تأثیر سایه‌ی من است
که این سان
گستاخ و سنگوار
بین خدا و دلم ایستاده است
سجّاده‌ام کجاست؟

اگر قبول کنیم سجّاده قایق سفر به لاهوت است، حالا می‌خواهد زائر را از سدّ و سنگ عبور دهد. و شما یاد شعر سهراب نمی‌افتید؟

کفش‌هایم کو؟

چه کسی بود صدا زد سهراب؟

برای زائر، کفش هم سجّاده است و مگر با همین کفش کهنه از خار مغیلان نمی‌گذرد و به سنگ سیاه نمی‌رسد. شعر کوتاه آمده در بالا، سنگ پرتاب بود برای پرتاب کردن خود به سمت «خانه‌ی دوست»، که سهراب می‌گفت.

این شعر از غلغل آب در سماور برمی‌خیزد. سماور هم دل است، هم‌وجود. رگ و پیِ ما مدام در جوش و خروشند همه برای نشان‌دادن غلیان حیات.

در این شعر، درون‌مایه، هم بلند و هم پر از تنوّع است و نمونه‌ای است از شعرهای پر از تصویر سلمان. و ترانه‌ی گیلکی چه خوب جا افتاده این‌جا. و چه خوب شاعر از عنصری زمینی زمینه‌ی پرواز به بالاها را برای خود فراهم می‌کند. وصف عشق مادر را خیلی ساده و طبیعی بیان می‌دارد:

آیا آسمان به زمین آمده است؟
ما که چیزی احساس نمی‌کنیم
بالش من سنگین بود از اشک‌های من
با گوشه‌ی زمخت لحافم
اشک‌هایم را می‌ستردم
بر دامن مادرم اگر گندم می‌پاشیدیم
سبز می‌شد
از بس گریسته بود.

سلمان از فرهنگ دیارش و اصولاً شمال، عناصر خوبی برمی‌گزیند. در یک کلمه سلمان، مسلمانی راستین از دوران پرآشوب ما بود؛ دورانی که به زحمت می‌توانی سوزن حقیقت را از شنزار بی سامانی پیدا کنی و

بیرون کشی.

در شعرهای مذهبی سلمان، هرگز بوی تصنّع و خودنمایی نمی‌بینی. مقدّمه‌ی کتاب او به قلم استاد دکتر قیصر امین‌پور، گویا و صادقانه است؛ مثل شعرهای روان و خیال‌انگیز خودش. چون او کمتر مقدّمه‌ای روی کتاب می‌نویسد. (یعنی من ندیده‌ام) این مقدّمه نمونه‌وار است و درخور نام سلمان هراتی.

شعرهای عاشورایی سلمان دل هر خواننده و شنونده‌ای را می‌شکند.

بالای تو مثل سرو آزاد افتاد
تصویری از آن حماسه در یاد افتاد
در حنجره‌ی گرفته‌ی صبح غریب
تا افتادی هزار فریاد افتاد

غرض از این مختصر این است که هر یک به سهم خود بکوشیم و نگذاریم نام درخشان این شهیدان شاعر و این شاعران شهید، هرگز از یادها برود. در هر جنگ بزرگی آدم‌های ایثارگری مثل سلمان هراتی خیلی کم به وجود می‌آید. اما درسی که به ما برای نبرد به خاطر دین و وطن می‌دهد، بس بزرگ و پایان‌ناپذیر است. بکوشیم راه سلمان را ادامه دهیم.

* * *

سخن که به این جا آمد لازم است گفته شود که نکوداشت یاد و خاطره‌ی چهره‌های مطرح دینی، فرهنگی، هنری و ادبی ضروری و بر اولیای آن واجب است. به همین نیّت و در همین راستا (در یکی دو سال گذشته)، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، بزرگداشت نامداران عرصه‌های مختلف را در استان‌های کشور عهده‌دار شده و تلاش کرده بیش از پیش گوشه‌هایی از آفرینش‌های آنان را معرّفی و ارج بگذارد.

بزرگداشت آیت‌الله بلادی و پاسداشت یک عمر شاعریِ منوچهر آتشی

در بوشهر، برگزاری مراسم نکوداشت استاد عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار) در مهاباد، تجلیل از تلاش‌های سازنده و راهگشای استاد عباس زریاب خویی در زادگاهش خوی، یادمان زنده‌یاد حسین منزوی غزلسرای نو و نام آورِ معاصر در زنجان، بزرگداشت شاعر مطرح ادبیّات جنگ و دفاع مقدّس زنده‌یاد تیمور ترنج در شهرکرد، گرامیداشت یاد و خاطره‌ی حسین پناهی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون، شاعر و نمایشنامه‌نویس در یاسوج، بزرگداشت دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب ادیب نامدار و استاد سرشناس در بروجرد، نکوداشت استاد عبدالعلی دست‌غیب منتقد و مترجم صاحب‌نام در شیراز، بزرگداشت محمّدعلی بهمنی غزلسرای صاحب سبک و نامی در بندرعباس از برنامه‌هایی است که تاکنون به همّت مدیران استان‌ها و معاونت امور مجلس و هماهنگی استان‌ها، و با یاری و همکاریِ فعالان و صاحب‌نامان عرصه‌های مختلف دینی، ادبی و هنری و با حضور پرشور آن‌ها و علاقه‌مندان به این چهره‌ها و مردم آن سامان برگزار گردیده است و اگر خداوند یاریمان کند تلاش خواهیم کرد در فضای مناسب‌تری و با توجه به برنامه‌ریزی‌های بهتر و با همکاری حوزه‌های ذیربط، نکوداشت و یادمان بزرگانی چون شادروان کیومرث صابری فومنی (طنزپرداز بلندآوازه‌ی معاصر) در رشت، استاد سیّد جلال‌الدین آشتیانی (فیلسوف بزرگ، اسلام شناس و اندیشمند امروز) در استان مرکزی، استاد محمّد احصایی هنرمند خوشنویس در قزوین، آیت‌الله جناتی (اسلام شناس و فقیه نواندیش معاصر) در شاهرود یا قم، فقیه و اصولیِ بزرگ آیت‌الله وحید بهبهانی در خوزستان، استاد دکتر باستانی پاریزی در کرمان و یکی دو نفر دیگر در استان‌هایی دیگر را برگزار کنیم تا خدا چه خواهد و چه افتد.

امیدوارم با همکاری و علاقه‌مندی مدیران و صاحب‌نامان حوزه‌های

مختلف این مهم به بار بنشیند؛ چراکه بزرگداشت این بزرگان، بزرگداشت و تجلیل از خودمان هم هست و می‌تواند ضامن داوم و قوام ایران عزیز و استمرار فرهنگ دیرپای این سرزمین کهن باشد.

«کتاب دیگر» نیز عنوان سلسله مجموعه‌ای است که زیر نظر همین معاونت و در جهت معرّفی هرچه بیشتر هر چهره، افتخار دارد همزمان با روز مراسم چاپ و منتشر شود که مجموعه‌ی حاضر دوازدهمین شماره از این سری را در بر می‌گیرد که به بزرگداشت زنده‌یاد سلمان هراتی اختصاص یافته است. در هر دفتر از این مجموعه سعی شده که با همراهی نویسندگان، ادیبان، منتقدان و دیگر اهالیِ قلم، زندگی و آثار چهره‌ی مورد بحث به نقد و واکاوی گذاشته شود و یا در مواردی به ذکر خاطرات آن بزرگ پرداخته شود که تاکنون بسیاری از فرهیختگان معاصر، همراهیِ خود را از ما دریغ نکرده‌اند.

دفترهای دیگری نیز از این مجموعه که قبلاً با مراسم بزرگداشت هر چهره همراه نبوده آماده شده که به زودی به علاقه‌مندان عرضه می‌گردد.

دفتری از همین مجموعه‌ی «کتاب دیگر» نیز به اشعار سروده شده با موضوع «خلیج فارس» اختصاص یافته که پیشتر در مراسم نکوداشت محمّدعلی بهمنی در بندرعباس تهیه گردیده و برای کامل‌تر شدن آن منتظر دیگر سروده‌های شاعران کشور با همین موضوع هستیم. و امیدواریم بتوانیم هر ساله جایزه‌ای را با نام خلیج همیشه فارس در هرمزگان یا استانی دیگر برگزار کنیم؛ همانطور که گام نخست آن امسال در بندرعباس برداشته شد.

دفتر تکمیلی «کتاب دیگر» اختصاص یافته است به گزارش مراسم برگزار شده و نظرات و گفت‌وگوهای نویسندگان، شاعران، منتقدان و صاحب‌نظران هر رشته که امید است در آینده‌ای نزدیک تقدیم

علاقه‌مندان گردد.

«گل چه پایان قشنگی دارد» نیز عنوان یادنامه‌ی زنده‌یاد سلمان هراتی است که در چند بخش به سعیِ مهندس محمّدرضا عبدالملکیان شاعر معاصر و دوست و همراه سلمان فرّاهم آمده و در برگیرنده‌ی برخی از مقالات رسیده و احیاناً خاطرات دوستان و نزدیکان سلمان است که بسیاری از آنان برای بار نخست به چاپ می‌رسد. بسی جای خوشحالی است که توانسته‌ایم مجموعه‌ای فراهم آوریم که جای آن نزدیک به دو دهه از سفر سلمان خالی بوده است.

از همراهی برخی مقالات خوب و خواندنیِ دیگر، تنها و تنها به دلیل کمبود صفحات در این دفتر محروم مانده‌ایم که امید است همه‌ی آن‌ها یا خلاصه‌ای از مقالات در دفتر دیگری در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد.

برخود واجب می‌دانم از همکارانم در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که پیوسته اندیشه‌ی برپاییِ چنین برنامه‌هایی را با خود داشته، همواره همراه و مشوّق بوده‌اند، صمیمانه تشکّر و قدردانی نمایم و امیدوارم بتوانیم با همدلی و استفاده از نظرات اصحاب دانش و قلم، کار و تلاش و توانایی‌های دیگر بزرگان میهن عزیز اسلامی را ارج نهاده و گرامی بداریم.

از جناب آقای پنجه فولادگران استاندار محترم مازندران که چه در این استان و چه در استان سمنان منشأ خدماتی فرهنگی بوده‌اند، سپاسگزارم. همچنین تشکر می‌کنم از جناب آقای بزرگ‌نیا مدیرکل سابق فرهنگ و ارشاد اسلامی استان مازندران و مدیر فعلی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری مازندران که در برگزاری این مراسم نقشی ویژه داشته‌اند و مهم‌تر آنکه آماده سازی آرامگاه زنده یاد سلمان هراتی را آغاز و در اتمام آن قبول زحمت نموده‌اند.

از جناب آقای رجایی مدیر کل محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی استان مازندران و معاون فرهنگی پرتلاششان سرکار خانم مقصودنژاد و دیگر همکارانشان نیز که در برپایی این همایش تلاش وافر داشته‌اند قدردانی می‌کنم.

دوستان انجمن شاعران ایران، جناب آقای دکتر قیصر امین‌پور، جناب آقای محمّدرضا عبدالملکیان و سرکار خانم دکتر فاطمه راکعی نیز در این راه تنهایمان نگذاشته‌اند. از همه‌ی این عزیزان بخصوص دکتر امین پور که با همه‌ی گرفتاری و ناراحتی که دارد، چه در این مراسم و چه در مراسم برگزار شده‌ی قبلی خصوصاً همراهی‌اش در نکوداشت محمّدعلی بهمنی و حسین منزوی، صمیمانه سپاسگزارم و تلاش‌هایشان را ارج می‌نهم.

جناب آقای محمّد ولی‌زاده نیز مثل گذشته، عاشقانه در تهیّه و گردآوری، تنظیم، ویراستاری و چاپ این مجموعه سهمی دارند. از همراهی و سختکوشی ایشان سپاسگزارم.

بهمن ۱۳۸۳ ـ میدان بهارستان، تهران

امانت‌دار نجابت جنگل

محمّدرضا عبدالملکیان

نخستین بار «شاندرو پتوفی» مرا غافلگیر کرد ؛ با شعر «سگ‌ها و گرگ‌ها» که مرحوم اخوان ثالث سروده بود و بر پیشانی شعر نوشته بود: «فکر از شاندرو پتوفی، شاعر مجاری». در آن سال‌ها و در آن شهر دور افتاده، مجال و امکانی نبود تا از این شاعر مجاری بیشتر بدانم؛ همان شاعر اندیشمند و متفاوت شعر «سگ‌ها و گرگ‌ها» می‌گویم؛ همان شاعر بزرگی که تصور می‌شد سالیان سال تجربه را در کار شعرش دارد. چند ساله باید باشه؟ ۵۰ سال؟ ۶۰ سال؟ این‌جایی است، یا رخت بربسته و به جاودانگی پیوسته است؟ نمی‌دانستم. آمدیم تا رسیدیم به سال ۵۷، کتاب‌های دیگری که پیدا شدند و من که تازه تهرانی شده بودم، ولع دیدن و چشیدن، مقدمه و متن، نامه‌های آشنا و نام‌های تازه آشنا و به ناگاه کتابی از شاندرو پتوفی. گم شده‌ی چند ساله‌ی من. حیرت و غافلگیری! شاعر ۲۷ ساله‌ای که در جنگ استقلال طلبانه‌ی مجارستان کشته شده است و بعد می‌شود شاعر ملی مجارستان. شاعری ۲۷ ساله: باور کنم؟ فقط ۲۷ ساله!.

دومین‌بار ۲۷ ساله‌ی دیگری غافلگیرم کرد اما این ۲۷ ساله این‌جایی بود. اهل همین هوا. شاعری که بوی جنگل و بوی جان می‌داد. ساده می‌سرود و شگفت‌انگیز، «زمین فقط پنج تابستان به عدالت تن داد». شب، از جلسه شعر حوزه تا میدان انقلاب پیاده آمدیم، او باید به کوی

دانشگاه می‌رفت و من به خیابان هاشمی. فقط به فاصله یک هفته تا ده روز بعد خبر هولناک رسید. سلمان به ناگهان داغدارمان کرد. دومین ۲۷ ساله‌ی حیرت‌انگیز، امانتدار نجابت جنگل و آسمان سبز که از مزردشت آغاز می‌شد، نیایش واره‌ها، آن همه زلالی و غافلگیری. حالا هر بار که به تنکابن می‌رسم شانه بر شانه‌ی مسیر ییلاقی دو هزار، دوباره غافلگیرم می‌کند، «مزار آن دو دست جوان» را می‌گویم. شاید فروغ برای او گفته است، برای او که یک‌بار در فاصله‌ی آمدن از تنکابن و پیوستن به دوستان جلسه شعر حوزه، به ظهیرالدوله رفته بود، کنار قبر فروغ برایش فاتحه خوانده بود و کوله‌پشتی پرتقالش را هم که معمولاً ارمغانی برای جلسه شعر پنجشنبه‌ها بود، همان جا خیرات کرده بود.

او چه شتابی داشت و این مجموعه با چه شتابی باید آماده شود تا همزمان با همایش بزرگداشت سلمان هراتی، به دوستداران شعر امروز و علاقه‌مندان این شاعر متفاوت و تازه آفرین، آسمان‌اندیش و عشق آشنا و یکتابین تقدیم شود. همین جا از عنایت جناب دکتر محمّدجواد حق‌شناس معاونت محترم امور مجلس و هماهنگی استان‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و دوست شاعر جناب محمّد ولی‌زاده که با جدّیت و پی‌گیری خاص موجب شدند تا مراسم بزرگداشت سلمان و کتاب حاضر نیز مانند دیگر مراسم قبلی‌شان بهنگام آماده شود و همچنین از همه عزیزانی که آثارشان موجب رونق و غنای بیشتر این مجموعه شده است صمیمانه سپاسگذارم. با این همه، هنوز هم باور نمی‌کنم، که این کتاب و این مقدّمه برای سلمان است. شاعری که بعد از این همه سال هنوز رفتنش را باور نکرده‌ایم. سلمان را می‌گویم، دوست دیروزم که اگر امروز چشم باز کند به سن و سال پسرم صدایش می‌کنم. چرا که من هم هنوز کتریِ پر سیاوشان را نشُسته‌ام. آمده‌ایم، به مزردشت رسیده‌ایم، دوباره صدایش می‌کنم:

«پسرم، سلام / برایت گیاه آورده‌ام از جنگل‌های دور / برایت گیاه آورده‌ام / بیدار می‌شوی؟»

سلمان از نمای نزدیک

سلمان از نگاه سلمان*

سال‌های خیلی پیشتر از این سال‌ها، در یکی از روستاهای دورافتاده قزوین، در دل کوه‌های سنگی سربه فلک کشیده، در یکی از روستاهای دورافتاده. آن سامان، مردی بود که او را «ملّا سلمان» می‌گفتند. ملّا سلمان و همسرش «حوریه» که او را بیشتر «سیده» صدا می‌کردند، سه پسر داشتند و یک دختر. سه پسر به نام‌های نظرعلی، ضربعلی و شجاع و دختر را نام «نقره» بود. نظرعلی در همان روزگار جوانی مُرد و شجاع که تغزیه‌خوان و مدّاح سیّدالشهدا(ع) بود، بعد از دو سال که از ازدواجش گذشت فوت شد و از او زنی ماند با دو بچّه؛ یک پسر و یک دختر. بعد از فوت ملّا شجاع، مادرشان بچّه‌ها را برداشت و از آن آبادی کوچ کرد و در یکی از روستاهای تنکابن ساکن شد. بعد از چند سال که بچّه‌ها بزرگ شدند، مادرشان با مردی ازدواج کرد و شبانه از آن‌جا رفت و تا ۱۵ سال دیگر برنگشت. او آن وقت زنی جوان بود و به ناچار می‌بایست ازدواج کند. بعدها «نقره» به عقد مردی به نام «عقیل» درمی‌آید. شرایط این دو چنان بود که عقیل در آن خانه تقریباً فرزندخوانده بود و نقره هم که دیگر

وضعش مشخّص بود. من فرزند سوم عقیل و نقره‌ام. نام جدّ مرا بر من گذاشته‌اند: «سلمان». در یکی از روزهای اوّل فروردین ۱۳۳۸ در روستای مزردشت از توابع تنکابن از استان مازندران به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدایی‌ام در همان روستا گذشت و برای دوره‌ی متوسّطه به بخش مجاور روستا در خرّم‌آباد تنکابن می‌رفتم و به طور شبانه در رشته ادبی درس می‌خواندم و روزها را در یک مغازه خرّازی کار می‌کردم. سال ششم متوسّطه مردود شدم، آمدم به تهران و در یک بیمارستان مشغول کار شدم و به طور متفرّقه در امتحان نهایی ششم شرکت کردم و قبول شدم. سال‌های اوج شکوفایی انقلاب بود. بعد به شهر خودمان برگشتم، دو ماه در سپاه خدمت کردم و بعد روانه سربازی شدم. بعد از سربازی در رشته هنر تربیت معلّم هنر پذیرفته شدم و باز برگشتم به تهران. همین سال‌ها بود که با شاعران حوزه اندیشه و هنر اسلامی، آشنا شدم و تقریباً بدون غیبت و با اشتیاق زیاد در جلسات حاضر می‌شدم. بچّه‌ها هم به پرت و پلاهای من گوش می‌دادند و مرا تشویق می‌کردند. شعر از سال‌های ۵۰ و ۵۱ به سراغم آمد. شعر که نه، همین‌قدر می‌دانم چیزهایی می‌گفتم، شاید فقط خودم می‌فهمیدم. تا امروز چند بار تصمیم گرفته‌ام شعر را برای همیشه کنار بگذارم امّا این تصمیم زیاد دوام نمی‌یافت. راستش دلم از حرف‌های تکراری خودم به هم می‌خورد. وقتی چیز تازه‌ای نداشتم تصمیم می‌گرفتم شعر نگویم، امّا بعد از مدّتی دوباره تنها شاید یک تصویر، که دقیقاً زمینه حسّی قوی داشت، مرا دوباره به این میدان می‌آورد و دوباره بعد از مدّتی خسته می‌شدم. آشنایی با بعضی از شاعران حوزه شاید بزرگ‌ترین تأثیر را در من داشت و من توانستم فضاهایی را وارد شعر کنم که تا آن موقع حتّا فکرش را هم نمی‌کردم...

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی...»، شماره‌ی ۱۹۷۶۳، سه‌شنبه ۱۹ آبان ۱۳۷۱، ص ۱۱.

سلمان از نگاه همسرش*

من همسر روانشاد سلمان هراتی هستم. سال ۶۱ با هم ازدواج کردیم. از سلمان، دو فرزند به نام‌های رابعه و رسول به یادگار مانده است. من و سلمان چهار سال با هم زندگی کردیم. زندگی که چه بگویم، با هم که نبودیم. سال‌های اوّل زندگی که سلمان در تهران، تربیت معلّم هنر درس می‌خواند. بعد از درس هم او را فرستادند به یکی از روستاهای دورافتاده لنگرود، به نام «واجاره‌گاه». آن‌جا سلمان به بچّه‌های روستا درس می‌داد. من هم با دو تا بچّه کوچک همین‌جا پیش پدر و مادرش بودم و او همه هفته به دیدن ما می‌آمد. برای او و ما خیلی سخت بود و خلاصه باید این سختی را تحمّل می‌کردیم. همیشه به خود می‌گفتم: شاید روزی این سختی‌های من و سلمان به پایان برسد امّا متأسّفانه نشد. سرانجام ما ماندیم و دو تا بچّه ۳ ساله و ۱۰ ماهه و خلاصه سختی و مشکلات زیادی

در طول این شش سال کشیدیم تا بچّه‌ها مقداری بزرگ شدند. همیشه بهانه‌ی بابا را می‌گرفتند، مخصوصاً رابعه که خیلی به بابا علاقه داشت. خاطره‌ی خوبی از سلمان دارم، همان تنها سفر ما به کاشان است. آخرهای شهریور سال ۶۵ بود که به اتّفاق یکی از دوستانش که ماشین داشت، با هم به کاشان رفتیم. مسافرت خوبی بود و به ما خیلی خوش گذشت، چون ما هیچ‌وقت با هم نبودیم، حتّا در خانه. به جاهای دیدنی کاشان رفتیم و خیلی عکس گرفتیم و سلمان خیلی خوشحال بود. در طول این چند سال که ما با هم بودیم، این‌قدر سلمان را خوشحال ندیده بودم. سر قبر سهراب که رفتیم سلمان به دوستش گفته بود که ممکن است همین روزها برایم اتّفاقی بیفتد، مرا بیاورید همین‌جا دفن کنید. حادثه درست یک ماه و نیم بعد اتّفاق افتاد. بعد از مدّتی که با خانواده و دوستش به کاشان رفتیم، دوستش به من گفت: خانم سلمان! یادت می‌آید که سر قبر سپهری، سلمان چقدر ناراحت بود؟ گفتم: بله. گفت: سلمان به من این حرف را زده بود. من ناراحت شدم و گفتم: چون این مسافرت به ما خیلی خوش گذشته بود، برای همین این اتّفاق افتاد.

روزهای آخر عمر سلمان برایم عجیب بود. یک شب نبود که سلمان زود بخوابد، بخصوص شب‌هایی که در خانه بود. می‌گفت که همسرهای شهدا و بچّه‌هایشان تنها باشند و ما پیش هم باشیم؟ می‌گفتم: ما که رنگ تو را در خانه نمی‌بینیم، این یکی دو شب هم که می‌آیی این حرف را می‌زنی. خلاصه شب‌های آخر سلمان تا ۳ یا ۴ صبح می‌نشست، قرآن می‌خواند، نماز شب می‌خواند، شعر می‌نوشت و خلاصه هر شب کارش همین بود تا عمر کوتاهش تمام شد و رفت و من چشم به راه روزی هستم که دوباره او را ببینم. به امید آن روز.

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی...»، شماره‌ی ۱۹۷۶۳، سه‌شنبه ۱۹ آبان ۱۳۷۱، ص ۱۱.

سلمان از چشم برادر

محضر مبارک برادر عزیزم جناب امین‌پور

مجدداً سلام عرض می‌کنم و سلامتی و توفیق شما و سایر برادران را از خداوند سبحان مسئلت می‌نمایم. با این‌که بشارت داده بودم که مزاحمت مکاتبه‌ای را به همان یک مورد خاتمه دهم، گویا دلم رضایت نمی‌دهد. باور کنید به‌خاطر ارادتی است که به شما و برادران دارم، هر چند در چهره اذیّت، خودنمایی می‌کند، ان‌شاءالله مرا خواهید بخشید.

و امّا غرض از تصدیع، در امتثال امر عزیزان در اوقات فراغتی که دست می‌داد، زندگینامه‌گونه‌ای از مرحوم سلمان رحمت‌الله علیه تهیّه کردم که به پیوست نامه خدمتتان می‌فرستم. اگر کافی بود فبهاالمراد و مقصود حاصل است و اگر با ادغام در نوشته قبلی که خدمت شما هست منظور را فراهم می‌کند، شما صاحب اختیارید و اگر هم هیچ‌کدام به کارتان نیامد و به قول خوابگزار مقبول نیفتاد، که بحث دیگری است و نظر شما حتماً عین صواب خواهد بود.

ضمناً دوباره در مورد حادثه جمعه خونین مکّه به‌قول مرحوم شریعتی، «شعری مرتکب شدم»، آن را هم به خدمت شما ارسال می‌دارم. باقی می‌ماند نکته‌ای راجع به «ترانه‌های امیری» که در متن زندگینامه ذکر آن رفت، از این جهت که آن را با مسئله عشق سلمان به اهل بیت پیامبر(ص) مرتبط کردم. شاید برای کسانی که از کم و کیف آن اطّلاع ندارند، کشف این ارتباط مشکل باشد و نیاز به توضیح داشته باشد. این است که توضیح ذیل را می‌نویسم، اگر لازم دیدید در حاشیه قید نمایید، البتّه در صورت مقبول افتادن اصل متن.

«ترانه‌های امیری» سرودهای مذهبی مازندرانی است که هر چند شاعر آن امیر نامی بوده است امّا از آمیخته شدن با ذوق پاک و عشق بی‌آلایش چوپانان و روستاییان این منطقه بی‌نصیب نمانده است. خاصه آن که آن را قالب مناسبی برای بیان دردهایشان می‌یافتند و غالباً هم در وصف و بیان دردها و مظلومیت‌های علی(ع) و فرزندان آن حضرت می‌باشد. شاید دلیلش این باشد که مردم دردمند ما مظلومیت خود را از این طریق با مظلومیت علی(ع) و فرزندانش گره می‌زدند و آن‌گاه با این زمزمه‌ها و به یاد آن بزرگواران اشک می‌ریختند، بچّه‌هایشان را شیر می‌دادند و بر گهواره‌شان می‌خواندند: «علی علی، علی علی، مُنْ ئی غلام بابوم» یعنی «ای علی، ای علی، الهی من غلامت بشوم». ترانه‌های امیری در هر بیت با «امیر گُته‌یا» به معنی «امیر می‌گفت که» شروع می‌شود.

«امیر گته یا می‌کار چه زاریی به»، امیر می‌گفت که کارم چه زار شده است. این است که سلمان می‌گوید: «من با امیر گته یا خوابیدم / من با امیر گته یا شیر خوردم / من با امیر گته یا گریه کردم.»

سلام و ارادت خالصانه حقیر را به برادران ابلاغ فرمایید.

ملتمس دعا، برادر کوچک شما، محمّد هراتی
تنکابن ـ مزردشت ـ ۶۶/۵/۲۹

اگر بخواهیم سنّت معمول در نوشتن بیوگرافی را رعایت کنیم، باید نقطه‌ی آغاز این نوشتار را سال تولّد آن قاصد بهار قرار دهیم. البتّه این مختصر بیش از آنکه زندگینامه به معنی مرسوم آن باشد، تنها ترسیم تابلوهایی از زندگی «سلمان» است. ۲۸ سال پیش در روستای «مزردشت» از توابع خرّم‌آباد تنکابن، خدا گلی را زینت‌بخش خانه‌ی ما کرد که نام نیای بزرگش مرحوم «ملّاسلمان» را برای او برگزیدند. اوّلین آثار وجودی‌اش پدیدار گشتن روزنه‌های گشایش بود. به همین جهت مرحوم جدّمان به پدرم می‌گفت: «این پسرت روزی به سر خواهد بود.»

نیاکانش مردان کار و تلاش و نافله‌های شبانه و زیارت عاشورا و تلاوت سحرگاهی قرآن بودند. آشناترین زمزمه‌ها در گوش سلمان از بدو تولّد، ترنّم قرآن و روضه اهل بیت پیامبر بود. ناسپاسی است اگر در طلیعه این فرصت یادی نکنم از مردانی که یادشان شعله گرم ایمان و عشق را در جان سلمان فروزان می‌داشت و او همواره از آن‌ها با خضوع و ارادت فراوان یاد می‌کرد.

روستای مزردشت آن روزها با نور وجود خلوت‌نشینان و عارفانی روشن‌ضمیر چراغانی بود و نفسی گرم داشت. از کوچه‌های آن بوی اشراق شنیده می‌شد. عالمان عامل و عارفان واصلی چون مرحوم الهیان تنکابنی ـ رضوان‌الله تعالی علیه ـ بر جبین آن قدم می‌سائیدند و خود نیز گوهری پاک چون مرحوم آشیخ عبدالرحیم مرتجایی ـ طاب‌ثراه ـ را در صدف جان خود پرورده بود و همه‌ی آن رفت و آمدهای پربرکت، از برکت وجود این عالم بزرگوار و یگانه‌ی روزگار بود. گل معطّر وجود او بود که هر از چندگاهی پای صاحبدلان و اهل معنا را به روستای مزردشت و به کوچه و خانه‌ای که سلمان در آن دیده به جهان گشود باز می‌کرد. هنوز عطر راز و نیازهای شبانه‌ی آن‌ها از تن کوچه استشمام می‌شود و ترنّم آن

از کارهای پاک و زمزمه‌های گریه‌آلود در فضای سبز کوچه طنین‌انداز است.

روستای مزردشت، از هماغوشی دریا و جنگل زاده شده است و به تعبیر سلمان «جغرافیای مزردشت بین درخت و دریا واقع شده است.» این روستا در گذشته بستر رودخانه‌ی بزرگی بود که از چشمه‌ی چشمان البرز جاری می‌شد، در مسیر خود جنگل را آبیاری می‌کرد و دست جویبارها را گرفته و سرودخوانان یکسره به سمت دریا می‌رفت و پیشوند «مزر» که واژه‌ای محلی و به معنی «رودخانه بزرگ» است به همین جهت به آن منضم گردید.

این حال و هوا به اضافه مردان سخت‌کوشی که «از این ستاره تا آن ستاره»[۱] در مزارع کار می‌کردند و با عرق جبین خویش شالیزار را سبز می‌داشتند و نمایشگر اصالت‌هایی بودند که سلمان سخت بدان‌ها عشق می‌ورزید، عمیق‌ترین تأثیرات را در جان سلمان گذاشته و لطافت روح لطیفش هر چه بیشتر دامن می‌زد. این حال و هوای صمیمی و دلپذیر را می‌توانید به روشنی از شعرهای سلمان استنشاق کنید.

پدر و مادر سلمان از انسان‌های محروم و شلّاق خورده روزگارند که یکی در ۴ ماهگی مادرش را از دست داد و دیگری در ۲ سالگی پدرش را و هنوز هم زخم کهنه‌ی تازیانه‌ی اربابان بر گرده‌شان و غبار آن تلخکامی‌ها از خطوط درهم چهره‌شان نمایان است.

«آب در سماور کهنه» تصویری دردآلود از آن روزگاران است... سلمان در چنین فضایی به دنیا آمد و معجونیَ از ایمان و عشق و رنج و درد را جرعه جرعه در جان خویش کرد و مراحل مختلف زندگی‌اش را از کودکی تا دوران ابتدایی و متوسّطه و دیپلم را با مشقّات فراوان پشت سر گذاشت. به همان میزان که سلمان از استعداد برجسته و ذوق سرشار برخوردار

بود، از برخورداری‌های مادی بی‌نصیب بود. برای این‌که درس بخواند مجبور بود در مغازه‌ای شاگردی کند. البتّه این محرومیت‌ها جان او را صیقل می‌داد. هنر او پشتکار خارق‌العاده‌ی او بود در ادامه راهی که در پیش گرفته بود. تا آن مقدار که به یاد دَارم از سال‌های ۵۲ حرف‌های دل و دردهای درونش را با کاغذ و قلم در میان می‌گذاشت. در رشته‌ی هنر فوق دیپلم گرفت و پس از آن از سال ۶۲ به عنوان معلّم در روستاهای گیلان در خدمت فرزندان محروم این آب و خاک بود و در صمیمیت و موفّقیت او در دوران معلّمی‌اش این جمله‌ی آن دانش‌آموز روستایی که در نامه‌ای خطاب به سلمان نوشت کافی است که: «آقای هراتی! شما هر وقت وارد کلاس می‌شوید شبیه به شخصی هستید که نور می‌دهد و ذرّه ذرّه آب می‌شود، و من هم می‌خواهم در رشته‌ی هنر درس بخوانم.»

سلمان اهل صلابت کوه‌ها و زلالی چشمه‌سارها و عطوفت سبز جنگل و ابهت خیال‌انگیز دریا بود. چشمانش صفای آینه‌ها را داشت و با بال‌های خیالش تا افق‌های سبز مهربانی پرواز می‌کرد و دنیا را بر سفره‌ی ایمان به میهمانی می‌خواند. آمده بود تا لایحه‌ی تقسیم عاطفه را که در مجلس دل‌های آبی تصویب کرده بود به اجرا بگذارد.

«صداقت نفسش در نسیم پیدا بود». پیام‌آور اصالت روستا و نجابت جنگل بود. خنده‌اش دریچه‌ای بود که می‌توانستی از روزن آن به دنیای مهربان درونش راه‌یابی.

آتش کینه‌اش جز برای سوزاندن ریشه‌ی قاتلان گل‌ها، شعله‌ور نمی‌شد و از بلندای غیرتش، بر آنان «روبه‌روی بهار، حصار می‌کارند» حمله‌ور می‌شد. ذائقه‌ی شعرش در ستایش خورشید گل می‌کرد و با سرودهایش میان انسان و «کوچه‌های ناشناخته‌ی دلش» پل می‌زد.

شعرش پنجره‌ای است که به سمت مزار شهیدان باز می‌شود و نسیم

آن پرچم یادشان را در مملکت جان‌ها به اهتزاز درمی‌آورد. افق‌های آن آمیخته با خون و حماسه و مظلومیت است.

زخم‌های به زبان نیامده و دردهای نهفته‌ی مردمش را بر مخمل شعرش گلدوزی می‌کرد. شعرش «زمزمه‌ای بود که مظلومیت میهن اسلامی‌اش به او آموخته بود.» شعر سلمان خلاصه‌ی خودش بود. همه‌ی زندگی‌اش بود و متن زندگینامه‌اش بود و من بلیغ‌تر و فصیح‌تر از آن‌چه او نوشته است هرگز نمی‌توانم نوشت. همیشه فکر می‌کردم سلمان «دریغاگوی من باشد، دریغا که دست بازیگرِ تقدیر مرا دریغاگوی او کرد.»

دریغا سلمان! و دریغا شعر سلمان، که با همه‌ی چشم‌اندازهای روشنی که پیش رو داشت، فرصت نیافت تا به آخر سروده شود. امّا حتّا در عمر کوتاه خود توانست در هر جا که لازم بود حضور روشن خود را نشان دهد. مثل مردم خوبش در صحنه ایستاده بود. «در کلبه‌هایی که بوی احتیاج از آن بیرون زده است.» در «افریقا که هنوز حق ندارد به مدرسه برود»، در «سنگرها که ییلاق تفکّرند و رطوبت مطبوع آن‌ها به ایستادگی درخت کمک می‌کند»، در «اردوگاه‌های فلسطین که انفجار صدها مشت را در خود مخفی کرده‌اند.» به خانه‌ی شهدا می‌رفت و به مادرانشان تسلّی می‌داد که: «آنان نیلوفرانند که از حمایت دستان خدا برخوردارند، و در همیشه‌ای از بهار ایستاده‌اند بی‌مرگ.» در دل او «یک لکّه‌ی درشت نور بود که با تشییع هر شهید تکثیر می‌شد.» در خلوت‌های بارانی مناجات، پیامبر صمیمی و بی‌تکلّفِ دل می‌شد و در «کوچه‌های شبانه‌ی اشک» روبه‌روی خدا می‌نشست و ساده و بی‌ریا با او گپ می‌زد:

«دریغا
از تو به جز نامی
هیچ نمی‌دانم!

از این پنجره که پیش روی من نشانده‌ای
یک شب به خانه‌ی من بیا
خدا
برای تو طاق نصرتی از بهار می‌بندم
و برایت
فرشی می‌بافم از گل یاس»

با گالش‌های صمیمیِ منطقه که «به بوی کوه آغشته‌اند» و به قول زنده‌یاد شریعتی «هنوز تمدّن نجس ما آن‌ها را آلوده نکرده است» به چوپانی می‌رفت و گوش به «ترانه‌های امیری»[۲] می‌سپرد و «مست لحظه‌های بی‌ریایشان» می‌شد. به شالیکاران خدا قوّت می‌گفت و غبار خستگی را از تنشان می‌شست. بعد از مرگش «گالش‌ها»[۳] در سوگ او گریستند و برایش جداگانه مجلس ترحیم باشکوه و سرشار از سادگی و صداقت برپا کردند و شالیکاران نیز!

چرا که سلمان با مردمش صمیمانه و صادقانه حرف می‌زد، همان‌گونه می‌گفت که بود و همان‌گونه بود که می‌گفت و همان‌گونه که خود می‌گفت: «من با امیرگته‌یا خوابیدم، من با امیرگته‌یا شیر خوردم، من با امیرگته‌یا گریه کردم.»

و به دلیل عشقی آتشین که به اهل بیت پیامبر(ص) داشت، محرّم سال گذشته نذر کرده بود برای امام حسین(ع) و یاران شهیدش مرثیه بسراید و خود با صدای گرمی که داشت بخواند. رباعی زیر نیز که در روزهای آخر عمرش خطاب به رابعه‌ی ۳ ساله‌اش سروده بود گواه راستین ارادت او به خاندان پیامبر است:

ای رابعه، دخترم شکیبا باشی
آبی باشی و مثل دریا باشی

هر چند به نام دیگرت می‌خوانند
می‌خواسته‌ام زینب زهرا باشی

سلمان انس و الفتی با قرآن داشت. در طول چند سال بعد از انقلاب هیچ‌گاه ندیدم او شبی را بدون تلاوت آیاتی از قرآن سر بر بالش بگذارد و اگر در شعر موفّقیتی داشت از برکت «دولت قرآن» است. از ریاگریزان و از تظاهر بیزار بود. یکی از علمای اهل معنی به سلمان گفته بود: «در تو غیر از صداقت چیزی نمی‌بینم.»

سلمان فرزند بی‌ادّعای انقلاب و اسلام بود. به ادبیات انقلاب صمیمانه عشق می‌ورزید و با تمام وسعش در باروری و رشد این نهال می‌کوشید. او خود کانون این جریان اصیل و بالنده را حوزه‌ی هنری می‌دانست و من درگذشت جانگداز سلمان را پیش از همه به همراهان دردمند او در حوزه تسلیت می‌گویم. همان‌ها که می‌دانم داغ جگر سوز از دست دادن دوست، بیش از همه بر دلشان سنگینی می‌کند و آنگاه به همه‌ی آن‌ها که دل در گرو هنر انقلاب دارند. هنری که چون انقلابش «ساده و صمیمی است، که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی‌پذیرد» و خون شقایق‌های پرپر در رگ‌های آن جاری است. هنری که ریشه در عشق و درد و ایمان دارد و بذر آزادگی در مزرع جان می‌کارد.

سلمان در این معبد «به تقلّای دست‌های کریم نماز می‌برد» و «به آن طایفه که در راحت سایه نشستند و دل خورشید را شکستند، پشت می‌کرد.»

خدایش رحمت کناد که این‌جا دلش تنگ بود و طاقت ماندن نداشت. «از هوای سفر سرشار» بود و «دلش هوای رسیدن داشت» و «حضور کسی را در خود احساس می‌کرد که او را به دست‌بوسی آفتاب می‌خواند». در نامه‌ای برایم نوشته بود: «... من هیچ چیز نمی‌دانم جز

ساده‌نویسی معمول. شعر، آفتاب زندگی است. مرگ من در راه است، و خواهد رسید، در بهار، وقت ستایش گل‌ها، یا در جاری آب‌های سبز تابستان و شاید در التماس زردفام پاییز وقتی که برگی زمین مرطوب را خانه می‌کند...» سرانجام در حالی که هزاران ترانه‌ی ناسروده بر لب داشت، سفر کرد، امّا قبل از سفر یک «آسمان سبز»[۴] به‌جا گذاشت و رفت تا «دری به خانه‌ی خورشید»[۵] باز کند.

در کوله‌بارش چند قصّه و نقد و نوشته‌هایی پراکنده یافتیم، ببینیم تا خدا چه می‌خواهد. رابعه و رسول دیگر یادگارهای عزیز او هستند و امیدمان این که در سایه‌ی عنایات حضرت جمیل مطلق، جای خالی سلمان را پر کنند و همان «پرنده‌هایی باشند که سلمان در انتظار بود تا از آسمان سبز بیایند.» ماترک او کتابخانه‌ی کوچکی است که یک سال است در انتظار دست‌های مهربان سلمان نشسته است. همین! این همه‌ی تمتع یک هنرمند مسلمان از زندگی بود. هنرمندی که چون بنفشه در آستانه‌ی بهار شکفت و به اندازه‌ی قامت خود زیبایی بهار را دامن زد و آنگاه پژمرد.

سلمان هر چند شولای شهادت در بر نکرد ولی «فضای خانه‌ی دلش را با یاد شهیدان سبز و دیدنی» کرده بود و غزل «آرزو» را در آرزوی شهادت سرود و قلمش تا واپسین نفس، شهیدان را ستود. باشد که خدای شهیدان او را با ممدوحانش محشور فرماید.

خدا را سپاس می‌گوییم که سلمان تا نفس داشت انقلاب و امام و شهیدان و مردم مظلومش را می‌سرود و می‌بوسیم «دست‌های بهارآور امام را» که زبان این بلبلان را در ستایش گل‌ها گشود:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

پی‌نویس‌ها:

۱ ـ «از این ستاره تا آن ستاره»، مجموعه‌ی شعر سلمان برای نوجوانان.
۲ ـ «ترانه امیری»: سرودهای مذهبی مازندرانی است آمیخته با ذوق بی‌آلایش روستاییان و دردهایشان که در هر بیت با عبارت «امیرگته یا» به معنی «امیر می‌گفت که...» شروع می‌شود.
۳ ـ «گالش»، در لهجه‌ی محلّی به معنی «چوپان» است.
۴ ـ «از آسمان سبز»، اوّلین مجموعه شعر سلمان است که در پاییز ۱۳۶۴ به وسیله‌ی حوزه هنری منتشر شد.
۵ ـ «دری به خانه‌ی خورشید» گزیده‌ای از اشعار بازمانده‌ی سلمان.

سلمان از نگاه رابعه

نوشتن سخت است مخصوصاً از پدری که تنها در سه سال ابتدای زندگی‌ات حضور داشته. من هیچ چیزی از او به یاد ندارم و همه‌ی شناخت من از پدرم برمبنای گفته‌های خانواده‌ام و دوستانش و عکس‌ها و البته زبان گویای شعرش است. شعر او آینه‌ی تمام نمای افکار، روحیات، شخصیت و تجلی زندگی‌اش است البته هر شعری که از اعماق جان شاعر مایه گرفته باشد این‌گونه است.

اگر چه خزان غم ما را از هم جدا کرد ولی شعرهای همیشه بهاری‌اش و آثار هنری و کتابخانه‌ی پر از کتابش برای ما به یادگار مانده است که پیوسته مارا به او نزدیک‌تر می‌کند.

آری بودن ضروری است و مرگ از آن ضروری‌تر و همان طور که خود سروده است باید به مرگ اعتماد داشت و معاد جاذبه‌ای است که انسان را

وا می‌دارد درباره‌ی چگونه زیستنش تفکر کند.

دل بریدن از ظواهر دنیوی، عرفان، موضوعات اجتماعی و میهنی مضامین اصلی آثار او را تشکیل می‌دهند و همیشه دل مشغولی‌های او در ارتباط با این مفاهیم بوده است. عشق‌های سطحی و آمال دنیوی و وابستگی به آنچه که یک انسان آزاده را تباه کند در نظر او مجازی بود که باید از آن گذشت و به ساحل حقیقت رسید. شاید این نوع تفکر او جالب‌ترین بخش شخصیتش باشد که در سن و سال کمی به این بینش دست یافته بود. او اهل مطالعه بود و در کتابخانه‌اش آثار زیادی از طیف‌های مختلف ادبی، فلسفی، عرفانی از شعرا و نویسندگان گوناگون دیده می‌شود. همواره اشتیاقی عجیب به هنر داشت و جدا از شعر در زمینه‌های موسیقی، عکاسی و نقاشی هم فعالیت هایی داشته است. آنچه به زندگی و شعر او معنا می‌بخشد آن است که با شور و شوق در پی رسیدن به خود حقیقی‌اش بود. نمی‌خواست گرفتار گهواره‌ی عادت و تکرار باشد و در پی تفسیر انسانی و عرفانی از زندگی بود. «باید از عادت صحرا بگریزم / باید / صحن خاکستری صبح / فضایی است به دروازه‌ی نور / وطن من دریاست / وای، وا فریادا / روزگاری است که هم صحبت با خاکم من / درک این لحظه مرا می‌شکند.»

همیشه در جست‌وجوی بهار حقیقی جان‌ها بود و هیاهوی گنجشک‌های حقیر و بشقاب‌های کوچک سبزه که به تعبیر او تنها یک «سین» به سین‌های ناقص سفره می‌افزاید او را اقناع نمی‌کرد.

«ما سال‌های زیادی بهار را به گره زدن سبزه دلخوش بودیم / و هیچ نگفتیم... / ما امروز وارث دل حقیری هستیم که ظرفیت تفکر ندارد / بیا تا دلمان را بزرگ کنیم / می‌ترسم آجیل‌ها غافلمان کنند.»

پاکبازی و وارستگی یک انسان متعالی در اشعار او به خوبی نمایان

است. آرامش‌های موقتی که بی بنیادند و با بوی عادت خلوت انسان را غارت می‌کنند در نظر او ارزش نداشت و نگران بود نکند به رخوت مردابی این وابستگی‌ها گرفتار شود. پایه‌های فکری و عرفانی مستحکم او در زندگی‌اش نقش مهمی داشت و او را از انحراف و کج روی‌ها باز می‌داشت و همیشه نقطه قوت و پشتیبانی برای او بود و در لحظه‌های تردید و بحران او را نجات می‌داده است. «هر چند هوای دل من توفانی‌ست / بنیاد دلم نهاده بر ویرانی‌ست / در من اما دلی است از درد و نیاز / می‌خواندم آن‌سوی که آبادانی‌است.»

پدرم شعرش را زمزمه‌ای می‌داند که مظلومیت وطنش به او آموخته است. او برای انسانیت و عشق و عاطفه‌ی از دست رفته شعر می‌گوید. «نیایش واره‌ها»یش سرشار از سادگی و صمیمیت است و به قول حضرت مولانا شبان‌وار بدون هیچ آیین و ترتیبی هر چه می‌خواهد دل تنگش می‌گوید. خودمانی‌ترین صحبت‌هایش با خدایش است: «گاهی که معین نیست / مثل یک پیچک خودمانی / از پنجره می‌آیی / و جای شعرهای من می‌نشینی / و من هیچ کلمه ندادم.»

اما مضامین اجتماعی اشعار او مسائلی است که او خود آن‌ها را لمس کرده است و طعم تلخ آن‌ها را چشیده است. شعر «آب در سماور کهنه» تصویری ساده و زیبا از کودکی اوست و از رنج‌های مادرش. وقتی مادر بزرگم داستان آن سال‌ها را تعریف می‌کند تازه می‌فهمی «ارباب» که بود، «ملوک» برایت معنادار می‌شود و طعم «غذای خاکستری» را احساس می‌کنی. آری این شعر تعبیری نمادین از زندگی پدرم، خانواده‌اش و امثال اوست.

شعر «زمزمه‌ی جویبار» دو طبقه‌ی جامعه را با تقابل دو اسم نشان می‌دهد. عبدالله نماد کارکنانی زحمت‌کش و مظلوم که «سهم‌شان جریب

جریب زحمت است و حسرت» و ناصرخان نماد اربابانی است که «سهم‌شان هکتار هکتار محصول است و استراحت.» حرف‌های او منحصر به دوره‌ای خاص نیست. او فرزند زمان خود بود و همگام با جامعه و نیازهای آن پیش می‌آمد. دفاع از مظلومان، عدالت خواهی، ایثار و آزادی آرمان‌هایی است که مستقیماً با حوادث دوران او ارتباط دارد و این‌ها دغدغه‌های شخصی نیستند بلکه مسائلی است همگانی و انسانی که در هر دوره‌ای، از وجدان هر انسان آگاه و آزاده‌ای سرچشمه می‌گیرد.

و در پایان دریغ و افسون از کوچ زود هنگام پرنده‌ی سفیدبال آسمان سبز شمال که با اولین ستاره از آسمان روشن شعرش پرواز کرد و رفت تا «دری به خانه‌ی خورشید» باز کند و همین طور یادی می‌کنم از عموی عزیز و مهربانم مرحوم محمّد هراتی که او هم برای ما دفتر شعر و کتابخانه‌ای با ارزش و خاطراتی فراموش نشدنی به یادگار گذاشت و بعد از پانزده سال بی‌قراری از مرگ برادر به او پیوست و ما را با مرگ باور نکردنی‌اش تنها گذاشت و اگر او بود بی‌گمان صفحاتی از این یادنامه به او اختصاص داشت اما دریغ و افسوس...

برای آن دو برادر عزیز از دست رفته از خداوند متعال طلب رحمت و مغفرت دارم و امیدوارم یادشان همواره زنده و روحشان شاد باشد.

بهار آمد از کوه انبوه
شکفتن شد آغاز
دریغا که [تو]چون زمستان سردی
به پایان رسیدی.

سلمان از نگاه رسول

به من گفتند درباره‌ی به پدرم سلمان(آذرباد) مطلبی یا هر آنچه که می‌دانم بنویسم. من حتّا در آخرین روزهای زندگی پدرم هم به قدری کوچک بودم که حق داشته باشم چیزی به یاد نیاورم، اما خوشبختانه سلمان به عنوان یک هنرمند به قدری در کارهایش صادق و بی ریا بوده که من، هم به عنوان فرزندش و هم به عنوان یک مخاطب می‌توانم تا حدودی به شخصیتش، رفتارش، افکارش، آمال و آرزوهایش و هدفی که او در زندگی دنبال می‌کرده پی ببرم. من به عنوان فرزند سلمان نمی‌توانم بگویم که او چگونه پدری بوده اما با تعاریفی که در مورد او از خانواده و دوستان صمیمی و صادق او که تا حدّی چهره‌ی واقعی وی را به من شناسانده‌اند شنیده‌ام، او انسانی ساده، البته در وضعیت ظاهر و لباس پوشیدنش بود که خیلی برایش مهم نبود که دیگران از روی ظاهرش در موردش چه

قضاوتی می‌کنند.

او بسیار بی‌قرار بود، در همه کارها ؛ این امر در راه رفتنش هم مشهود بود و پیدا. اجل هم با او عجولانه رفتار کرد. من تا چند سال قبل نمی‌دانستم اهمیت شعر سلمان در چیست . چون شعر و شاعران مثل سلمان کم نیستند. امّا بعدها به این موضوع پی بردم که اهمیّت او و شعرش به خاطر این است که جوانی با سنی کمتر از ۲۷ سال به حدّی از شعور و ادراک از خود، محیطی که در آن بود و مردمی که بین آن‌ها متولّد شده، دست یافت که توانست آن‌ها را به زبان شعر به دیگران عرضه کند. او از سر بی‌دردی و این که صرفاً شعری سروده باشد و دفتر و دیوان پرکند شعر نمی‌گفت و برای شعر و هنر احترام قائل بود و وارد این وادی شد تا درد و غم‌های خود و مردم اطرافش را بیان کند.

عدّه‌ای شعرهای او را نزدیک به شعار می‌دانند، در حالی که سلمان هم مثل همه‌ی جوانان آن دوره و حتّا مردم این دوره از وضعیت نابسامان خود و جامعه ناراضی بود و طبیعی است که پیام خود را گاهی به شعار نیز نزدیک کند، ولی سلمان شعرهای دیگری هم دارد، حالا تا چه حد به این شعارها عمل شده،سه تا نقطه!

اکثر هنرمندان آن دوره و حتّا حالا در هر زمینه‌ای که فعالیت می‌کردند، در آثارشان شعار هم می‌دادند و آثاری با مضامین شعاری را کار می‌کردند، امّا سلمان و خیلی‌های دیگر امروز نیستند که از آثارشان دفاع کنند و هرکس هر برداشت و تحلیلی کِه بخواهد از آثارشان می‌کند.

او حتّا در اوایل انقلاب برای استخدام در یک سازمان دولتی اقدام کرده بود که به دلیل ارتباط با یکی از دوستانش که بعدها در جنگ شهید هم شد، سرخورده گشت و از خیر استخدام در آن جا گذشت و جور دیگر به زندگی ادامه داد.

سلمان فقط شاعر نبود. شاید اگر زمان آزمونش بیشتر بود، کارهایی هم در عرصه‌ی نقّاشی و طراحی، عکاسی، حتّا موسیقی و تئاتر عرضه می‌کرد.

سلمان در پایان دوره‌ی سربازی‌اش در اصفهان با یک سنتور به خانه بازگشت، ولی به دلیل جو حاکم آن دوره با مخالفت خانواده روبه‌رو شد و ساز و موسیقی را کنار گذاشت. او در عکاسی هم حرفی برای گفتن داشت، همین طور در نقّاشی و خط و این امر بر تشابه کارها و سبک و سیاق آثارش با کارهای سهراب صحه می‌گذارد، حتّا از حیث چهره و همین امر باعث آن شد تا برخی سلمان را تولّد دوباره‌ی سهراب بدانند، ولی افسوس این تولّد هم تا مرگ فاصله‌ی زیادی نداشت.

من در چند سال گذشته از همه شنیده‌ام که سلمان خوب بود، البته مردم ما به همه‌ی مردگان این خصیصه را نسبت می‌دهند. اما خوب خود خصوصیتی است نسبی و هرکس چیزی را خوب می‌داند و این واژه خود خصوصیاتش را از دیگر خصوصیات وام می‌گیرد. متأسفانه برخی با حسن نیّت و برخی نیز با سوء آن، چهره‌ای غیرواقعی از خیلی از شخصیت‌ها ارائه می‌کنند و حتّا گاهی یادشان می‌رود که در مورد یک انسان واقعی کار می‌کنند و آن‌ها را با شخصیت‌های داستانی اشتباه می‌گیرند و برایشان شخصیت‌پردازی هم می‌کنند و حتّا داستان‌های دروغین به آن‌ها نسبت می‌دهند و بنا به شرایط اجتماعی یا سیاسی آن روز از شخصیت و آثارش تفسیر و برداشت‌های مختلف ارائه می‌دهند. اگر تا وقتی کسی زنده است چنین کارهایی بیشتر در مورد او انجام شود، مشکلاتی این چنینی پیش نمی‌آید و حداقل فرصت دفاع از خود و اثرش را دارد.

گفتی شاعر بزرگ*

(نامه‌ای از سلمان هراتی)

سلام دوست من!

گفتی شاعر بزرگ! هر چه این جمله را بیشتر می‌خوانم حقارتم بیشتر تجسّم پیدا می‌کند؛ چه هنوز بر سر شاعر بودن خود شک دارم چه رسد به بزرگش. قصد سرزنش و شماتت حضرت عالی را ندارم و نه اظهار فضل و یا فروتنی‌هایی از آن دست که بیشتر دلالت بر ادّعا دارد تا تواضع. من چون شما تازه راه افتاده‌ام، امّا شتابی دارم که نمی‌دانم از کجا ناشی می‌شود و شاید یک‌جور خود کم‌بینی باشد که به شکلی مؤدّب دهان باز کرده است؛ امّا احساس می‌کنم از عاشق شدن ناگزیرم و از نوشتن و گفتن اجتناب نمی‌توانم، امّا شما نوشتید دو سه ماهی سرد شده‌اید و تب شعر، طبعتان را نمی‌جنباند. به نظرم به یک حرارت پیوسته احتیاج دارید. البتّه این را دیگر باید در خودتان جست‌وجو کنید، و گفتید شعرتان را نقد فنّی کنم نه اعتقادی؛ امّا این خود یک نقد فنّی است که بگوییم شاعر اصلاً نشان نداده در چه روزگاری زندگی می‌کند. حافظ یک تاریخ‌نویس صادق و شاعر است. اصلاً ما چه تعریفی از هنر به طور عام و از شعر به‌طور خاص داریم و چرا شعر می‌گوییم؟ این سخن را ناتمام می‌گذارم باقی آن

را ان‌شاءالله در مکاتبه‌های بعدی و امّا شعرهایت:

۱ ـ شعر نو «سبز» که به گفته‌ی خودت تحت تأثیر سپهری گفته‌ای، با این همه حکایت از دید هنری سرکار می‌کند. در شما ستایش زیبایی و گرایش به زیبایی که لازمه‌ی هنرمند بودن است به حدّ وفور وجود دارد؛ ولی تنها این کافی نیست. این بیان باید آمیخته با یک جور کشف و شناخت از عناصر و اجزاء طبیعت باشد و در وراء آن پیوند زندگی با این عناصر. دوست من، هنرمندان بزرگ گفته‌اند: هنر واقعیت نیست، بلکه بیان سمبلیک واقعیت است. این مسئله ما را از یکنواختی کردارها و گفتارها دور می‌کند و ذهن را از محدوده‌ی خشک روزمرگی و عادت فراتر می‌برد؛ ولی در نهایت ناگزیریم از یک منطق نرم‌تری به نام منطق شعر پیروی کنیم. فکر می‌کنم این‌ها را می‌دانی، دیگر قلم‌فرسایی چرا؟! هر شاعری ابتدا تحت تأثیر دیگران شعر می‌گوید؛ امّا این تأثیر هم یک محدوده‌ی مشخّصی دارد. متأسّفانه شما از حدّ متعارف هم فراتر رفتید تا آن‌جا که بعضی از بیت‌ها دقیقاً از آن سپهری است. پس این تأثیر را کمتر و کمتر و بعدها هرگز کن؛ ولی روی هم رفته شعر زیبایی بود؛ امّا شعرهای نیمه کلاسیکتان که در این زمینه بیشتر به چهارپاره‌سرایی گرایش دارید، و این بسیار امیدوارکننده است. شما خود را در شعرهایی از این دست جست‌وجو کنید، به خصوص در بیت‌هایی که کشف محض است و هم تصویری، و از نظر زبانی هم پخته و منسجم.

در مصرع «قطره‌ی باران ندارد سوی خاک مرده میل» شما نوشته‌اید «قطره‌ای» که به نظر می‌آید غلط باشد، چون در این صورت باید بگوییم «قطره‌ای باران ندارد ابر سرد آسمان» و در مصرع بعد چنین به نظر می‌آید که ابر و آسمان دو تا هستند و گناه عقیم بودن ابر را هم نمی‌توانیم به گردن آسمان بگذاریم؛ به ویژه این‌که آسمان آبی است و همیشه سمبل آرامش و

یک جور بی‌کرانگی و عظمت بوده است؛ حتّا برای آنان که آسمان را خیلی تجربی و به مدد قمر مصنوعی شناخته‌اند.

«اشک ره می‌پرسد از مژگان و می‌جوشد چو سیل»

معلوم نیست «اشک» چه پرسیده و «مژگان» چه جواب داده است و در مصرع بعد توصیف صرف این ابیات ما را به یاد شاعران رمانتیکی می‌اندازد که خوشبختانه عمرشان به سر آمد.

«ساقه‌های گندم نورسته خاک‌آلود زرد
کشتکار زرد رخ» و...

مصرع اوّل زیباست امّا مصرع دوم «زرد رخ» ترکیب زیبایی نیست و «هر دم فزون» هم حشو دیگری است که فقط جهت پر کردن وزن آمده است.

مصرع بعدی غلط است. شما می‌خواهید بگویید: او [کشتکار] با دلی پردرد و رنج، ساقه را [خوشه] به دست می‌آورد، در حالی که از این مصرع چنین استنباط می‌شود که ساقه با دلی پردرد و رنج به دست کشاورز می‌رسد. یک بار دیگر مصرع را بخوان، مصرع بعد حرفی ندارد تا حرفی گفته شود الّا این‌که «سوده می‌گردد» زیبا نیست و ارتباط آن با «قلب ریش» بسیار بعید و دور به نظر می‌آید. بند بعدی؛ در این بند هر مصرع برای خود سازی می‌زنند ولی به تنهایی مصرع‌های قشنگی هستند، امّا ظاهراً هیچ ارتباطی با هم ندارند و بعضی از آن‌ها ناتمام مانده‌اند. معلوم نیست چه کسی در «ساقه‌ی گندم» می‌دمد و چه و برای چه می‌دمد، در مصرع آخر:

«بر فضای بی‌کران روی گندمزارها»

اگر در فضا بگویی بهتر است و بی‌کران را هم بیکرانه؛ بند بعد:

«از عطش ترکاند لب‌های زمین را آفتاب»

بسیار زیبا و قابل تأمّل است و نشان ذهن جست‌وجوگر و کاشف شماست. متأسّفانه در مصرع بعد از دقّتان کاستید: «چون عبور خنجری بر معبر لخت تنی» «معبر» به معنی گذرگاه یا جای عبور است. فکر می‌کنم غلط باشد.

«اشک می‌یابد رهش در درّه پرپیچ و تاب»

ظاهراً یک «را» کم دارد. بعد از «رهش» باید یک «را» اضافه کنیم که در این صورت وزن مختل می‌شود.

«مرگ می‌گرید چونان ـ در مرگ دلبندش ـ زنی»

«چونان» وزن را به هم زده است. باید بگویی «چنان». مصرع، هم با همه گنگی و گیجی بد نیست. چهار پاره‌ی شما در بحر رمل و بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن تقطیع می‌شود، امّا در قطعه‌ی بعدی؛ این‌جا من احساس می‌کنم با شاعر پخته‌تری روبه‌رو هستم. کلمات بسیار سنگین و استوار جایشان را در شعر پیدا کرده‌اند؛ امّا پیام شعر به یأس منتهی می‌شود، که حتّا شعر گفتن هم دیگر دلیلی ندارد و زندگی سرانجامش به یک ویرانه می‌انجامد و افسونگر که معلوم نیست چه کسی است افسانه‌پرداز است و به عبارتی دیگر به دروغگویی متّهم می‌شود. شما حتّا وقتی از کشتزار و گندمزار و بید و جویبار می‌نویسید که همگی از زندگی و حیات و تقلّا و تلاش وجود پیدا کرده‌اند، دچار گیجی می‌شوید که خلاصه کلام؟ عذر می‌خواهم از این قسمت آخر که بیشتر جنبه‌ی محتوایی شعر، مورد نظر قرار گرفت. من همین‌قدر را کافی می‌دانم و شما را به خدا می‌سپارم و مسئله دیگر این‌که از مکاتبه با شما خوشحال می‌شوم. در ضمن از صراحت برخوردهایی که به اقتضای نقد پیش آمد عذر می‌خواهم. مرا ببخشید.

دوست شما، هراتی

---

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی»، شماره‌ی ۲۰۳۵۷، سه‌شنبه ۸ آذر ۱۳۷۳، ص ۱۱.

خانواده‌ی آقای بهار*

(به یاد شهیدان که بهار را شرمنده کردند)

سلمان هراتی

آقای بهار با همسرش خانم فروردین و بچّه‌هایش اردیبهشت و خرداد در میدان ۲۹ اسفند از قطار پیاده شدند. برخلاف سال‌های گذشته، امسال با سر و وضع عجیب و غریبی آمده بودند.

آقای بهار، گیسوهای جوگندمی بلندش را شانه کرده بود و مثل امواج نقره‌ای رنگ دریا روی شانه‌هایش ریخته بود با پیراهنی به رنگ قرمز که کمر آن را با یک شال سبز رنگ بسته بود. چشم‌هایش برق می‌زد و از سال‌های پیش جوان‌تر و نورانی‌تر به‌نظر می‌آمد.

همین‌طور خانم فروردین. او هم یک پیراهن بلند چین‌دار رنگارنگ پوشیده و با یک چادر شطرنجی که از مربّع‌های رنگین بافته شده بود، دور کمرش را بسته بود. سرش را هم با یک روسری گل‌دار پوشانده بود.

اردیبهشت خانم، دختر آقای بهار درست مثل مادرش لباس پوشیده

بود. به علاوه او چند گردن‌بند از شکوفه‌های نارنج و اقاقی به گردن داشت. آقای خرداد (پسر آقای بهار) هم یک پیراهن آبی با گل‌های قرمز و نارنجی به تن کرده بود. با این‌که همه آن‌ها، لباس‌های ساده‌ای پوشیده بودند، ولی از سال‌های پیش زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر شده بودند. خستگی در چهره‌شان موج می‌زد و نشان می‌داد که مدّت زیادی در راه بوده‌اند.

بعد از آن که چمدان‌هایشان را از انباردار تحویل گرفتند، به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کردند. در طول خیابان، گل‌ها از پشت شیشه‌ی گل‌فروشی‌ها به آن‌ها دست تکان می‌دادند. چند قدم آن‌طرف‌تر، یک درخت زردآلو همین که چشمش به آقای بهار افتاد، از خوشحالی تکانی به خود داد و چند شکوفه‌ی صورتی روی شاخه‌هایش خندید. آقای بهار اطرافش را نگاه می‌کرد و در مورد نقاشی‌هایی که امسال می‌بایستی در دفتر باغ‌ها بکشند، فکر می‌کرد. چند لحظه بعد، یک اتوبوس دو طبقه جلوی آن‌ها ترمز کرد. وقتی از پله‌ها بالا رفتند، چهار نفر که دو ردیف صندلی جلو را اشغال کرده بودند، از جایشان بلند شدند و به آخر اتوبوس رفتند. آقای بهار به اتّفاق خانواده‌اش روی صندلی نشستند. در ایستگاه بعدی، آن چهار نفر که لباس‌های پشمی سفید پوشیده بودند، از اتوبوس پیاده شدند. آن‌ها خانواده زمستان بودند. با پیاده‌شدن آن‌ها آقای بهار فکر کرد که از همین لحظه کار او شروع شده است. در تمام این مدّت آقای بهار طرح‌هایش را وارسی کرد و یادداشت برمی‌داشت. آقای بهار، غرق در افکارش بود که یک دفعه اتوبوس ترمز کرد و شاگرد اتوبوس با صدای کشداری گفت: «۲۹ اسفند آخرشه.»

آقای بهار و خانواده‌اش، با عجله چمدان‌هایشان را برداشتند و پیاده شدند. این ایستگاه تا روستای تازه‌آباد، که خانه‌ی آقای بهار در آن‌جا بود،

چند کیلومتری فاصله داشت. به طرف روستا حرکت کردند. آن‌ها همان‌طور که می‌رفتند، با نگاهشان درخت‌ها را نوازش و سبز می‌کردند. حتّا بعضی از درخت‌های خشک هم با نگاه آن‌ها سبز می‌شدند. البتّه خیلی از درخت‌ها به کلّی از ریشه پوسیده بودند و آقای بهار با بی‌میلی به آن‌ها نگاه می‌کرد. تازه اگر هم آقای بهار با نظر لطف آن‌ها را می‌نگریست، باز هم کاری از پیش نمی‌رفت. چون آن‌ها خودشان هم میلی به سبز شدن نداشتند. تمام زمستان را خوابیده بودند و از ترس و تنبلی، بهار را به کلّی فراموش کرده بودند.

خرداد که از سبز شدن پیش از وقت درخت‌ها در تعجب مانده بود، از پدرش پرسید: «پدر ما که تازه‌وارد شده‌ایم، پس چرا این درخت‌ها این قدر سبز و خرّم به نظر می‌آیند؟»

آقای بهار گفت: «بله پسرم درست است. متأسّفانه امسال ما از مردم عقب افتاده‌ایم. آن‌ها پیش از رسیدن ما، برای سبز شدن درختان زحمت زیادی کشیده‌اند. مثل آفتاب آمده‌اند و شاخه‌ها را تکان داده‌اند و برف‌ها را ریخته‌اند.

اردیبهشت گفت: «بنابراین آمدن ما لازم نبود.»

آقای بهار در حالی که اشک شوق از چشم‌هایش جاری شده بود، لبخندی زد و گفت: «نه، نه، این‌طور نیست دخترم، درست است که آن‌ها برای خودشان بهاری آفریده‌اند، با این حال هنوز هم در انتظار ما هستند. ما باید تلاش کنیم تا زندگی‌مان را با بهاری که آن‌ها ساخته‌اند، هماهنگ کنیم.»

بعد از مدّتی، آن‌ها به روستا رسیدند. از خیابان بزرگ وسط روستا که رد می‌شدند، مردم پنجره‌های خانه‌شان را باز کرده بودند و به آقای بهار و خانواده‌اش خوش‌آمد می‌گفتند. بچّه‌هایی هم که در کوچه مشغول بازی

بودند، با دیدن آن‌ها بازی را کنار گذاشتند و پشت سرشان سرود خواندن به راه افتادند.

آهای بهار اومده
چه باوقار اومده
بنفشه‌های رنگارنگ
با جویبار اومده
سبدش پر از گله
گل سرخ و سنبله

آقای بهار مرتّب برمی‌گشت و برایشان دست تکان می‌داد و تشکّر می‌کرد. خانم فروردین، در حالی که با دستمالش اشک شوق روی گونه‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «خدا را شکر که توانستیم برای این بچّه‌های معصوم این غنچه‌های سرخ شادی فراهم کنیم.»

اردیبهشت که از این همه استقبال ماتش برده بود، گفت: «خدایا این مردم چه‌قدر دوست داشتنی شده‌اند؟! این مردم که غیر از تو هیچ کس را ندارند! الهی هیچ وقت باغ دلشان بی‌بهار نماند.»

وقتی دم در خانه‌شان رسیدند، آقای بهار برگشت و روی سر بچّه‌ها یک سبد گل خالی کرد. گل‌هایی به رنگ سرخ و صورتی، آبی، بنفش و زرد و بعد گفت: «بچّه‌ها حالا بروید خانه‌هایتان. فردا صبح در مسجد محل منتظرتان هستم.»

آن‌ها وقتی وارد خانه شدند، اوّل کمی استراحت کردند. بعد اردیبهشت خانم کتری را آب کرد و گذاشت روی اجاق و چایی خوشرنگی دم کرد. خانم فروردین که انگار ذهنش در کوچه جا مانده بود، از جایش بلند شد و از داخل چمدان سفره گلدوزی شده‌اش را که پر از نان بود، درآورد. وسط اتاق پهن کرد، بعد همگی دور آن نشستند و شام

خوردند. بعد از خوردن شام، اردیبهشت گفت: «جشن بازگشت را چه ساده برگزار کردیم.»

خرداد گفت: «جشن بازگشت ما را مردم تکمیل کرده‌اند. اگرچه آن‌ها با دست خالی و بدون کیک و شیرینی به استقبال ما آمدند، ولی آوازشان طعم شیرینی داشت. این‌طور نبود مادر؟»

«چرا پسرم. آه که دلم را آتش زدند، با آن لباس‌های وصله‌دارشان.»

آقای بهار گفت: «کافی است، باید بخوابیم. فردا صبح خیلی کار داریم.»

* * *

آقای بهار اگر چه داخل رختخواب دراز کشیده بود، ولی تا نیمه‌های شب بیدار بود و از این دنده به آن دنده می‌غلتید و درباره کارهای فردایش فکر می‌کرد.

* * *

صبح زود آقای بهار با صدای خروس از خواب بیدار شد. بچّه‌هایش را هم از خواب بیدار کرد. بعد از این که صبحانه را خوردند، آقای بهار سه پایه طرّاحی‌اش را از چمدان درآورد و گذاشت جلوی حیاط. بعد همگی برای دیدار از خانواده شهدا روانه‌ی مسجد محل شدند و تا غروب از این خانه به آن خانه سر کشیدند. وارد هر خانه‌ای که می‌شدند، یک شاخه گل سرخ داخل گلدان روی تاقچه می‌گذاشتند. وقتی به خانه برگشتند، خانم فروردین گفت: «ای کاش سری هم به بنفشه‌های کنار جویبار می‌زدیم. آن‌ها باید زودتر از این درمی‌آمدند!»

آقای بهار گفت: «برای این کار هنوز هم فرصت هست. لاله‌ها واجب‌تر بودند.»

بعد از این گفت‌وگو آقای بهار به سراغ سه پایه طرّاحی‌اش رفت که

صبح آن را جلوی حیاط زیر آفتاب گذاشته بود. نگاهی به طراحی‌هایش انداخت که هنوز رنگ نخورده بودند. خانم فروردین گفت: «می‌خواهی کار رنگ را شروع کنی؟»

«هنوز نه، چون بعضی از این طرح‌ها باید دست‌کاری شوند.»

«چرا؟»

«برای این‌که از دیروز تا حالا هزار چیز تازه یاد گرفته‌ام، که در این طرح‌ها نیست. در مورد رنگ هم باید تجدیدنظر کنم.»

«مثلاً کدام؟»

مثلاً این طرح را نگاه کن. این‌جا کنار این گل‌های شیپوری باید بیشتر شقایق بکشم. این خیلی کم است. داخل این طرح کنار این خانه هم باید دو تا سپیدار و چند لاله بکشم.»

خانم فروردین کمی جلوتر آمد و بالای سر آقای بهار ایستاد و گفت: «من هم چند تا پیشنهاد دارم. داخل این طرح، پشت این دروازه چوبی قدیمی، یک گل یاس سفید بکار و شاخه‌هایش را از بالای دروازه آویزان کن. این حیاط را می‌بینی؟»

«کجا؟»

«این‌جا. این‌جا این قسمت سمت راست یک گل محمّدی بکار و در این قسمت چند گل سرخ.»

«باز هم پیشنهاد داری؟»

«آهان تا یادم نرفته بگویم. این‌جا وسط این میدان، یک ستون چوبی درست کن و بالای ستون، یک پرنده را در حال پرواز طراحی کن و دور تا دور میدان ۲۲ سرو سبز بکار!»

آقای بهار نگاهی به رنگ‌هایش انداخت و گفت: «بسیار خوب امّا رنگ سرخ!»

خانم فروردین گفت: «نگران نباش، بچّه‌ها مشغول درست کردن رنگ هستند، به آن‌ها می‌گویم رنگ سرخ بیشتری بسازند.»

«پس به آن‌ها بگو عجله کنند. اصلاً بگو فعلاً ساختن رنگ‌های دیگر را تعطیل کنند.»

اردیبهشت و خرداد تا اواخر شب مشغول درست کردن رنگ بودند. آن‌ها توانستند با زحمت و تلاش بسیار، هفت کوزه رنگ سرخ و پنج کوزه رنگ سبز و آبی و رنگ‌های دیگر بسازند.

اردیبهشت با خوشحالی گفت: «پدر حالا هر چه می‌خواهی شقایق و لاله بکش. هر چه می‌خواهی رودخانه و درخت بکش، چون به اندازه کافی رنگ درست کرده‌ایم.»

آقای بهار گفت: «خسته نباشید، بچّه‌ها. امّا باید بدانید که تنها رنگ درست کردن کافی نیست. بیایید برای بهتر شدن کار، بیشتر با هم مشورت کنیم. شما هم پیشنهاد بدهید. در مورد طرح امسال باید خیلی فکر بکنیم و خیلی دقیق و ظریف باید کار کنیم.»

بعد آهی کشید و گفت: «امسال ما خیلی از مردم عقب افتاده‌ایم.»

فروردین خانم گفت: «نگران نباش، این مردم خیلی با گذشت و فداکارند.»

اردیبهشت گفت: «درست است پدر. از این جهت اصلاً نگران نباشید. این مردم خیلی مهربانند. با مردمی که در سال‌های گذشته می‌دیدیم خیلی فرق می‌کنند.»

«با این همه پدر حق دارد نگران باشد، مردم از ما انتظار دارند، خیلی بیشتر از سال‌های گذشته. آن‌ها تمام زمستان با سختی و سرما مبارزه کرده‌اند و در انتظار ما بوده‌اند.»

خانم فروردین وسط حرف خرداد دوید و گفت: «و اگر هم لباس

تازه‌ای داشتند، نپوشیدند، تا ما بیاییم. آن‌ها از ما خیلی انتظار دارند.»

آقای بهار گفت: «حالا می‌گویید چه کار کنیم؟»

* * *

آن‌ها ساعت‌ها با هم گفت‌وگو کردند و در آخر کار نتیجه گرفتند که اصلاً «سیاه‌قلم» کار نکنند و بیشتر در زمینه نقّاشی «سنّتی و تذهیب» با آب رنگ و رنگ روغن کار کنند. تصمیم گرفتند از سه رنگ سرخ و سبز و آبی بیشتر استفاده کنند.

فروردین خانم یک دفعه، انگار چیزی به او الهام شده باشد، از جا پرید و گفت: «یک زمینه سبز روشن و در فاصله‌های کوتاه، لکّه‌های سرخ به علامت شقایق چه‌طور است؟»

آقای بهار گفت: «خوب است، ساده است و گویا، ولی کامل نیست.»

خرداد گفت: «زمینه سبز را جابه‌جا با منحنی‌های آبی رنگ به علامت رودخانه، از هم جدا می‌کنیم و منحنی‌ها را از بلای تپّه‌ها پایین می‌فرستیم و به نشانه آبشار.»

اردیبهشت گفت: «آن وقت در دو طرف رود، سرو صنوبر سبز بکاریم، کمی پررنگ‌تر از رنگ سبز زمینه، رنگ زرد روشنی به علامت نور از لای شاخه‌ها عبور بدهیم و شعاع آن را بر سطح صاف و آبی رودخانه با رنگ آبی ترکیب کنیم.»

آقای بهار دستی به موهای جوگندمی بلندش کشید و گفت: «عالی است، بسیار خوب، متشکّرم بچّه‌ها.»

خرداد گفت: «راستی پدر، گندمزارها را چی؟ ما امسال سر و کارمان بیشتر با مردم زحمت‌کشی است که تمام وقتشان را در مزرعه می‌گذرانند.»

آقای بهار گفت: «خوب شد یادم انداختی. برای آن‌جا هم فکر بکنیم و

طرح بدهیم. فردا شب فرصت خوبی است، برای فکر کردن در مورد مزرعه.»

* * *

صبح هنوز خورشید از پشت کوه‌های قهوه‌ای لبخند نزده بود که آقای بهار همراه خانواده‌اش وسایل کار نقّاشی‌شان را برداشتند و هر کدام به یک طرف روستا رفتند.

---

* هفته نامه‌ی «کیهان بچّه‌ها» سال سی‌ام، دوره‌ی جدید، شماره‌ی ۳۶۶، سه‌شنبه یازدهم آذرماه ۱۳۶۵، صص ۹ ـ ۴.

آیا شاعران نیز می‌میرند؟*

دکتر قیصر امین‌پور

صفحه‌ی یادداشت روبه‌رویت خط خطی شده است. در میان خط خوردگی‌ها نام «سلمان» با خطّ شکسته و لرزان تکرار شده است. چه بود؟ این تلفن چه بود؟ که بود؟ چه می‌گفت؟ خدایا سلمان...!

حتّا گریه‌ات هم نمی‌گیرد. خبر باید رسوب کند. باید باور شود. پس چرا دیروز یا پریروز که اصلاً خبر نداشتی، در تنهایی یک ساعت گریه می‌کردی؟ بی‌دلیل. شاید دلت خبر داشته است!

چرا نشسته‌ای و با خودت حرف می‌زنی؟ چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا به کسی نمی‌گویی؟ امیری را خبر می‌کنی. چطور باید گفت که بتوانی جمله را به پایان ببری؟ بار سنگینی است! لنگه‌ی دیگرش را بر گرده‌ی چه کسی باید گذاشت؟ به دنبال یک شانه‌ی دیگر می‌گردی. یک شانه‌ی مطمئن که سر بر آن بگذاری و بگریی. شانه‌ای برای آرامش. پناهگاه اعتمادت را بر شانه‌های امن سیّد جست‌وجو می‌کنی. افسوس، شانه‌های سیّد هم می‌لرزند. شانه‌های ساعد نیز... شانه‌های آشنا همه می‌لرزند. مگر سر بر شانه‌ی عرش بگذاری! مگر سر بر دامن مهربان خدا بگذاری!

خودت را در ترمینال می‌بینی. مردم با تعجّب از کنار گریه‌ی چهار نفر می‌گذرند:

فکر و خیال و خاطره. اندوه و بهت و ناباوری. اشک و شک و ای کاش. دریغ و درد و افسوس. دعا وتداعی. تردید و تشویش. فریب خویش. هر کدام یک فرسخ. هزار فرسخ سخت. هزار فرسنگ سنگ. هزار فرسخ انتظار و انتظار و انتظار...

می‌رسی. می‌پرسی. می‌گردی. می‌گریی. می‌گویی. می‌شنوی. می‌شکنی.

شب در سرت سرد می‌گذرد.

صبح همه چیز روشن می‌شود. سلمان را روبه‌روی خود می‌بینی. روکش روی او کشیده‌اند. کفش‌هایش از زیر روکش پیداست. سیّد می‌گوید: نگاه کن، کفش‌هایش هنوز نو است! فرسوده نشده است! هنوز راه درازی در پیش داشت! تو هنوز هم باور نکرده‌ای. روکش را از روی او برمی‌دارند. ناگهان می‌بینی مرگ بر پیشانی‌اش دهان گشوده است. واقعیت با بی‌رحمی تمام دندان نشان می‌دهد و می‌گوید: درست شنیده‌ای!

سلمان را روبه‌روی خود بر سنگ سرد می‌بینی. هیچ‌وقت سلمان را این‌قدر سرد ندیده بودی! کسی زمزمه می‌کند: سلمان! بلند شو، دوستانت به دیدارت آمده‌اند!

خدایا، بر او چه رفته بود؟ چه بر سرش آمده بود؟ او که همیشه در مصاف بی‌عدالتی‌ها دست و پا زده بود، او که از کنار تبعیض‌ها و تفاوت‌ها بی‌تفاوت نمی‌گذشت. در مصافی نابرابر له شده بود. مصاف نابرابر بال ترد پروانه با پولاد. نازک‌ترین مویرگ‌هایِ خیال در کشاکش آهن و سرسام سرعت. پر اهتزازترین احساس در چنگال وحشی ماشین مچاله شده بود. لبخندی که علف بوده و باران. با همان مه مجهول که از ته درّه‌های دلش برمی‌خاست.

دستش که کبوتری بود و بر بام شانه‌ی تو می‌نشست. بازویی که بالش

دو کودک بود و گردنبند هزار برادر بود، اکنون سرد و بی‌حس در کنارش افتاده است!

سرانگشتانی که معلّم مهربانی بودند، اکنون خشک و بی‌روح هوا را چنگ زده‌اند.

چشمانی که آموزگار زیبایی بودند، اینک درس سبز دیدن و سبز بودن را برای همیشه تعطیل کرده‌اند.

چه کسی تاکنون آیینه‌ی سبز دیده است. دو آیینه‌ی سبز که انعکاس جنگل بودند. دو چشم که از بس به درختان خیره شده بودند رنگ درخت گرفته بودند. دو کیمیاگر ماهر که به هر چه می‌زدی سبز می‌شد. از همین رو آسمان را سبز می‌دیدند و دریا را و خدا را سبز می‌دیدند.

آن دو آیینه‌ی سبز را چه کسی از دنیا دریغ کرد؟ چرا نگذاشتند تا نگاه سبزش در همه جا منتشر شود؟

عجیب است که کسی هر روز مثل آفتاب، از کوچه‌های مزردشت، آرام و سربه‌زیر می‌گذشت بی‌آنکه عابران او را بشناسند! او روستا را بیشتر از شهر می‌شناخت و شهر او را بیشتر از روستا می‌شناخت.

مهربانی با او دوستی صمیمانه داشت. سادگی خویشاوند نزدیک او بود. فقر با او بزرگ شده بود. به فقر و با فقر بالیده بود. صمیمیت عادت دیرینه‌ی او بود. شامه‌اش سرشار از محبوبه‌ی شب بود و شنوایی‌اش لبریز از دوبیتی و درد. سربه‌زیرتر از بیدهای مجنون. خوبی را خوب می‌فهمید و آن‌قدر بدی دیده بود که اگر وقتی یک هدیه‌ی کوچک به او می‌دادی، می‌گفت: تو چه‌قدر خوبی!

آنکه سبد سیب‌ها و انارهای سهراب را به میرزاکوچک بخشید و تفنگ میرزا را به سهراب سپرد.

آنکه شاگرد دکّان فقر و کارگر بیمارستان درد بود. طبیعت، روزنامه‌ی

او بود که می‌توانست هر روز صبح آن را مرور کند و اخبار تازه را در آن بخواند و وضع هوا را پیش‌بینی کند. اگر بنفشه‌ها سربه‌زیر بودند، می‌توانست بفهمد که در سوگ که سوگوارند. شاعری بود که به گل سوسن می‌گفت «شما»!

اکنون سلمان روبه‌روی توست. سلمان پاک. برادر محمّد، خدایا این پارچه‌ی سفید برای کیست؟ این سدر و کافور برای چیست؟ سلمان اینک یک شعر سپید بود. شعری سراپا سپید. پیچیده در اطلسی از یاس و یاسمن. حاج آقا شیخ محمودی که نگاهش فتوای آرامش است بر سرانگشتانی از مهربانی، گونه‌های سلمان را به زیارت تربت متبرّک کربلا می‌برد. دو ساقه‌ی کوتاه بید می‌آورد. نام سلمان و نام پاک اولیا را با اشاره‌ی ناخنش بر ساقه‌ی کوتاه بید می‌نویسد و در کنار سلمان می‌گذارد. چقدر سلمان از این کار خوشش می‌آید. او که به طبیعت معتاد بود، اکنون نیز از تمام دنیا تنها شاخه‌ای سبز را با خود می‌برد.

سعید عکس می‌گیرد. تو مطمئنّی که همه‌ی عکس‌ها خراب می‌شوند. چون شانه‌های او هم می‌لرزید.

خدایا، صدای ناخن کیست که گونه‌ی اندوه را می‌خراشد؟

مادرش با لهجه‌ی محلّی می‌خواند: حتّا نمی‌توانم بلند گریه کنم. می‌ترسم بچّه‌هایت بیدار شوند!

بالای سر او ایستاده‌ای. می‌خواهی او را ببینی. نمی‌خواهی او را ببینی. می‌خواهی ولی نمی‌توانی. دیگر او را نخواهی دید. با او حرف بزن.

سلمان، سلام! تو که سرشارترین سلام آشنایی بودی. چگونه است که این بار بی‌خداحافظی‌ترین جدایی را برگزیدی؟ ای کوتاه‌ترین مسافت غنچگی! ای شدیدترین گل! ای ناگهانی‌ترین بهار! ای زودترین باغچه‌ی شکفتن! ای نابهنگام‌ترین شکل پایان! ای شدیدترین شروع ناتمام!...

این‌گونه با او حرف می‌زنی. اگرچه حرف نمی‌زنی ولی می‌دانی که او حرف‌های تو را می‌فهمد. همچنان‌که وقتی بود، نامفهوم‌ترین حرف‌هایت را و دیوانه‌وارترین تعبیراتت را می‌فهمید، حرف‌هایی را که اگر با دیگران می‌گفتی، حکم دیوانگی‌ات را بی‌درَیغ صادر می‌کردند. حرف‌هایی را که فقط می‌توان سردرگوش خود گذاشت و درگوش خویش زمزمه کرد، می‌توانستی با او بگویی و او نیز... شب‌هایی که از شهرستان می‌آمد با ساکی سرمه‌ای که پر از کتاب و نارنگی و شعر تازه بود و شب که از نیمه می‌گذشت، تازه آب در سماور کهنه‌اش می‌ریخت و با عرفان روستایی‌اش از همه چیز می‌گفت. گیرم که در تقسیم‌بندی‌ها چیزی به نام عرفان روستایی نداشته باشیم. مگر قرار است همه چیز را با چاقوی تشریح قسمت کنیم؟ حتّا عرفان را. به هر حال او عرفانی روستایی داشت. عرفان شبان‌وار. بی‌هیچ آدابی و ترتیبی و هر چه می‌خواست از دل تنگش می‌گفت:

چرا مردم نمی‌توانند بی‌رحمانه خوب باشند؟ چرا قسمت بعضی این است که قسمتی نداشته باشند؟

تو می‌گفتی: تقصیر شماست. شما معلّم‌ها باید به بچّه‌ها چهار عمل اصلی را خوب یاد بدهید تا فقط جمع کردن را یاد نگیرند، تا تقسیم کردن را فراموش نکنند. این وظیفه‌ی معلّمان جامعه است. همه‌ی معلّم‌ها، از بزرگ تا کوچک، باید شاگردان تنبل را جریمه کنند.

و او می‌گفت: خیلی دوست دارم بدانم سجّاده‌ی سعدی چه رنگی بوده است! و یا یک‌بار چرکنویس‌های حافظ را می‌دیدم تا ببینم چقدر خط خوردگی دارد!

و تو می‌گفتی: من هم خیلی دلم می‌خواهد به عنوان هدیه، عینکی برای کودکی رودکی ببرم!

و او می‌گفت: تو فکر می‌کنی عطّار هم داروی مشابه به مشتریانش می‌داد؟ و یا نسخه‌های ابوعلی سینا هم بدخط بوده است؟

و می‌گفت: راستی تو فکر می‌کنی من می‌توانم درآن دنیا خودم را به سلمان معرّفی کنم و او را با لهجه‌ی شیرینش به من بگوید: از آشنایی با شما خوشحالم!

و تو می‌گفتی: چقدر دلم برای بتهون می‌سوزد که در آن دنیا نمی‌تواند بلیت ارکستر آهنگ‌های آسمانی را گیر بیاورد! فکر می‌کنی هنوز هم گوش‌هایش سنگین است و از شنیدن سمفونی شماره‌ی پنج بال فرشتگان محروم است؟

و او می‌گفت و تو می‌گفتی. همین‌طور تا صبح. این‌گونه با او حرف می‌زدی...

خدایا کاش می‌شد این فعل‌های ماضی را خط می‌زدی و می‌گفتی: این‌گونه با او حرف می‌زنی! چرا نتوانی؟ چرا نشود؟ او حرف‌های تو را می‌شنود. چرا که شاعران جاندارترین موجودات روی زمینند! موجوداتی که به شدّت زنده هستند! و حتّا گاهی بیش از حد زنده هستند!

چرا که شاعران، از فرط زندگی، همه چیز را زنده می‌بینند و با همه چیز سخن می‌گویند و حرف همه‌ی اشیاء را می‌فهمند.

شاعران دچار یک حیات شدید هستند! دچار شدیدترین شکل حیات!

و شاعرانند که دچار شادی شدید می‌شوند. و نیز شاعرانند که می‌توانند کوهستانی از اندوه‌ترین اندوه را بر دوش روحشان بکشند و دم در نکشند!

آیا شاعران که جاندارترین موجودات روی زمینند، نیز می‌میرند؟

---

* هفته‌نامه‌ی «سروش»، شماره‌ی...؟، صص ۱۷ـ۱۶.

سفرنامه‌ی سوگواران*

دکتر سیّد حسن حسینی

من بودم و سه داغدیده‌ی دیگر: قیصر، امیری و ساعد. با ساق‌هایی کبود از ضربتی که غفلتاً فرود آمده بود می‌رفتیم به ملاقات فاجعه. برای ما فاجعه از کجا جوانه زده بود؟ ژاندارم‌های «کسگر محلّه» ـ حایی میان لنگرود و رودسر ـ از جیب جنازه‌ای «گمنام»، شماره‌ای بیرون آورده بودند و بعد تلفن به تهران: شما سلمان قنبر هراتی را می‌شناسید؟ و صدا از این سوی سیم که: بله مگر اتّفاقی...

و سعید، دوست سلمان، آن‌که سلمان آخرین بار و با یاری ژاندارمری کسگر محلّه با او تماس تلفنی برقرار کرده بود، عازم شمال شده بود و پیش از عزیمت زنگی برای «حوزه» که: سلمان رفت، بیایید!

از میان یاران شاعر آن‌که شانه‌اش بیش از دیگران بار تلخ مصیبت را چشید قیصر بود و قیصر پیام برای امیری که: شانه‌ام شکست مددی! و هر

دو پشت در خانه‌ی ما. روز تعطیل بی‌وعده‌ای برای آمدن مهمان، زنگ اخبار طنین گنگ و غریبی دارد. در را باز می‌کنم، زبان سکوت پا درمیانی می‌کند. دست از خطوط چهره‌هاشان برنمی‌دارم. چه طرّاح زبردستی است مرگ. با چند چین و چروک ساده با دو هاشور ظریف پای چشم‌ها و با کمی دستکاری در طرز قرارگرفتن لب‌ها به روی هم: طرح آماده است. با چشم‌هایت بشنو! در این وقت صبح روز تعطیلی «اتود» واقعه را حدس بزن! کودن مباش! این روی جلد کتابی است که عنقریب خواهی‌اش خواند! امّا چه لذّت شرم‌آوری دارد در این اوقات نفهمیدن، کودن بودن و آرزو کردن از صمیم روح برای نبودن و نشنیدن!

«بفرمایید تو، چرا دم در ایستاده‌اید!»

و کلماتی که همیشه از زیر بار ادای وظیفه واقعی خویش شانه خالی می‌کنند، امروز چه وفادار شده‌اند. چه امانتدارانه و سریع مفهوم تلخ خبر را دست به دست به فرق من می‌کوبند. چه ایجازی در نهایت اعجاز!

«سلمان!...»

همین و بس. «اتود» کامل است. و تو در دلت فریاد که: مرگ بر ایجاز! زنده باد اطناب! خوشا دیر شنیدن خبر! خوشا کش دادن مطلب! خوشا کر بودن. کور بودن. نشنیدن و ندیدن! مرگ بر شامه تند و تیز! زنده باد سلطه‌ی زکام ابدی بر شامه‌ای که به مهمانی بوی خبرهای ناگوار فرا خوانده می‌شود.

امّا این‌ها شعار است! مرگ شعار نمی‌دهد، مرگ عمل می‌کند! مرگ هیچ‌گاه از قوه به فعل درنمی‌آید. مرگ فعلیت محض است. مرگ، زنگ در خانه است در یک روز پرکسالت تعطیل که بر روی رنگ‌های پریده گشوده می‌شود. مرگ در «نظام جمع» زندگی ضربه‌ی پوتین افسر ارشد است که به ناگاه بر ساق پای تو وارد می‌شود و تو را «آنکادره» می‌کند. تو خم

می‌شوی. ساق پا را در دست می‌گیری، محل ضربه را به خیال خام‌کاهش درد می‌مالی، امّا از بار درد چیزی کاسته نمی‌شود. درد در تمام اندامت می‌پیچد. مثل نعره در اندام تو در توی دهلیزی که برای فرو ریختن و از هم پاشیدن، گُر گرفته است. با اشک ـ که دامنش از وصله‌های غمّازی و هتّاکی پاک است ـ خالص و یتیم‌وار بر شانه‌ی یارانت فرو می‌ریزی و به راه می‌افتی که «رفتن به راه می‌پیوندد و ماندن» به دقمرگ شدن.

ساعد خبر می‌شود تا گوشه‌ی چهارم تابوت واقعه را به دوش گیرد. شانه‌اش در آغوش من از سرمای بی‌رحم خبر می‌لرزد و زبانش به سودگسرودی ساده و قدیمی می‌تند: ای وای... ای وای...

سلمان رفته است، ما هم باید برویم. در مینی‌بوس نشسته‌ایم؛ ردیف آخر. به شمال می‌رویم. به آن‌جایی که طبیعت سخاوتمندانه سبز است. بخیل نیست. باران دریغی از هبوط ندارد. به آن‌جایی که در دامنش سلمان زاد و به خواب رفت. جایی که سلمان با دهان مهربان شعرش طبیعت را لاجرعه سرمی‌کشید و سلام بر حسین(ع) می‌گفت. سلام بر یاران حسین. سلام بر پا برهنه‌های تاریخ. سلام بر مردان مرد که یا علی می‌گویند و تسمه از گرده‌ی مرده‌دلان می‌کشند.

امّا اینک در ذهن ما سبزی شمال، بی‌مروّت می‌نماید. قرار نبود با آن همه باران باز هم چشم طمع به خون شاعری داشته باشی که با شعر ساده‌اش چشم طمع را کور می‌کرد و دندان حرص و آز را با مشت تمثیل و ایهام و ایماژ، درهم می‌کوفت.

من بودم و سه داغدیده‌ی دیگر و جهانی اندوه در رکاب. در پیچ و خم جاده چالوس در مرکبی از فلز سرد می‌رفتیم و «داغ» سلمان را مزمزه می‌کردیم و البتّه با چاشنی خودفریبی و خوش‌خیالی. در مواقعی که مصیبت هنوز در چشم سر مسجّل نشده است، چشم سر چه خیال‌ها که

نمی‌بندد. دستگاه خوش‌خیالی در درون به کار می‌افتد و احتمالات کودکانه رژه می‌روند و تو دست روحت را ـ با التماس ـ بر سر یکایک آن‌ها می‌کشی:

«شاید اشتباهی شده است!»

«شاید کسی خواسته ما را دست بیندازد!»

«شاید کیف سلمان را کسی دزدیده و شماره تلفن را از آن ساک...»

و جشنواره‌ای سیاه از «شاید»های بی‌شمار. و پایان جشنواره با قرائت قطعنامه‌ی خشک و رسمی فاجعه که موی هیچ خوش‌بینی دم دستی لای درز بندهای سیمانی‌اش نمی‌رود.

خدایا! آیا می‌شود وقتی که به تنکابن رسیدیم سلمان را زنده و سرحال ببینیم و او از ته دل بر ما بخندد و سادگی و دست افتادن ما را به ریشخندی صمیمی و شاعرانه بگیرد؟

ـ (نشخوار روح در مسیری طولانی از کوه و اندوه!)

آیا می‌شود به طریقی مرگ را دید و از او خواست که سلمان ما را ندیده بگیرد و به سراغ موزون طبعان مشرف به دوزخی برود که خون مبین هزاران شهید از گل پاک‌تر را نادیده می‌گیرند و به عشق‌های حقیر و خوار «انجمن ادبی فلان» پسندانه دامن نظم می‌زنند.

آیا می‌شود...

و سخن حکیمانه‌ی پیرمردی اورازانی در گوشم طنین می‌اندازد که در مورد جلال و مرگ نابهنگامش با توسّل به تمثیلی به پاکی دلش می‌گفت: «میوه‌ی خوب روی درخت نمی‌ماند.»

پاسی از شب گذشته به تنکابن می‌رسیم، با خستگی جسم و کوفتگی روح و درمانده که چگونه خبر را محک زنیم. دستمان از همه جا کوتاه است. جرئت نمی‌کنیم یک راست به «مزردشت» برویم. می‌ترسیم که

خبر دروغ باشد ـ یا دوست داریم که دروغ باشد ـ و خانواده را مشوّش کنیم. گرسنه‌ایم! در میدان اصلی تنکابن محلّی پیدا می‌کنیم برای شام و در واقع مقرّی برای پیگیری ردّ فاجعه. در این مواقع برای مصیبت‌دیدگان پاسخ به نیازهای مادی و زمینی به گونه‌ای طعم خیانت دارد. خیانت به آن‌که از دستش داده‌ای و در سوگش به راه افتاده‌ای. به معنای واقعی کلمه شام کوفتمان می‌شود و صاحب محل که با مروت به کمک ما می‌شتابد و تلفن در اختیار ماست. به دنبال ایرج قنبری شاعر تنکابنی می‌گردیم. بالاخره پیدایش می‌کنیم. مسئولیت محک زدن خبر را به قنبری می‌سپاریم که بالاخره بومی است و راه و چاه را بهتر می‌داند. تلفن می‌زند به خانه‌ی پدری سلمان. تلفن که وصل می‌شود شیون‌های آن سوی سیم جوابش را می‌دهند. نسیم مرگ با آن ایجاز تنفّرآورش کار خود را کرده است. خبر صحت دارد. مثل دیگر خبرهای بد.

جنازه در سردخانه‌ی بیمارستان است و کار دفن و کفن به فردا موکول شده. تا فردا خدایا چه راه درازی در پیش است. به کانون مصیبت می‌رسیم. دوست قدیمی سلمان خبر را رسانده. چند ساعت پیش از ما رسیده است. چه رنجی کشیده خدایا در رساندن خبر و چه ترفندی به کار بسته برای وارد شدن به عمق فاجعه.

شب به سنگینی بر ما می‌گذرد. صبح محشر از خواب بیدار می‌شویم. همگنان را در تهران باید خبر داد. ساعد گوشی مصیبت را برمی‌دارد و شماره‌گیر را می‌چرخاند. زنگ تلفن در خانه‌ای نزدیک میدان خراسان «نیکو» را به مصیبت متّصل می‌کند و پیام برای «سهیل» که پخش خبر را در روزنامه‌ها درباب! چیزی بنویس که خدایش بیامرزد هر که در این بحبوحه دستی به قلم برد و شاعران مسلمان را از سفر سلمان آگاه کند.

به سوی سردخانه حرکت می‌کنیم و سراپا منجمد از درد که: مردگانیم

به تشییع عزیزی در راه... یاران در آمبولانس و اطراف آن. من با تنی چند از خویشان سلمان به سردخانه راهی می‌شوم. سردخانه‌ای در کار نیست. یخچال دو طبقه‌ای است به قدمت مرگ در حیات خلوت بیمارستان. با دو طبقه، دو کشوی اوراق و زنگ زده، دو کشو حاوی دو مصیبت. دو معلّم، دو مسلمان پاک اعتقاد که برای درس دادن به کودکان به روستایی در دوردست گیلان می‌رفتند که مرگ زنگ تدریسشان را به هم زد و کارنامه‌ی معلّمی‌شان را با خشونتی کم‌نظیر مچاله کرد. چه بود آیا؟ خرابی جاده! بریدن ترمز! یا خواب نابهنگام راننده‌ای خسته و فرسوده که خواب ابدی سلمان و دوست همکارش را به ارمغان آورد! چه بود آیا! لگد پای پولادین مرگ بود یا دست بی‌رحم تقدیر که به هر تقدیر دو پیشانی مهربان را پریشان کرد؟

دستی به پیش می‌رود. کشوها یکی یکی بیرون کشیده می‌شود. آه‌ای خدا! ضحّاک مرگ از میان هر دو جمجمه چیزی ربوده است. بالای سر سلمان ایستاده‌ام. مرا به تمسخر مگیرید. حسی دارم که پیش از این یک بار در همدان و بالای سر قبر ابن‌سینا به سراغم آمد. به دعوت «محقّق» برای شب شعری به همدان رفته بودیم و طبق معمول دیدنی‌های شهر هم در انتظارمان بود. بالای سر قبر ابن‌سینا ایستاده بودم و فاتحه می‌خواندم. با خود می‌گفتم بر مزار عقل محض ایستاده‌ام و حالا بالای سر سلمان ایستاده‌ام: عشق محض! عاشقی که هر وقت به تهران می‌آمد، در «حوزه» پذیرایش بودیم. کوله‌بارش را باز می‌کرد. چند کتاب شعر و چند پرتقال و نارنگی. برایش مضمون کوک می‌کردیم که: سلمان رسید، با کوله‌باری از محبّت و نارنگی! و او که می‌خندید و گونه‌هایش به رنگ پرتقال‌های رسیده می‌شد و از ما که «پذیرایش» بودیم با شعرهای تازه که بوی نجیب تلاش برای نوآوری و خلّاقیت می‌داد و با پرتقال‌هایش که آغشته به عطر

رنج و کار و نجابت بود، پذیرایی می‌کرد.

صحنه‌ی غسّالخانه را باید رمان‌نویسان تشریح کنند. حرکات حرفه‌ای و بی‌تفاوت دست غسّال همواره تازیانه‌ای است بر دل داغ‌دیدگان. راستی ما چرا انتظار داریم غسّال هم بر مصیبت ما دل بسوزاند. نیاز بشر به همدردی نیازی فطری است که هنگام حادثه بیش از هر زمان دیگری العطش می‌زند. در دست‌های غسّال هیچ خشونت آشکاری نیست. سردی و بی‌تفاوتی محض است. راه درازی در پیش داشتی سلمان! این را کفش‌های تازه‌ات به من می‌گویند.

خشونت دست‌های غسّال را از یاد می‌برم وقتی که شستن گلبرگ‌های زخمی به پایان می‌رسد و کار پوشاندن سلمان را در احرام بستن برای بیت معمور، دست‌های مهربان حاج آقا شیخ محمودی روحانی خوشنام منطقه و خویش نزدیک سلمان آغاز می‌کنند و خاک تربت حسین(ع) که به دست او بر بدن سلمان پاشیده می‌شود و «سلمان منا اهل‌البیت» ضجّه ما را به هوا می‌برد: بگیر سلمان! این تربت حسین است. تربت مردی که در غربت کربلا، جانب آشنای سرمدی را نگاه داشت و هر چه داشت به تاریخ شیعه و به انسانیت محض بخشید. تربت جاودانه مردی که به شیعه دلی به وسعت دریا برای تحمّل داغ‌های حماسی داد. تربتی که رهایی‌اش از چنگال غربت، سرلوحه سروده‌های سپید تو بود. کاروان انبوه تشییع، تمثیل سیالی از محبوبیت سلمان سربه‌زیر و صبور و صمیمی در نزد مردمانی که کلام حقشان را از زبان شعر سلمان در مصاف با ناحقان روزگار، صیقلی و صاف می‌شنیدند.

در آستانه‌ی گور ایستاده‌ایم. در محوطه‌ای سبز در جوار خانه پدری سلمان. تقدیراین است که شاعر «از آسمان سبز» در زمینی سبز نیز به خواب رود. در هوایی ابری خورشید زخم خورده‌ی شعر انقلاب را به

رسم امانت به خاک می‌سپاریم. نم‌نم می‌باریم و به تعبیر «متنبّی» جانمان را از راه دیده بر خاک می‌چکانیم.

این‌که دیگر تا روز قیامت آن لبخند بی‌شائبه را نخواهم دید، روحم را چون زرورقی مچاله می‌کند.

سلمان! من بودم و ده‌ها داغدیده دیگر که از سر خاک تو بی‌حوصله برمی‌گشتیم. به خانه می‌رسیم و صوت خوش قرآن امیری است که در آن‌جا من را برای اوّلین بار به دریای وحی پرتاب می‌کند: استعینوا بالصبر والصلوة.

* * *

من بودم و سه داغدیده دیگر. به تهران بازگشتیم تادیگران را برای مراسم هفت خبر کنیم. «سهیل» در صفحه دوم کیهان همه را خبر کرده است. در سکوتی معنی‌دار از سوی شاعران دوپهلو و کتابی از طرف چند دوست دو تلگراف تسلیت به دست ما می‌رسد. یکی از سوی دو یار با معرفت شیرازی ـ احد ده‌بزرگی و محمّدخلیل جمالی ـ و دیگری از سوی نوجوان شاعری که از بندر دیّر به ما تسلیت می‌گوید: علی هوشمند.

غصّه در دل‌هامان متورّم شده است. بغض در گلوهامان منتظر تلنگری است تا بشکفد. عبدالملکیان که خبر را تازه شنیده است از راه می‌رسد. از آن‌هاست که قدر سلمان را خوب می‌داند. به هق‌هق یکدیگر را در آغوش می‌گیریم و او شروع می‌کند به خواندن: سلمان سلام...

---

* هفته‌نامه‌ی «سروش»، شماره‌ی ؟، صص ۳۸ـ۳۶.

سلمان، لحظه‌ها را به تمامی می‌زیست

(یادداشت منتشر نشده‌ای از

دکتر سید حسن حسینی

در اولین سالروز درگذشت سلمان)

سال سلمان نزدیک است و من قصد دارم به این مناسبت چیزی بنویسم؛ یادواره‌ای، قطعه‌ای، شرح ماوقعی یا... چیزی که نشانه‌ی احترام من باشد به شاعر اهل دردی که در این یک‌سال دوری، مرگ بدجوری خلاء مهربانی، صمیمیت و پرکاری‌اش را به رخ ما کشیده است. اما در نوشتن عجیب درمانده‌ام، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. ذهنم عرصه‌ی تاخت و تاز فرازهای بی‌شماری است. اما یقین دارم چنگ در دامن هر فرازی بزنم فرازی دیگر از دستم رفته است. دوست دارم همه را بنویسم اما مگر می‌شود، یا باید مفصّل نوشت و داد ناگفته‌ها را داد، که این در حوصله و توان فعلی من نیست و جایش هم جای دیگری است. یا باید به شیوه و سیاق مرحوم جلال شرح مصیبت و سوگنامه را در حجمی محدود و با

قلمی که مثل دل کبوتران رمیده می‌تپد عرضه کرد؛ که صمیمیت اقتضاء می‌کند بگویم عرضه‌اش را ندارم. به هرحال بهتر است طرف ایجاز را بگیرم و صمیمی باشم، همان‌گونه که سلمان بود. اما به راستی که درمانده‌ام. نوشتن به یاد سلمان و سرودن برای او، برای من به معنی به رسمیت شناختن مرگ اوست و کیست که با طیب خاطر مرگ عزیزی از نزدیکانش را به رسمیت بشناسد. این که با شنیدن خبر «به مقصد رسیدن» کسی که با او آشنایی یا خویشاوندی دور و نزدیک داشته‌ایم، مدام در ذهنمان خاطره‌های گذشته زنده می‌شود و صحنه‌های آن به تناوب و بی‌ترتیب و با سرعت از جلوی چشم اشک‌آلودمان می‌گذرد، دلیلی است روحی بر همین سر باز زدن از پذیرفتن مرگ آن که زمانی زندگی را در کنارش بوده‌ایم و از او خاطره‌های «زنده» در ذهن داریم.

مسافر آن سوی پل *

مسعود علیا

به مقصد رسیدیم ؛ قبرستانی کوچک در دل روستای «مزردشت». قبرستانی متفاوت با همه‌ی قبرستان‌ها. از این نظر که این‌جا سبزِ سبز بود. برعکس قبرستان‌های دیگری که رنگشان خاکستری است. این سرسبزی شاید به برکت وجود مردی بود که ما برای دیدار او این راه را طی کرده بودیم.

از ماشین پیاده شدیم. قدم‌ها نرم بود. نرم نرم. نوع قدم زدن هر کس حکایت از این دارد که در روحش چه می‌گذرد. توفانی است یا خاموش. و قدم زدن ما خبر از بُهت خاموش ما می‌داد. آخر باوری تا این حد دردناک...؟

بغض همه را غافلگیر کرده بود. به کنار مزارش رسیدیم و خیره در تصویر سلمان ماندیم. سکوت، تنها حاکم آن لحظات بود و چه جبّارانه حکومت می‌کرد. امّا این سکوت پایدار نبود و صدای گریستن آقای امیری پایان این سکوت بود...

بر روی سنگ قبر شاعر، مشخصات و نامش را حک کرده بودند و این رباعیِ سلمان زینت‌بخش آن بود:

«هر چند هوای دل من توفانی‌ست
بنیاد دلم نهاده بر ویرانی‌ست
در من امّا پلی‌ست از درد و نیاز
می‌خواندم آن سوی که آبادانی است»

هر «آمدنی» به دنبال خود «رفتنی» هم دارد. امّا مگر می‌شد از آن فضا دل کند. شاید اگر صدای یکی از همراهان نبود که گفت: «دیر می‌شود، باید سری به خانه‌ی پدر سلمان هم بزنیم»، تا مدّت‌ها همان جا می‌ماندیم.

ناچار به سوی خانه‌ی سلمان به راه افتادیم. کف کوچه‌های مزردشت را ماسه‌های کوچک فرش کرده بودند و صدای برخورد کفش ما با ماسه‌ها به زمزمه‌ای مانند بود. زمزمه‌ای پاک همچون زمزمه‌ی سلمان با خدایش در «نیایش واره‌ها».

رسیدم. به خانه‌ای که سلمان، کودکی و نوجوانی‌اش را در آن گذرانده بود. پیرمردی آمیخته با صداقت روستایی ؛ پدر سلمان. با مهربانی سلام و احوالپرسی کردیم و او ما را به داخل خانه دعوت کرده وارد خانه شدیم. فرزند کوچک سلمان «رسول» و برادر سلمان در خانه بودند.

رسول کوچک، کاش زودتر بزرگ شوی و پدرت را بیشتر بشناسی... اما نه... با درد دوری او چه می‌توانی کرد. کاش همین گونه و در همین سن بمانی تا قدر «نداشتن» را بدانی.

در اتاق نشستیم. اتاقی که عکس سلمان و تعدادی از شعرهای قاب گرفته‌اش آن را زینت داده بود. بعد از دقایقی نشستن و پذیرایی خانواده سلمان، زمان بازگشت فرا رسید. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. و بار دیگر صدای ماسه‌ها بود که مرا به یاد زمزمه‌های سلمان می‌انداخت.

* ماهنامه «سروش نوجوان»، سال پنجم، آبان ۱۳۷۱، شماره‌ی ۵۶، ص ۱۰ [مجلّه در مجلّه، شماره‌ی ۱۴].

سلمان، برادرم

علیرضا قزوه

شب عاشوراست، عاشورای ۸۳، یعنی همین امسال عاشورا، یعنی همین دیشب و حالا که شام غریبان است و من ۷۲ شمع روشن کرده‌ام در دلم. حالا که شهید حکیم دارد مقتل می‌خواند در تلویزیون و بعد عمامه از سرش می‌افتد و برگه مقتل هم و خودش را می‌زند و بی‌طاقت می‌شود و می‌دود کسی تا از روی منبر او را پایین بیاورد. شب عاشوراست و یاد سلمان کرده‌ام. دیشب ولی‌زاده زنگ زد که دیگر فرصت نیست و باید صبح دوشنبه مطلب سلمان را بفرستم برای چاپ. من پیشتر از این نیز چیزکی نوشته بودم برای شاعری که جوان رفت. خیلی جوان. خیلی زود و تأسف خورده بودم و می‌خورم تا هنوز برای وزارت عریض و طویلی مثل آموزش و پرورش که تا هنوز نفهمیده است که این معلم روستای شمالی - سلمان هراتی - که بود و چه جایگاهی در شعر امروز داشت. این همه

وزیر می‌آید و می‌رود. این همه مدیرکل و رییس آموزش و پرورش عوض می‌شود، امّا سلمان می‌ماند و نامش درخشان‌تر می‌شود. از قبل از پار و پیرار. این همه شاعر جوان، این همه شاعر شمالی، از با اصل و نسب‌هایی چون سلمان و بیژن نجدی و م. مؤیّد و میراحسان و شمس و... تا بچّه‌های تخسی که شعر را با شو و هرزگی اشتباه گرفته‌اند. می‌شد سلمان شد و در خلوت نجیب شمال غریبانه زیست و نجیبانه شعر گفت و عاشقانه به دیدار معبود شتافت و می‌توان مثل بعضی از این ... بگذریم. هیاهوی شمر و ابن‌سعد و یزید مگر چند سال دوام یافت. امّا حسین و یارانش ماندند. در ادبیات هم همین گونه است. «گنجشک و جبرئیل» سیّد حسن برات نجاتش می‌شود و در کفن به دادش می‌رسد. وصیت کرده بود که این کتاب را که یک روضه بلند عاشورایی در شعر سپید این سال‌هاست همراه با تربت امام حسین(ع) همراهش کنند تا فردای قیامت شهادت بدهد که شعر شهادت است و حسین حق است و حسینیان بر حق‌اند.

جز سلمان، که مرگ آگاه بود ـ و این نشان تمام انسان‌های بزرگ است ـ حسینی نیز چنین بود. پذیرش مرگ، باور مرگ، با مرگ آگاهی دوتاست. وگرنه چه معنا دارد که سلمان یکی دو هفته قبل از مرگش در بیست و هفت سالگی شعری بگوید با نام «من هم می‌میرم!». و حتّا نوع مرگش را پیش‌بینی کند و سید حسن عزیز، نیز در اوج جوانی و پختگی ناگاه یک روز قبل از مرگش در بهاری غریب بگوید: «دم در بیمارستان شهید می‌شوم!» و شهید شود.

و شهادت می‌دهم که این دو شاعر هر دو شهید رفتند. تنها کافی‌ست نگاهی به سنگ قبر شهدا بیاندازید و ببینید که بیت‌های سید حسن تا همیشه و تا هنوز بر سنگ قبر شهدا، شهادت می‌دهد که شعر شهادت است:

ما در ره عشق نقض پیمان نکنیم
گر جان طلبد دریغ از جان نکنیم
دنیا اگر از یزید لبریز شود
ما پشت به سالار شهیدان نکنیم

ماه پیش داشتم مقاله‌ای می‌نوشتم با عنوان جلوه‌های ایثار در ادبیات جهان. رسیدم به شعر و نام شاعری بزرگ در ادبیات مقاومت جهان به نام «شاندور پتوفی» با آن شعرهای زیبا و پراحساسش در برابر متجاوزان. شعرهایی چون «دیشب جنگ را به خواب دیدم» و... پتوفی مشهورترین شاعر مقاومت مجارستان است که در ۲۶ سالگی در یکی از خونین‌ترین نبردها جان خود را به وطن هدیه می‌کند. به راستی چه‌قدر شباهت دارد سلمان ما به پتوفی. حتّا از حیث جوهره شعری سلمان بسیار رشیدتر و بزرگ‌تر از پتوفی است. همین‌طور بزرگ‌تر از «سرگئی یه سنین» در ادبیات روسیه و دست‌کم همسنگ «لورکا» در ادبیات اسپانیا. امّا ادبیات امروز و بخصوص نقد امروز نقدی سالم و جوانمردانه نیست. اف بر منتقدی که همه چیز را در معاوضه و بده و بستان می‌بیند! منتقدان خرفت و بی‌ذوقی که بعد از چند دهه شاعری هیچ غلطی نکردند و هیچ توجّهی را جلب نکردند و ناچار لباس سیرک پوشیدند و با شیرین‌کاری‌های بچّه‌گانه توجّه چند بچّه را جلب کردند و با داد و قال خواستند ثابت کنند که شعر دهه هفتاد این است که آن‌ها می‌گویند! وگرنه چه معنا دارد که در کنار سپیدارها و صنوبرانی چون سلمان و نجدی و سیّد حسن حسینی، علف‌های هرزه‌ای را تبلیغ کنند که آخرین دست‌آوردشان چاپ شعرهایی است که جز تبلیغ ولنگاری و هرزگی هیچ نیست... تازه سبک و سیاق شعرشان هم گرته‌برداری‌های ناشیانه از روی دست شاعرانی چون همین بیژن نجدی است!! شاعرانی که همه تجربه‌های ادبی‌شان را جمع کنی، در

مقابل یک شعر سیّد احمد میراحسان و یک شعر م. مؤیّد و یا یک شعر نجدی و سلمان رنگ می‌بازد.

سلمان می‌ماند، آن سان که عاشورا ماند و حسین ماند. علف‌های هرز می‌روند، آن سان که یزید و ابن زیاد و ابن سعد رفتند. منتقدان یزیدی هم هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. سلمان می‌ماند و نجدی می‌ماند و سیّد حسن می‌ماند. این را در غروب عاشورا، در شب شام غریبان می‌گویم و شهادت می‌دهم. این را به احترام تو می‌نویسم، سلمان، برادرم.

دوم اسفند ۱۳۸۳، برابر با شب شام غریبان امام حسین(ع)

گل چه پایان قشنگی دارد!*

(فصلی از یادداشت‌های ساعت بیست و پنج)

علیرضا قزوه

اشاره:

«یادداشت‌های ساعت بیست و پنج»، عنوان مجموعه‌ای از دست‌نوشته‌های روزانه است. این چند خاطره با کمی دستکاری، مربوط می‌شود به سال‌های ۶۴ تا همین اواخر.

۱

داشتی پیاده می‌رفتی به جلسه‌ی هفتگی. در خیابان، بچّه‌ها را دیدی که دارند می‌آیند. نیکو بود و یوسف و ساعد و آن چهارمی که نمی‌شناختیش. جوانی محجوب بود و عینکی.

جلسه همین چند ساعت پیش تمام شد. مثل همیشه با برکت بود و امشب به برکت وجود آن جوان، حال و هوایی دیگر داشت. ساعد شما را به هم معرّفی کرد. اصلاً فکر نمی‌کردی این آشنایی آنقدرها هم مهم باشد. در جلسه، بغل دستی‌ات پرسید: هراتی است؟ و توگفتی: بله،



هراتی است.

دیگران هم شعر می‌خوانند؛ شاعرانی که شعرشان کپی خودشان است. بعضی شعرها آدم را به نفس تنگی می‌اندازد، امّا این جوان دوست‌داشتنی، علیرغم قد نسبتاً کوتاهش، انگار از قماش آن کوتوله‌هایی نیست که پی آب و نان و اسم و رسم، هزار انجمن را سگدو می‌زنند. شعر این جوان حسابی مرا گرفت. چه اسم بامسمّایی داشت، سلمان؛ چه اسم نازنینی...

۲

امروز سلمان را دیدی. بعد از چند ماه، با یک دفتر پر از شعرهای ابری. یک سطر از شعرش این بود: «دلم برای جبهه تنگ شده است.» مثل ماشین آتش‌نشانی رفتی سراغش. گفتی: بچّه‌ها دارند می‌روندها...

گفت: به خدا خیلی شرمنده‌ی پدرم هستم. فصل کشت و کار است و مدّت‌ها قول داده‌ام بروم کمکش. ان‌شاءالله سفر بعد مرا هم خبر کنید.

بعد پرسید: راستی این دوست همشهری ما باز هم برایت شعر می‌فرستد. عابدین عباسی را می‌گفت.

«امشب دوباره کسی را آوردند که سر نداشت.» این پایان شعر سلمان بود. چه پایان قشنگی... بعضی‌ها پایان قشنگی دارند.

۳

امروز سلمان خیلی عجله داشت. بعد از مدّت‌ها همدیگر را دیدن فقط توانستیم روبوسی کنیم و چند کلمه خوش و بش.

می‌گفت: رفته بودم کاشان، مشهد اردهال، سر قبر سهراب. لابد رفته بود چینی تنهایی سهراب را بند بزند. گفتی: آذرماه... گفت: چه خبر است.

گفتی: به واژه‌هایت آماده‌باش بده. نخستین کنگره شعر جنگ. خندید و گفت: تا آن موقع خدا بزرگ است. بعد یک وانت پیکان جلوی پایمان ترمز کرد. حسین خسروجردی بود. سلمان سوار شد و رفت.

۴

امروز دوباره هوای جلسه آفتابی بود. سلمان آمده بود با یک کیف دستی آبی رنگ که بوی نارنگی و پرتقال می‌داد. جلسه‌ی شلوغی شده بود. مجبور بودیم صندلی‌مان را به بزرگ‌ترها بدهیم یا طبق معمول به نفع خانم‌ها عقب‌نشینی کنیم.

رفتی پشت سکوی پنجره، بعد سلمان هم به درد تو مبتلا شد و آمد کنارت نشست. تو سمت چپ او نشسته بودی و او می‌خواند: «من هم می‌میرم، نه مثل غلامعلی که از درخت به زیر افتاد... در خیابانی شلوغ در برابر بی‌تفاوتی چشم‌های تماشا، زیر چرخ‌های بی‌رحم ماشین...»

با این همه در صدایش، آرامش عجیبی بود. شعرش که تمام شد، می‌خواستی حرفی بزنی که بر زبانت ماند. وحید منصرفت کرد. می‌خواستی بپرسی: سلمان! آیا این مرگ‌ها تو را راضی می‌کند؟ آخرش هم نپرسیدی...

۵

امروز خسته و کوفته از راه رسیدی و یکراست رفتی اتاق کارت. نزدیک ظهر بود که نصرتی گفت: ببینم! دیشب تلویزیون را نگاه کردی؟ این شاعر کی بود؛ سلمان؟ می‌شناختی؟... تصادف کرد و... ناگهان ساختمان ده طبقه بر سرت خراب شد. رفتی به اتاقت و طاقت نیاوردی و هنوز ابرهای خبر هفته‌های قبل بر پنجره‌ها نشسته بود. در را بستی و یک

بار دیگر اتاق را با ابرهای دلت فرش کردی.

۶

سر قبر سلمان ایستاده‌ای. حاج آقا می‌گوید: با هم دوست بودند و سلمان در آغوش دو شهید به ما لبخند می‌زند. سه دوست، سه همبازی روزهای کودکی و درد. در زمینی سبز که چشم چمن‌هایش همیشه خیس است.

بچّه‌ها در خودشانند. قدم‌زنان تا خانه‌ی پدری سلمان می‌رویم. رابعه و رسول را می‌آورند. چشم‌ها دوباره بارانی می‌شود، مثل روزهایی که سلمان برایمان شعر می‌خواند.

۷

در مسجد خرم‌آباد تنکابن کنار دو پیرمرد نشسته‌ای. حرف از سلمان است. یکی‌شان می‌گوید: پس پسر فلانی هم شاعر بود... و آن دیگری می‌گفت: تمام حرم را می‌آمد توی همین مسجد، همین‌جا و با مردم روستا عزاداری می‌کرد.

هیچ‌کس باورش نمی‌شد که کوچه‌های مزردشت چه شاعر بزرگی را از خود عبور می‌داد و مردم آن‌جا باور نمی‌کردند که سلمان بزرگ‌تر از خیلی‌هاست، با دردهای بزرگ اصیلش، و تو سرت را پایین انداخته بودی و به گلیم مسجد خیره شده بودی و سلمان بود که مدام در گوشت نجوا می‌کرد:

«من شعرهای نگفته مادرم را می‌نویسم
من نبودم
من شاعر نبودم

مادرم یتیم شد.»

۸

امروز مراسم دومین سال سلمان بَود. رفتی دانشکده هنر. حسینی و عبدالملکیان و راکعی و خیلی‌های دیگر هم بودند. بچّه‌ها پرسیدند: برای سلمان چه گفتی؟ می‌خواستی شعری را که دیشب در قم نوشته بودی بخوانی، که نخواندی.

دیشب سلمان آمد، قلم را از دستت گرفت و شعری نوشت و رفت. فقط اسمت را خودت پایین شعر نوشتی و عنوانش را گذاشتی: «در روزگار قحطی وجدان.» دیشب همه‌اش به فکر سلمان بودی.

۹

فلانی در نقدش چقدر سعی کرده ثابت کند تو تحت تأثیر سلمانی. این افتخار توست که بتوانی مثل سلمان باشی. مثل او شعر بگویی و اصلاً این برای تو افتخار است که تحت تأثیر سلمان باشی. سلمان در شعر، استاد تو بود. او با سکوتش به تو درس می‌داد، با نگاه‌های مهربانش و با مرگش.

۱۰

این روزها تعریفش را از خیلی‌ها می‌شنوی. این اواخر از فلان شاعر مثلاً سوپرآوانگارد شنیدی که می‌گفت: «نیایش واژه‌ها»یش عالی است. همین چند روز پیش، یکی از همین بچّه‌های کمی تا قسمتی دوست، می‌گفت که صاحب کوچه هم درباره‌ی سلمان، به طور شفاهی چیزکی گفت، که سلمان خیلی حیف شد و اگر می‌ماند چه می‌کرد و چه می‌شد، چیزی به این مضمون، گناهش گردن راوی شمالی‌اش.

کتاب حقوقی که درآمد، هزار و اندی صفحه، اندر فواید شعر. موعظه فرموده بود، خوش‌انصاف فقط در صفحه‌ی ۱۰۷ ناپرهیزی کرده بود و ذکر نامی از سلمان و چند اسم دیگر و بقیه باز همان آش بود و همان کاسه، دوباره همان دف دف و کف کف و موج‌های تنومندی چون سلمان... به قول آقابزرگ خودمان این نیز بگذرد.

۱۱

دلم می‌خواهد یک بار دیگر به تنکابن بروم، به مزردشت، پشت حیاط خانه‌شان، کنار آن دو شهید و کنار سلمان. دلم می‌خواهد دوباره رابعه و رسول را ببینم. الآن دیگر باید بزرگ شده باشند. شاید الآن به مدرسه می‌روند. دلم می‌خواهد از آن‌ها بپرسم، به کدام مدرسه می‌روید؟ و آن‌ها بگویند به مدرسه‌ی سلمان هراتی.

---

* روزنامه‌ی جمهوری اسلامی، ۲۴ بهمن ۱۳۷۹، ص؟.

به امید فردای آفتابی*

(به یاد سلمان هراتی و هزار پنجره مضمون آفتابی)

سهیل محمودی

دیروز دیدار

اوّلین دیدار ما مثل همه دیدارهایی بود که برای همه کس، در همه جا پیش می‌آید. با کلّی مصیبت و دردسر و مکافات به تنکابن رسیده بودیم. قیصر امین‌پور بود و ساعد باقری بود و حسین اسرافیلی و یکی دو تن از دیگر دوستان شاعر. زمستان بود. صبح از تهران ـ ترمینال غرب ـ حرکت کرده بودیم و سواری کرایه در جاده چالوس، خراب شده بود. میان راه سوار یک مینی‌بوس شدیم. کف مینی‌بوس نشستیم و در جاده برفی پیش رفتیم.

میزبان ما ایرج قنبری از دیرکردنمان نگران بود. با دیدن دوستان، صفای بومی‌اش را در فضایی دوستانه پراکنده ساخت. دلمان به همین هنرمندان و هنردوستان شهرستانی و بی‌شیله پیله خوش بود. شاید رفتن

ما به این شهر و آن شهر نوعی ارج نهادن غیر مستقیم به هُنرمندان بی‌اسم و رسمی بود که مردانه به پاسداری از هنر همّت گُمارده‌اند و برای ما تهرانی‌ها در این مرکز بی‌مروّت ـ که هر کس به فکر دخل و خرج خود در بازار مکاره هنر است ـ صفای شهرستانی‌ها بسیار دلگرم‌کننده است.

قنبری با لبخند مهربانش ما را به سالن برد. در سالن حرف‌هایی زده شد و شعرهایی خوانده شد و سرودهایی اجرا شد. من هم شعر «ساقه سبز نیاز» را که برای مادرم گفته‌ام ـ و در جنگ پنجم «سوره» چاپ شده ـ خواندم. این شعر، حالا دیگر چنگی به دل خودم نمی‌زد. امّا صمیمیت از مادر گفتن و بیان یک حس مشترک باعث شد که به این شعر بیش از ارزش آن توجّه شود. قیصر هم خیلی خوب از هنر، اعتقاد، توحید و آرمان‌های محرومان و دردمندان سخن گفت.

جلسه که به آخر رسید، اعاظم و اکابر اهل هنر شهر جمع شدند که به اصطلاح از ما تشکّری کنند. همهمه زیاد بود، آدم‌ها گوناگون بودند. گفته‌ها و شنیده‌ها متفاوت بود. چهره‌ها هریک سخنی داشتند. خلایق هر یک چیزی می‌طلبیدند و در این میان، جوانی هم‌سن و سال خودم پیش آمد. قدش کوتاه می‌نمود، موهای شکسته و فرخورده‌ای داشت و ریشی انبوه. حجب و نجابت اوّلین چیزی بود که با دیدن این چهره در ذهن آدمی مصداق پیدا می‌کرد. چهره‌اش و رفتارش، بسیار آرام بود. امّا معلوم نبود که در دلش چه می‌گذرد. سلامی ردِ و بد شد و تعارفات معمول، فکر کردم که این هم یکی از هنردوستانی است که حال همدلی پیدا کرده و می‌خواهد دقایقی با او درددل کند و البتّه من هم به دنبال آینه‌ای می‌گشتم که او را یافتم. یکدیگر را نگاه کردیم. لبخند زدیم، دست دادیم و... قبل از خداحافظی چند ورق کاغذ به من داد و گفت: «این شعرها را نگاه کنید.

فردا می‌آیم اقامتگاهتان و با هم حرف می‌زنیم» و خداحافظی کردیم.

ساعت حدوداً دو بعد از نیمه شب بود. با دوستان گفتنی‌ها را گفته بودیم و شنیدنی‌ها را شنیده بودیم و خسته و کوفته راهی خواب می‌شدیم. قبل از خواب به سراغ کاغذهایی رفتم که سر شب گرفته بودم. نگاهی به شعرها انداختم. یک غزل، یک مثنوی و یکی دو تا شعر نو. باور نمی‌کردم، از شهرستان‌ها شعر زیادی به دستم رسیده بود، امّا این یکی خیلی متفاوت بود. حرف زیادی برای گفتن داشت. آن هم حرف عمیق و حسابی با بیانی بسیار هنرمندانه.

به جز یکی دو تا دست‌انداز و غلط وزنی و شتاب‌زدگی که به راحتی قابل چشم‌پوشی بود. شعرها شعرهای کاملی بودند، آن‌ها را چند بار خواندم، مرا سخت به خود مشغول داشت. بیش از یک ساعت به شعرها فکر کردم تا خوابم برد.

صبح ـ که روز جمعه‌ای آفتابی بود ـ اوّلین چیزی که با امین‌پور و ساعد و اسرافیلی در میان گذاشتم، شعرهای دیشب بود. همه از یافته‌های شاعرانه و روح هنرمندانه جاری در آثار، لذّت بردند و دقایقی در مورد شعرها سخن گفتند.

نزدیکی‌های ظهر بود که دوست تازه آشنا و شاعر ما آمد و سلام و خوش و بش و تمجید از کارهایش. فروتن بود، سرش را پایین انداخت و تواضع و وقاری خاص در چهره‌اش نمایان شد. دانستم که دانشجوی تربیت معلم رشته هنر در تهران است. شماره محل کارم را به او دادم و تأکید کردم که در تهران منتظرم و قرار شد که خبری از هم بگیریم.

عصر زمستانی برف‌آلودی بود. تک و تنها در طبقه ششم مؤسسه اطلاعات نشسته بودم و چیزکی می‌نوشتم. تلفن زنگ زد و از نگهبانی

گفتند کسی با تو کار دارد و قرار شد که بیاید بالا، آمد. دوست تازه تنکابنی من بود. سلام و چاق سلامتی و از دری سخنی. چند تا شعر برایم خواند. من هم چند تا شعر برایش خواندم. به خوبی می‌شد فهمید که بر خلاف ظاهر آرامش، دلی متلاطم دارد. گدازه‌ای از آتش در قلب آتشفشانی در شرف فوران بود. شیرینی کلامش و نمک لهجه‌اش، تلخی سیگارهای شیراز تعارفی‌اش را می‌زدود. در کنار صحبت‌هایی از هنر، از کشاورزان و کارگران محروم ولایتش سخن گفت. از ستمی سخن می‌گفت که بر مردم شمال، با آن همه نعمت خداداده رفته است. دلش از داس زمین‌داران شرحه شرحه بود و جانش را تیغ زرداران مجروح. کلماتش به رنگ خون دلش بود و به طراوت سرزمینی که در آن می‌زیست. بعد از گفت‌وگوهای تنهایی و حدیث آشنایی، قرارمان عصر پنجشنبه آینده شد.

عصر پنجشنبه به جلسه شعر هفتگی ما آمد. با دوستان شاعر خیلی زود پیوند خورد. حسین اسرافیلی از او خواست که در جلسه شعری بخواند. محجوبانه خودداری کرد. اصرار کردیم، آخر سر قبول کرد و شعر«میرزا و جنگل» را خواند: «جنگل از خواب‌های زمستانی / برخاسته است / با تاک‌های بزرگ «کرزل»[۱] / و شاخه‌های ریشه‌ای «کرچل»[۲] / و ما را با آسمانی سبز / به دوستی می‌خواند.»[۳]

و از این به بعد، سلمان هراتی عضوی از جلسه‌ی شعر هفتگیِ ما شد...

جاده‌های بی‌رحم

شب، دیر خوابیده بودم و باید کمبود خواب شب را صبح جبران می‌کردم. دلیل دیرخوابی شب هم روشن بود: پاییز فصل ملال است. روز به هر کجا قدم می‌گذاریم، اندوه و دلتنگی در آغوشمان می‌گیرد.

درخت‌ها تشویش زرد را تجربه می‌کنند و آسمان بهتی مداوم و پیگیر است.

با این وضع و با این پاییز مغموم، احساس حکم می‌کند که هنرمند، روز را کمتر ببیند و زندگی را و کار را و نوشتن را و خواندن را به شب بگذارد. نهایت کاری که در روزهای پاییز می‌شود کرد، این است که عصر به سینمایی رفت و سری به یکی از تئاترهای محدود تهران زد و یا به نمایشگاهی برای پرسه زدن وارد شد.

صبح بود و خوابیده بودم، خواب آرامی هم نداشتم. اشباح و کابوس‌های رنگی، سراسر خوابم را فراگرفته بودند. یادم نیست که با چه کابوسی دست به گریبان بودم که صدای مضطرب و وحشت‌زده همسرم، مرا به دنیای بیدار پرتاب کرد. گفت که محمّدی نیکو دم در است، و این‌که بی‌قرار و ناآرام است و گریه می‌کند. هراسان از جای برخاستم. در فاصله رسیدن به در حیاط، که کمتر از ۳۰ ثانیه بود، به اندازه‌ی یک عمر حدس و گمان و شاید و هزارگونه فکر و خیال به ذهنم خطور کرد. ای انسان! بیدار شو! بلاخره باید خبر را بشنوی. بیدار شو! این تلنگرها باید تو را از خواب به بیداری بکشاند. چه بخواهی چه نخواهی، باید به شنیدن خبر واقعیت تن دهی. خبر ناگوار است و خیلی هم ناگوار و «آن‌که می‌خندد، هنوز خبر ناگوار را نشنیده است.» بلند شو! هنگام روبه‌رویی با واقعیت است. همان واقعیتی که از آن هراس داری. باید خودت را آماده می‌کردی. امّا آماده نیستی و حال، خواب‌آلود، هراسان، بی‌تنپوشی از صبر، بی‌پناهی از استقامت، در مقابل واقعیتی، واقعیتی دردناک، دردناک و بی‌ترحّم، محتوم، واقعیتی که یک نقطه بر فصل زندگی است، و باید بعد از آن از سر سطر بعدی شروع کرد. مرگ با همه‌ی زشتی و پلشتی چهره نموده است. خبر مرگ، خبر از واقعیت است. واقعیت!

دم در، محمّدی نیکو، عینکش را برداشته بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد. هراسان پرسیدم: «چی شده؟»

هق هق گره مجالش نداد که سخن بگوید. به هزار چیز و به هزار کس فکر کردم. جز به آن‌چه که باید فکر می‌کردم. متعجب ایستاده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم: «بیا تو! بگو چی شده؟!»

باز جوابی در میان نبود. با صدای بلند گفتم: «کی رفته؟! بگو برادر!»

و در میان صدای هق‌هق گریه‌اش، اسمی آشنا، به گوشم خورد، باور نمی‌کردم: «سلمان! سلمان! سلمان رفت سیّد!»

«چرا او؟»

بی‌خود پرسیده بودم. زانوانم تا شد. تا لحظه‌ای پیش ایستاده بودم، متعجب و پرسان. امّا حالا خم می‌شدم. در پناه خودم نبودم. دیوار را تکیه‌گاه کردم. محمّدی نیکو هم در مقابلم نشست. هر دو دست در گردن هم انداختیم و به صدای بلند گریستیم و رهگذرها متعجب که: «چی شده؟!»

و ما هم‌چنان در خویش.

فهمیدم که حسینی و قیصر و ساعد و امیری، به وسیله سعید شیخ انصاری که شماره تلفنش در جیب سلمان بوده، از ماجرا خبر یافته‌اند. آن‌ها روز قبل به سمت تنکابن رفته بودند و تشییع جنازه امروز بود. دوستان اوّل صبح تلفنی نیکو را از اتّفاقِ آگاه کرده بودند، و او هم به سراغ من آمده بود.

لباس پوشیدم و حرکت کردیم. نیکو برای کاری از من جدا شد. من هم به سمت روزنامه اطلاعات رفتم. تک و تنها بودم. گریه‌هایم برای رهگذران کوچه و خیابان معنایی نداشت. ای کاش تنها نبودم. یا من در

تـنکابن بـودم و یـا دوسـتان در تـهران. انـدوهم را بـاید بـا کـه در مـیان می‌گذاشتم؟! تنهایی، یار همیشگی انسان به سراغم آمده بود. ای شاعر! چه‌قدر تنهایی! آن هـم در ایـن شـهر بـی‌مروّت ؛ آن هـم در سـوگ یک جوانمرد. هنرمندی که او هم جز تنهایی، چیزی نداشت. شاعر و معلمی که هفته‌ای چهار روز در یکی از روستاهای لنگرود ـ در اسـتان گـیلان ـ درس می‌داده و هفته‌ای سه روز هم در تنکابن ـ در استان مازندران ـ پیش زن و بچّه‌اش بوده و هر کاری کرده تا به شهر خودش مـنتقل شـود و از دست این راه دور و دراز لعنتی خلاص شود، کسی به حرفش گوش نداده. سلمان، عصر جمعه به لنگرود می‌رفته و شب در مدرسه می‌مانده تا شنبه صبح سر کلاس باشد. مدرسه خانه‌ی چهار روز او در هفته بود و ساکن این خانه، معلمی بود عاشق. معلمی کـه دلی سـرشار از مـحبت داشت. معلمی که دلی سرشار از محبت بچّه‌ها داشت. معلمی که در ایـن بـازار سیاه مردانگی و شرف سلطه زر، به حقوقی اندک بسنده کرد و حالا در راه، آهن و پولاد، مثل زمانه که عمری روحش را در هم فشرده، جسمش را له کرده. در همه عمرم این همه از مرگ تنفّر پیدا نکرده بـودم. حتّا از مرگ پدرم. چرا که پیرمرد مثل جدش ۶۳ سال عمر کـرد. امّـا ایـن مـرگ زودرس برادر، چه کرد با من؟!

در اطلاعات هفتگی فتح‌الله جوادی و حسین فردوس با گرمی مرا به تحریریه روزنامه فرستادند. در کـتابخانه طـبقه چـهارم، خـبری را تـنظیم کردم. امّا بقیه آدم‌های مثلاً طرفدار فرهنگ، نه عمق فاجعه را درک کردند و نه زیاد به حرف‌من گوش دادند. من هم چیزی نوشتم و دادم و حرکت کردم.

در کیهان سهراب هادی، با رویی باز از من استقبال کرد. بی‌خبر گفت: «شعری از سلمان در روزنامه امروز چاپ می‌شود. شعر «یک قلم ناسزا به

محتکر».

گفتم: «برو جلوِ اسمش یک مرحوم بگذار». جا خورد. قضایا را تعریف کردم. گفت یک خبر فراهم کن تا به سردبیری سپرده شود و چاپ گردد.

کاغذ را برداشتم و نوشتم: می‌خواهم ـ به قول ابوالفضل بیهقی ـ لختی قلم را بگریانم و... غمگین از روزنامه بیرون آمدم. بی‌هدف و بی‌جهت در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. نه مقصدی در کار بود و نه کاری در میان. می‌خواستم در تنهایی، به شاعر «از آسمان سبز» بیندیشم که در آغاز راهی بزرگ، مرگ دهانش را بسته بود و قلمش را شکسته بود. نهالی که امید تنومندی‌اش بود، امّا پاییز بی‌رحم، قامتش را خم کرده بود.

نمی‌دانم که تا چه ساعتی در خیابان‌ها سرگردان و حیران بودم. بعدازظهر، روزنامه کیهان به دستم رسید. خبر در ستونی از صفحه دوم چاپ شده بود. جای خوب و مناسب که همه ببینند. تیتر خبر این بود: «سلمان هراتی، شاعر جوان معاصر درگذشت.»

آرمش سرد

صبح با چهار تا ماشین راهی شدیم. مقصد تنکابن و مقصود، دیدار سلمان در هفتمین روز رجعتش.

تعدادی از هنرمندان و شاعران، مات و مبهوت از خبر تلخ، گرد هم آمده بودند. هوا ابری و غمگین و دِل‌ها ملول و چشم‌ها بارانی. در راه با حسینی حافظ می‌خواندیم و هر چه می‌آمد گذری و نظری بود بر ناپایداری این روزگار غدّار. مثل:

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن

و:

زان پیش‌تر که از...

عاقبت منزل ما وادی...

و کلی ایوالله به حافظ که چه‌قدرَ وقت‌شناس است!

در ضمن صحبت، همه از آخرین دیدارهایمان با سلمان سخن می‌گفتیم و قیصر از لحظه‌های دفن او سخن به میان آورد. از لحظاتی که آقا «شیخ محمودی» پیر و مرشد سلمان بدنش را در خاک می‌نهاد و «سلمان منا اهل‌البیت» می‌گفت و این‌که ما آدم‌ها با بی‌رحمی روح گرمش را به دست خاک سرد سپردیم و این‌که ما، جنایت آهن و پولاد و ماشین را با سرپوششی از خاک، پنهان کردیم و من زمزمه کردم: شاید حقیقت آن دو دست جوان بود.

و دوستان، فرازهای دیگری از این شعر را خواندند. باور نمی‌کردم من به شهری می‌رفتم که چند بار با سلمان در خیابان‌ها و کوچه‌ها و جنگل‌ها و ساحل دریایش قدم زده بودم. به لب دریایی می‌رفتم که غروب‌هایی چند با سلمان موسیقی مداوم امواجش را یاری کرده بودیم و برای آب‌های دور دست آواز خوانده بودیم. بر طبیعتی وارد می‌شدم که یکی از بهترین ستایشگرانش در این روزگار را از دست داده بود. بر سرزمین‌های دردهای ناگفته و گفته‌ی سلمان قدم می‌گذاشتم. سرزمینی که به قول او، خان‌ها و سرمایه‌دارها، طبیعت خدایی‌اش را مچاله کرده‌اند. چند سفر با سلمان همین جاده تهران ـ تنکابن را طی کرده بودیم. امّا این بار، شاعر «از آسمان سبز» خاک را وداع کرده بود و به آسمان پیوسته بود. در جنگل مه گم شده بود و در دریاهای دور، سوار بر گرده‌ی موج‌ها تا ناکجاآباد هستی، سفر کرده بود.

میان راه، ماشین‌هایمان را عوض کردیم. با مخملباف در یک ماشین بودیم. راننده هم مجید مجیدی بود. در ماشین صحبت از شهود در شعر سلمان بود. این‌که شاعر، نوعی پیامبر است و پیش‌گویی‌اش معجزه‌وار، و دلیل روشن آن، خود سلمان و شعرش بود. سلمان در کارهای آخرش از مرگ با اندوهی فلسفی و شوقی عرفانی سخن به میان می‌آورد. کافی است کتاب دومش «دری به خانه‌ی خورشید»[۴] را برداریم و نگاهی بیندازیم. درای مرگ، در هر منزل از دنیای شعرش به گوش می‌رسد و تصویر بازگشت به آن سو، روشن‌ترین چهره را دارد. مرگی که با همه‌ی ضرورت‌هایش و با همه‌ی نیاز انسان به آن، بعضی وقت‌ها بسیار ناخوانده و بی‌ترحم است. مرگی که سلمان خود گفته بود که چند بار از نزدیک آن را دیده است. در جبهه‌های غرب. او می‌گفت که مرگ مهربان بود در آن‌جا و اصلاً خشونتی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد. می‌گفت که در جبهه دوست داشتی که مرگ را در آغوش بگیری. امّا زود با غنج و کرشمه‌ی بسیار از مقابلت می‌گریخت. غزالی را می‌مانست که به ناز، تن به دام نمی‌داد.

آی مرگ! تو که این همه مهربان بودی، پس چرا این بار...؟! پس چرا این دفعه چون درنده‌ای مهیب، چهره نشان دادی؟!

مجیدی از پیچ‌های جاده‌ی چالوس با سرعت رد می‌شد. یکی گفت: مثل فیلم «بایکوت» رانندگی نکن جناب واله! و همه زدیم زیر خنده، ولی یک باره به خود آمدیم. شاید خود را از این خنده‌ی به ظاهر بی‌جا ملامت می‌کردیم. آخر ما سوگواران، راهی عزای عزیزی بزرگوار بودیم. من به یاد شعر حسینی افتادم. آن را برای همه خواندم:

در پرده‌ی سوز و ساز هم می‌خندیم
با داغ درون گداز هم می‌خندیم

چون لاله‌ی نوشکفته‌ای در باران
از گریه پریم و باز هم می‌خندیم

عصر، در مسجد «خرّم‌آباد» تنکابنَ، غلغله برپا بود. مردم شهر همه به سوگ نشسته بودند. مردم محل، تازه سلمان را و هنر سلمان را و روح سلمان را و تعهّد سلمان را شناخته بودند. سلمان آن قدر محجوب بود که کسی نمی‌دانست در زیر این چهره آرام، دریایی توفانی می‌زید. حتّا پدرش هم از درون او و از هنر او، آن‌طور که بایست آگاه نبود. ساعد می‌گفت که هنگام تدفین سلمان پدر وی با دریغ و حسرت و افسوس به جنازه‌ی پسر گفته بود: «پسر! چرا خودت را به ما معرفی نکرده بودی؟! ما چه می‌دانستیم که تو چه کسی هستی!»

حتّا خیلی از خویشان سلمان نمی‌دانستند که او در تهران شاعری سرشناس است که کتابش در کمترین مدّت به چاپ دوم رسیده و باز هم نایاب است. خود سلمان گفته بود که فقط یک بار شاگردها او را از تلویزیون دیده‌اند و تازه فهمیده‌اند که آقا معلمشان شاعر است.

در مسجد من و همراهانی دیگر به اختصار در مورد سلمان سخن گفتیم و خلاصه حرف‌ها این بود که هراتی شاعر مردم، شاعر دست‌های پینه‌بسته، شاعر پاهای پرآبله، پیشانی‌های پرچین از ستم روزگار و قامت‌های دوتا شده از بار سنگین زندگی است.

بعد از مراسم، راهی مزار سلمان شدیم. چنان‌که وصیت کرده بود، او را در باغ پشت خانه‌شان دفن کرده بودند. ستایشگر طبیعت می‌خواست در آغوش مادرش، طبیعت، آرام بخوابد و چه‌قدر آرام خوابیده بود. خاک نشان از آرامشگاه شاعری دردمند و هنرمندی کم‌نظیر داشت. سلمان با همان سادگی که زیسته بود، در طبیعتی ساده و در مزاری ساده، آرام گرفته

بود.

به سر خاک سلمان که رسیدیم، دوباره بغض‌ها شکفت و هوای چشم‌ها بارانی شد. دیداری تازه با شاعر داشتیم. شاعری که خود «شاعر به واقعه هستی بود.»[۵] من بر سر مزار، قسمت‌هایی از شعر «میرزا و جنگل» را به یاد آوردم و آرام زیر لب زمزمه کردم:

«من در ستایش تو و جنگل مردّدم / جنگل به حدّ شرافت تو زیباست / و تو به اندازه زیبایی جنگل / مردی / تا منتهای جنگل / دنبال ردّ تو بودم / جنگل تمام شد / ردّ تو ناتمام / جنگل تمام شد... / و ردّ پای تو / تا دورتر ستاره فرا رفت.

پی‌نویس‌ها:

* کتاب «از آسمان سبز» را که سلمان هراتی برایم امضاء کرده هنوز در قفسه‌های کتابخانه‌ام دارم. در بالای صفحه‌ی اوّل کتاب نوشته: «به امید فردای أفتابی.»

۱ و ۲ ـ دو درخت جنگلی است بر وزن پردل و همدل.

۳ ـ از آسمان سبز، ص ۳۹.

۴ ـ این کتاب با سعی و تلاش حسینی و امیری و امین‌پور، به وسیله‌ی انتشارات سروش به چاپ رسیده اما علیرغم تلاش این یاران کیفیت چاپ کتاب بسیار نازل و نامناسب است که امیدوارم در طبع بعد این نقایص برطرف شود.

۵ ـ طاهره صفارزاده: شاعر باید به شاعر به واقعه‌ی هستی باشد.

---

* هفته‌نامه‌ی «زن روز»، شماره‌ی ۱۲۴۰، شنبه ۱۳ آبان ماه ۱۳۶۸، صص ۳۳..۳۰.

سلمان، آن شعر ناتمام*

جواد محقّق

چند سال از مرگ ناگهانی سلمان می‌گذرد؟ درست نمی‌دانم. امّا می‌دانم که سلمان دیگر حضور ندارد: مگر در دل یارانش و در صفحه صفحه شعر انقلاب.

آن روزها وقتی خبر مرگ سلمان را شنیدم، حس کردم گودالی در دلم ایجاد شده است که هیچ چیز به پر کردنش قادر نیست. مرگ را باورداشتم، امّا نبودن سلمان را چگونه باور می‌توانستم کرد؟

یادم هست زمانی یکی از دوستان نزدیکم به جبهه رفته بود و من هر شب دعا می‌کردم که زنده برگردد و او برگشت؛ زنده‌تر از پیش. امّا خیلی زود اجلی معلّق او را با خود برد و من انگشت حیرت به دندان غفلت گزیدم که وای... وای، چرا به مرگی از این دست بایست می‌رفت؟ چرا شهید نشد؟ و دیدم که دعایم غفلتی بزرگ را در خود پنهان داشته بوده است.

پس از شنیدن خبر مرگ سلمان نیز چنان حالی داشتم؛ زیرا هجرتش را سرخ، دوست‌تر می‌داشتم، که زندگی‌اش سبز بود، مثل چشم‌هایش و مثل سرزمین مادری‌اش، و هر که سبز زندگی کند، مرگی سرخ را شایسته است؛ امّا شکر که او که خود مرگ سرخ را بسیار سروده بود، در نهایت سیاه نمرد.

مرگ برای سلمان، بوییدن گلی بود و خوابی آرامش‌بخش و رفتن از خانه‌ای خراب، به منزلگاهی آباد. مرگ برای سلمان سفری ساده بود و کوچک؛ امّا برای شعر انقلاب، کوچ کاروانی از احساس و اندیشه و مصیبتی به راستی بزرگ.

در این اواخر، مرگ مرحوم اوستا نیز دل دوستانش را آزرد؛ امّا رفتنش استخوان هستی ایشان را نسوخت؛ زیرا مرگش طبیعت تقدیری بود که جبر حرکت زمان و گذشت سال‌ها و ثانیه‌ها رقم زده بودند؛ در حالی که مرگ سلمان، شکست طبیعت مألوف بود: ایستادن چرخ یک زندگی، درست در زمانی که حرکت تندترش را چشم انتظار دوخته‌ای. من سلمان را ـ در شعر و زندگی ـ با هیچ یک از یاران همدل و همراهش قیاس نمی‌توانم کرد؛ و نه حتّا با شاگردانش، که معلّمی چون سلمان را داشتند (و سلمان از داشتن معلّمی چون خود، بی‌نصیب بود.) زندگی سلمان چون زبان زلال شعرهایش ویژگی‌های خاص خود را داشت؛ همانند طبیعت بخشنده‌ی سرزمین زادگاهش که با هیچ کجای وطن آفتاب شمایلش مقایسه نمی‌شود.

امروز، به راحتی می‌توان تأثیر شعر جوانش را در آثار جوانان شاعر این دیار حس کرد. شعر او مثل خودش ساده بود و خودش مثل شعرهایش صمیمی. و هر دو موجودی یگانه که از هم جدا نمی‌شوند و نه مثل آدم‌های خوبی که شعرهای بدشان را می‌توان از آن‌ها جدا کرد، با

شعرهای خوبی که می‌توان جدای از آفرینندگان بدشان خواند و لذّت برد.

به هر حال، محروم شدن شعر جوان انقلاب، از برکت آثاری که سلمان می‌توانست در سال‌های بعد عمر خوَیش بسراید به راستی درد و دریغی همیشه است. در ذهن من، سلمان، تولّد دوباره‌ی سهراب بود؛ با نگاهی ژرف‌تر، که حاصل «فرزند زمان خویشتن» بودن او بود.

شباهت‌های زبانی، سادگی و صمیمیت آثار، و جوانمردی این دو شاعر خوب معاصر ـ از دو نسل پی در پی ـ باعث شده است که وقتی شعرهای تأثیر گرفته‌ی شاعران جوان را می‌خوانم، بگویم: باید شاگرد دبستان سلمان سپهری باشد یا دانش‌آموز کلاس سهراب هراتی!

در این مجال اندک، بیش از این از سلمان چه می‌توانم گفت؟ و این نیز به معرّفی او، که بهانه‌ی یادکردی است که دوستی از پای افتاده از دوست از دست رفته‌اش می‌کند، برای نوجوانان اهل شعری که شاگردان باواسطه یا بی‌واسطه سلمان هراتی هستند و «از این ستاره تا آن ستاره» چشم به «آسمان سبز» دوخته‌اند تا کسی بیاید و برایشان «دری به خانه خورشید» بگشاید.

در خاتمه، دلم می‌خواهد حرف‌هایم را با جمله‌ای از بزرگ بانوی شعر معاصر، خانم دکتر طاهره صفارزاده تمام کنم که آن را بیست و پنج سال پیش در رثای شاعری جوانمرگ گفته است و من آن را برای بیان همه‌ی حرف‌هایم درباره‌ی سلمان تکرار می‌کنم: «در زمانی که شاعر بی‌شمار است و شعر کم، و دفتر کلمه عرضه می‌شود بی‌نشانه‌ای از حرف، از دست دادن چنین شاعری که آدم شعرش را بخواند و لذّت ببرد، افسوسی بزرگ و دیرپا به همراه دارد.»

---

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی...»، شماره‌ی ۲۰۳۵۷، سه‌شنبه ۸ آذر ۱۳۷۳، ص ۱۱.

در کوچه‌های خلوت «مُشاء»*

علی هوشمند

تابستان ۶۳ رفته بودیم اُردوی شعر و قصّه کانون پرورش با دو سه تن از بچّه‌های فارس و یکی دو مربی که از شیراز با ما راه افتادند. مقصد نخست تهران بود و از آن‌جا مستقیم روستای «مشاء» خفته در دامان پر مهر دماوند بزرگ. روستایی با خانه‌هایی محقّر و سر به زیر و کوچه‌باغ‌های پرطراوت تابستانی زیبا و دل‌انگیز. درختانی شکوهمند و پربار و دوستانی «بهتر از آب روان». کودکان و نوجوانان کشور آماده بودند تا در کلاس‌های شعر و قصه کانون از آخرین تجربیات شاعرانِ و نویسندگان کشور استفاده لازم را ببرند. تو هم آمده بودی با جمعی از شاعران و نویسندگان حوزه هنری برای کلاس‌های نقد و بررسی شعر و قصه بچّه‌ها. فراست بود و حسن فتاحی، محسن و نقی سلیمانی، عموزاده خلیلی، حسین حسینی، ساعد باقری، سهیل محمودی، حسین اسرافیلی، وحید امیری، بیوک ملکی،

جعفر ابراهیمی، اسدالله شعبانی و...

روز دوم از کلاس نقد و بررسی شعر، نوبت به نوجوان خجالتی و کم‌رویی رسید که از دیّر بوشهر. نوجوانی که هنگام شعر خواندن دست و پایش می‌لرزید و مرتب تپق می‌زد. بَلند می‌خواند از همان شعرهایی که هر شاعر تازه‌کاری در کارنامه شعرهای خود دارد و هنگام خواندن از آن لذت می‌برد. شعرخوانی که به پایان آمد، هرکس در حول و حوش آن مثنوی حرف زد. نوجوان داشت از خجالت آب می‌شد. تو برخاستی و به دادش رسیدی و از مثنوی‌اش دفاع کردی. از آن روز مهرت به دل آن نوجوان خجالتی نشست. آن نوجوان خجالتی کم رو من بودم سلمان..! روز بعد به سراغم آمدی. فهمیده بودی که از صحبت‌های دوستانت دلتنگ شده‌ام. کنارم کشیدی، دلداری‌ام دادی، تشویقم کردی، از من عکس انداختی. آدرست را پشت کاغذی برایم نوشتی: «تنکابن، مزردشت... سلمان هراتی» و من تازه داشتم می‌فهمیدم که تو سلمان هراتی هستی. شاعر شعرهای تماشاگه راز اطلاعات هفتگی. روزهای بعد با هم بودیم. کوه‌نوردی، قدم زدن در کوچه‌های خلوت «مُشاء»... روز خداحافظی را بگذار نگویم سلمان...

فروردین ۶۴ بود انگار که بذرکار دبیر دبیرستان‌های دیّر از تنکابن برایم نامه‌ای آورد ـ نامه‌ای کوتاه که بوی تو می‌داد ـ نامه را گشودم: اظهار محبت کرده بودی. نوشته بودی که این روزها شعرهایت را در مطبوعات می‌خوانم پیشرفت کرده‌ای، خوشحالم. علی جان مطالعه را فراموش مکن...» و من ناخودآگاه غزل تو را زمزمه کردم:

کاش می‌شد که پریشان تو باشم
یا نباشم یا از آن تو باشم

تو چنان ابر طربناک بباری
من همه تشنه‌ی باران تو باشم

آبان ۶۵؛ پاییز شیراز ـ با همه زیبایی‌اش ـ امّا دلتنگ، خیابان‌های خلوت ـ هوای ابری، نم نم باران و مسافرخانه‌های پر از مسافر ـ در مسافرخانه داشتم روزنامه می‌خواندم، کیهان بود انگار، در صفحه اوّل چنین خواندم: «یک قلم ناسزا به محتکر قربةالی‌الله از مرحوم سلمان هراتی ص...» مات ماندم. باورم نمی‌شد. گفتم اشتباه چاپی است، از دست حروفچین در رفته است، دروغ است... روزنامه را گشودم، خبر را آن‌جا خواندم. دست و دلم لرزید، در خود فرو ریختم، بغضی راه گلویم را گرفت، روزنامه را گوشه‌ای پرت کردم و بی‌هدف از مسافرخانه زدم بیرون. دلم می‌خواست حبیب‌الله حسینی میرآبادی را ببینم، دوست دوران مُشاء، اهل کردکوی مازندران، دانشجوی دانشگاه شیراز. نشانی‌اش را نداشتم. نمی‌دانستم به‌کی تسلیت بگویم. خیابان‌های خلوت و خاموشی، درخت‌های پر از خرمالو و جنگ و جدل گنجشکان با هم. همه چیز بوی مصیبت می‌داد. در مخابرات بودم. همان جا به آدرس حوزه هنری برای سید حسن حسینی تسلیتی فرستادم. شب، شتابزده به یادت مطلبی نوشتم که همان روزها در روزنامه اطلاعات چاپ شد.

* * *

حالا تقریباً ده سال از اوّلین و آخرین دیدارمان می‌گذرد و هشت سال از خاموشی‌ات. هشت سال است که همان بچّه خجالتی در صفحه شعر مطبوعات به دنبال شعرهای تازه تو می‌گردد. هشت سال است که چشم به راه آخرین کارهای تو مانده است. دلش می‌خواهد بیایی و از «امیرگته‌یا» برایش ترانه بخوانی و «آب در سماور کهنه بریزی». هشت سال است که سرگذشت «صغرا که مادرش سر زایمان مرد و خود مادر

برادر کوچکش شد» را پی می‌گیرد. می‌خواهد بداند چه کسی برای گاوان گرسنه غلامعلی که از درخت به زیر افتاد علفه می‌ریزد. دلش می‌خواهد بداند پدر غلامحسین که از مارگزیدگی مُرد فرصت آن را یافت تا به درّه‌ها و رودخانه‌های بی‌پُل بنگرد یا نه. هشت سال است که دلش از «شهلا»ها و «کیومرث‌خان»ها خون است و می‌خواهد بداند که چرا هنوز شهلا با خاطری جمع جرئت می‌کند اسم خیابان‌ها را عوضی بگوید.

و امروز در آستانه هشتمین سال خاموشی‌ات همان نوجوان کم‌روی خجالتی چشم به آسمان سبز تو دوخته است و هم‌آواز با حنجره‌های زلال ستاره‌ها ترانه‌های تو را زمزمه می‌کند: من هم می‌میرم...

دیر ـ آبان ۷۳

---

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «پشتو از نی...»، شماره‌ی ۲۰۳۵۷، سه‌شنبه ۸ آذر ۱۳۷۳، ص ۱۱.

سلمان در آینه‌ی نقد

شعرهای سلمان هراتی؛ ایدئولوژی و زبان*

سایه اقتصادی‌نیا

مجموعه‌ی کامل شعرهای سلمان هراتی کتابی است شامل یک پیش‌درآمد و چهار دفتر شعر که دفتر شعر جوان آن را تنظیم و منتشر کرده است. قیصر امین‌پور، در مقدّمه‌ی کوتاهی که بر این کتاب نگاشته، توضیحی داده است درباره‌ی خود سلمان، جمع‌آوری شعرهای او پس از مرگ و چگونگی چاپ این کتاب.

دفتر اوّل، «از آسمان سبز» مجموعه‌ای است از شعرهای نو، چهارپاره، غزل، مثنوی، دوبیتی و رباعی و نشان می‌دهد که شاعر طبع خود را در اکثر قوالب شعری رایج آزموده است. دفتر دوم «دری به خانه‌ی خورشید» که برای اوّلین بار در ۱۳۶۷ چاپ شده است نیز هم شعر نو دارد، هم غزل و مثنوی و هم رباعی. «افزوده‌ها» شعرهای تازه‌یافته‌ای است که پس از مرگ شاعر چاپ شده‌اند و «از این ستاره تا آن

ستاره» نیز سروده‌های اوست برای نوجوانان. همان‌طور که در مقدّمه نیز آمده است، این کتاب کار پژوهشگران و علاقه‌مندان را در دسترسی به مجموعه‌ی آثار سلمان سهل‌تر می‌کند.

خواننده‌ی شعرهای سلمان هراتی، در وهله‌ی اوّل، بیش از هر چیز با ایدئولوژی شاعر مواجه می‌شود. بیشتر اشعار او، مستقیم یا غیرمستقیم، به بازگویی جهان‌بینی شاعر، به اعتقادات او و برداشت‌های اجتماعی او می‌پردازند و در واقع شعر، در بیشتر موارد، بستری است برای ادای تعهّد اجتماعی و حتّا گاه سیاسی شاعر. آن‌جا که از وطن می‌گوید، صریحاً به ایران معاصر خود اشاره دارد و در وصف آن، نه به تاریخ سرک می‌کشد و نه مختصّات فرهنگ ملی را برجسته می‌کند، بلکه از ایرانی می‌گوید که نام‌های خیابان‌هایش را شهیدان برگزیده‌اند، بهشت زهرایی دارد که آبروی زمین است، میزبان امام بوده و به واسطه‌ی جنگ، چندین تابستان است که در خون و آفتاب می‌رقصد. ایرانِ سلمان هراتی نه ایرانی است که اخوان در «تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم» و دیگر جاها از آن سخن می‌گوید، نه ایران ادیب‌الممالک فراهانی و نه ایران‌های دیگری که تاکنون سروده شده‌اند. صریحاً ایران انقلابی و درگیر جنگ را وصف می‌کند و جنگ، برای او، عنصر ضدّبشری و ویرانکننده‌ای نیست، بلکه زیبا و واجب است و با توجیه ایدئولوژیک او دقیقاً رنگ دفاع مقدّس می‌گیرد:

«وقتی که از هوای گرفته‌ی بودن / به سمت جبهه می‌آیی / تمام تو در معیّت آفتاب است / زیر کسای متبرک توحید» (ص ۸۲)

و یا در شعر «خلوت بعد از یک تشییع» که دقیقاً حال و هوای جبهه‌های رزمندگان در جنگ تحمیلی را تداعی می‌کند.

«دلم برای جبهه تنگ شده است / آن‌جا معنویت به درک نیامده بسیار است / وقتی یک جرعه آب صلواتی / عطش را می‌خشکاند... / مردان

جبهه چه حال و هوایی دارند / چه سربلند و بانشاط می‌ایستند... / بیا به جبهه برویم / من آن‌جا را یک بار بوییده‌ام...» (صص ۸۵ و ۸۶)

بنابراین، به صراحت می‌توان گفت که سلمان هراتی هم در ردیف شاعران دفاع مقدّس قرار دارد. تلقّی او از وطن به ندرت با عناصر بومی و ملّی آمیخته است. ایران او ایرانی است که جایزه‌ی نوبل نمی‌گیرد، انجمن حمایت از حیوانات ندارد و این‌ها همه شاعر را نگران نمی‌کند، زیرا در عوض می‌شود روی پشت‌بام‌های آن کوکتل‌مولوتف ساخت و از آن خواست تا علی را بخواند و صلوات بفرستد. نزد او «وطن سیّد بزرگواری است که با دستاری سبز چون موجی در سواحل توفانی حماسه می‌خواند.» اشعاری که او برای نوجوانان سروده است هم، نه تنها از این طرز تفکّر خالی نیست، بلکه مالامال از سخن جبهه و شهداست و مذمّت زندگی شهری. اساساً نگاه سلمان به دنیای امروز، نگاهی است آمیخته با نکوهش مدرنیته و ستایش انسانیتی که در بیشتر موارد بر پایه‌ی باورهای دینی استوار است. شعرهای او در پی تعقیب این هدف، حتّا گاهی تندخو و پرخاشگر می‌شوند و در مکالمه‌ای تک نفره و یک سویه، همه چیز دنیای مدرن را تقبیح و حتّا مسخره می‌کنند. برای مثال، در شعر «عید در دو نگاه» شاعر دو برداشت کوتاه از عید نوروز ارائه می‌دهد که در اوّلی دعای تحویل سال در خانه‌ای فقیرانه خوانده می‌شود و در دومی حکایت بوتیک و سوپرمارکت است و نواختن پیانو. ساده‌انگارانه است اگر بگوییم که شاعر فقط تصویر را نمایش داده و خود را از قضاوت خلاص کرده است. نه، او با زیرکی، خود را از زیر بار قضاوت مستقیم رهانده، امّا آشکار است که نگاه اوّل را تقدیس و نگاه دوم را مسخره می‌کند. در واقع مانند تدوین‌گری عمل کرده که در یک صحنه، گوسفندی را در حال آب خوردن و بلافاصله در صحنه‌ی بعدی، چاقویی را در حال تیز شدن نشان

دهد و آن‌گاه از مخاطبان خود بخواهد تصوّر نکنند که در صحنه‌ی سوم گوسفند کشته خواهد شد.

با این که می‌پذیریم سلمان با دنیای غرب سر ستیز دارد، معلوم نیست چرا حتّا با عناصر مثبت آن کنار نمی‌آید و خشک و تر را با هم می‌سوزاند. مثلاً برای بی‌ارزش کردن جایزه‌ی نوبل، آن را «خرمهره» می‌نامد و گویی افتخار می‌کند که ایران را در هیچ کنفرانس رسمی نمی‌پذیرند. بر چرخیدن ماهواره‌ها در آسمان، که امروز از اصلی‌ترین ابزار ارتباطات و گفت‌وگو به شمار می‌روند، دریغ می‌خورد و سقوط آن‌ها را آرزو می‌کند. مردان «آرشیتکت» و کوکا و پپسی را به باد تمسخر می‌گیرد، به طوری که به نظر می‌رسد در قاموس او، پول داشتن، مثل به جبهه نرفتن، گناهی غیرقابل بخشش است. او نه ژرف‌بینی و واقع‌نگری اقبال لاهوری را در مواجهه با غرب دارد، نه آرامش و نجابت سپهری را. سپهری با برگشتن به طبیعت، دنیای مصنوعی را از پرخاش خود آسوده می‌گذارد و در معنویتی آرام و مصالحه‌آمیز بستری برای تفاهم و عشق به وجود می‌آورد که نه با حضور اسطوره‌ها شلوغ و پر هرج و مرج می‌شود و نه اساساً مدّعی دین و مذهب خاصّی است. لاهوری نیز، با نگاه یک روشنفکر تمام عیار شرقی، خوب و بد غرب را در یک آتش نمی‌ریزد؛ بلکه به جای نق‌زدن و شکوه و شکایت‌های مکرّر، به جست‌وجوی ریشه‌ها می‌پردازد و تئوری ارائه می‌کند. امّا سلمان هراتی انگشت اتهام خود را بی‌محابا به سوی غرب و مدرنیته نشانه می‌رود و با گفتن این که «من از اهالی جهان سوم و با تو به زبان تفنگ سخن می‌گویم» مجالی برای گفت‌وگو باقی نمی‌گذارد. نمونه‌های این تفکّر را در شعرهای «دنیا در باتلاق تقلّب»، «دوزخ و درخت گردو»، «ترانه‌های بعثت سبز»، «هزاره آوار»، «از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم»، «در خلوت بعد از یک تشییع»، «زمزمه‌ی جویبار»، «جمهوری گل

محمّدی»، «زمستان قرن بیستم» و... می‌توان یافت.

امّا سلمان هراتی، حتّا در جایگاه یک شاعر دفاع مقدّس، زبانی برای اشعار خود برگزیده است که نمی‌تواند خواننده را محصور صداقت خود نکند. او در ساختمان زبانی اشعارش، به هیچ وجه، درصدد کشف لایه‌های تو در تو و پیچیده‌ی زبان نیست. زبان میعار را برمی‌گزیند، با واژه‌های دم دست و اشعارش نه تعقیدهای لفظی دارند نه پیچیدگی‌های واژگانی و نحوی. شاید این هم خود یکی از مختصات کلّی اشعار ایدئولوژیک باشد، چه شاعر وقتی درد اجتماع دارد، خود را در بند بازی‌های زبان گرفتار نمی‌کند و سخن خود را به سادگی بیان می‌کند. حسن انتخاب سلمان هراتی به همین محدود نمی‌شود، زیرا او در همه‌ی اشعارش زبان ساده و معیار خود را حفظ می‌کند و حتّا در غزل و مثنوی هم از این یکدستی فاصله نمی‌گیرد. انصافاً هم گاهی، با همین زبان ساده‌ی بی‌رمز و راز، موفّق به خلق تصاویری چنان زیبا می‌شود که خواننده را در شفافیت خود غرق می‌کنند:

«... و تعجّب نمی‌کنم / اگر ببینم ماه / با بچّه‌های کوهستان / گل گاوزبان می‌چیند.» (ص ۱۸۸)

«زمین / بی‌تو تاول معلّقی‌ست / بر سینه‌ی آسمان.» (ص ۳۶)

«وطن من آه ای پوپک مؤدّب / مظلومیت تو اجتناب‌ناپذیر است.» (ص ۲۲)

و با صداقتی انکارناپذیر خطاب به پابلو نرودا می‌گوید:

«افسوس که نیستی / اگر نه / یک شاخه گل محمّدی به تو می‌دادم / تا با عطر آن / تمام دیکتاتورها را مسموم کنی.» (ص ۲۳۸)

قیصر امین‌پور، در مقدّمه‌ی کتاب، اشاره می‌کند که نباید سنجش و ارزیابی اشعار سلمان هراتی را به آن‌چه در این کتاب جمع شده منحصر

کرد، زیرا بیدادگری است اگر بخواهیم نهایت و سقف پرواز پرنده‌ای را تنها همان ارتفاعی بدانیم که تازه پر باز کرده و یا اوج آواز او را همان زمزمه‌ی پیش‌درآمدی بدانیم که آواز کرده است.» امّا خواننده‌ی اشعار، چیزی بیش از همین کتاب در دسترس ندارد و لاجرم، قضاوت او محدود به خوانده‌های او در همین کتاب خواهد بود. گفتن این که «سلمان تازه آغاز شده بود» تنها مولود حسرتی است و دریغ از این که باز هم، شاعری خوب دیر نمانده است تا افق‌های تازه‌ای پیش چشم خوانندگان بگشاید.

* مجلّه‌ی «کتاب ماه ادبیات و فلسفه»، آبان ۱۳۸۰، صص ۱۵۱-۱۵۰.

دنیا در بستر نیرنگ آرمیده است*

(جلوه‌های طنز در شعر سلمان هراتی)

اسماعیل امینی

نمی‌دانیم آن شیخ که «با چراغ همی گشت گرد شهر» تا انسان بیاید به آرزویش رسید و آن که «یافت می‌شود» را یافت یا نه؟ امّا می‌دانیم که اسلاف او، و بیش از همه شاعران، چراغ او را روشن نگاه داشتند و شب‌ها به جای آن‌که مثل دیگران بخوابند آواره کوچه پس کوچه‌ها شدند و گرد شهر گشتند امّا بیش از انسان، دیو و دد یافتند و ملول گشتند و شرح آن جست و جو و این ملالت را در اشعارشان آوردند.

امّا سلمان هراتی در شعرهایش خبری خوش و نویدی خجسته برای خوانندگانش و حتّا برای آن شاعران ملول دارد و آن این‌که او در سرزمینی می‌زیسته است و در روزگاری که برای یافتن انسان به چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن نیاز نیست. روز روشن و در همین کوچه و بازار و مزرعه و

کوهسار، انسان‌های آرمانی و از آن گونه که یافت می‌نشود، یافته است که نیازی نداشته تا شب صبر کند و چراغ بردارد و گرد شهر بگردد.

و از آن شگفت‌تر این‌که گاه چراغ برداشته و در جست‌وجوی دیو و دد زوایای تاریک جهان را کاویده است. طنزآوری‌های سلمان هراتی اغلب ره‌آورد این جست‌وجوی عجیب است.

* * *

«دنیا در باتلاق فریب» ؛ این چکیده گزارش سفر سلمان به گرد جهان است با چراغ شعر در دست:

«ماهواره‌های دروغ‌پرداز / در سیاست دخالت می‌کنند / اگر چه هوای جهان توفانی است / سازمان هواشناسی / همیشه گزارش معتدل به دنیا می‌دهد / و خواب خوشی را / برای شنوندگان عزیز / آرزو می‌کند.»
(ص ۸۹)

آماج اصلی طنزهای گزنده او همین فریب است. گویی می‌خواهد با خراش کلمات و فروش قلم، آن خواب خوش را بیاشوبد. این است که شعر نجیب و روستایی و سرسبز سلمان که چشم‌های جست‌وجوگر و تیزبینش لحظه‌هایی از این دست را ثبت می‌کند:

«او کار می‌کند کار، کار / و عرق پیشانی‌اش را / با منحنی مهربان انگشت نشانه پاک می‌کند.» (ص ۱۰۴)

ناگهان بی‌تاب و خشم‌آلود و مهاجم می‌شود و تازیانه کلمات را بر گرده دیوان و ددان انسان‌نما فرود می‌آورد:

«وگرنه چشم اَبَر گرازها / با شاسی انفجار خیره مانده است / باید به زور سرنیزه / با صلح آشتی کرد / روسیه تاکنون چهار بار / در افغانستان غلط کرده است / ... / افغانستان مقاوم / به پرستیژ نظامیان تف می‌کند / جایزه صلح را / به دنبال یک چشم می‌دهید.» (صص ۹۱ـ۹۰)

در برابر این جهان فرو رفته در باتلاق تقلب، وطن سلمان جهان آرمانی اوست که پیش چشمانش تحقق یافته و شاعر خرسند از این رویای مجسم در بیداری، از آن سخن می‌گوید:

«ای ایستاده در چمن آفتابی معلوَم / وطن من! / ای تواناترین مظلوم / تو را دوست می‌دارم! / ای آفتاب شمایل دریادل / ... / و پسران تو / مردان نیایش و شمشیرند / و مادران صبوری داری / و پدرانی به غایت جرأتمند / و جنگل‌هایی در نهایت سبزی و ایستادگی / و دریاهایی با جبروت عشق هماهنگ.» (ص ۱۶)

شوق و شعف حاصل از این آرمانشهرِ محقّق و ملموس چنان شوری در شعر او افکنده که به سادگی می‌تواند به طعنه و تمسخر از آن‌چه در دنیای معمول شعر و شاعری می‌گذرد سخن بگوید:

«دوست دارم تو را / آن‌گونه که عشق را / دریا را / آفتاب را / کی می‌توان از سادگی تو گفت / و هم / به دریافت خرمهره «نوبل» نایل آمد / من فرزند مظلوم توام / نه پاپیون می‌زنم / نه پیپ می‌کشم / مثل تو ساده / که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی‌پذیرد / و شعر من / عربده جانوری نیست / که از کثرت استعمال «ماری‌جوانا» دهان باز کرده باشد.»

(ص ۱۷)

سلمان به قطعیتی رسیده است که دلش می‌خواهد بر مرزبندی میان هنر خویش و آن‌چه «صنعت مونتاژ و روشنفکر مونتاژ» می‌نامد تأکید کند. می‌خواهد بگوید که هنر او به کار تسکین و نیرنگ نمی‌آید، آن‌گونه که معمول دنیای هنرمندان حاشیه‌نشین قدرت است:

«وقتی که باد می‌آید / درخت‌های لنینگراد باله می‌رقصند / و فرآورده‌های کمپانی سمفونی سازی مسکو / بهترین مسکن / برای اعصاب درب و داغان / قریب به اعتراض است / دنیا در بستر نیرنگ

آرمیده است.» (ص ۹۴)

او رسم و آیین انسان برخوردار و مجهّز به تکنولوژی را به سخره می‌گیرد، از آن که انسان امروز رهایی و عدالت را گم کرده است:

«و دنیا که انجمن حمایت از حیوانات دارد / امّا انسان / پابرهنه و عریان می‌دود / و در زکام دفن می‌شود / برای دنیایی که زیست‌شناسان رمانتیکش / سوگوار انقراض نسل دایناسورند / دنیایی که در حمایت از نوع خویش گاو شده است / ... / انسانی که راه‌کوره‌های مریخ را شناخته است / امّا هنوز / کوچه‌های دلش را نمی‌شناسد / ... / دنیایی که چند صد سال پیش / قلب خود را / در سطل زباله «کاپیتالیسم» قی کرده است.» (صص ۲۲ـ۲۱)

همین تناقض اخیر درباره انسانی که کوره‌راه‌های مریخ را می‌کاود و کوچه‌های دلش را نمی‌شناسد، نقطه اصلی طنزآوری‌های سلمان است، گویی میراث دیرسال بزرگان شعر و حکمت و عرفان را پاس می‌دارد که در برابر سیر آفاق و جست و جوی جهان بیرون به سیر انفس و درون‌کاوی روح و جان فرا می‌خواندند. اگرچه شعر سلمان حاصل گوشه‌نشینی و بی‌خبری و کناره‌گیری نیست بلکه چنان که پیشتر گفته شد بر مرزبندی میان شیوه نگاه و نگارش خویش با شیوه‌های معمول در دنیای شعر پافشاری می‌کند و از این منظر است که در برابر پندار انسان برخوردار غربی از مفهوم خوشبختی، زهرخند تعریض و انکار می‌زند.

«و یک مجلّه خارجی / از قول یک فیلسوف خوشبخت / که از پنج سالگی تا هنوز «فراک» می‌بندد نقل کرد: / «انسان حیوان ناطقی است / که شراب می‌خورد / و دانس می‌رقصد.» (ص ۲۲۰)

* * *

امّا آن «آرمانشهر مجسّم» و آن «بهشت گسترده» در برابر چشمان

سلمان که مرزهایش منطبق بر مرزهای میهن است کم‌کم در جست‌وجوی زوایای تاریک‌تر محدود می‌شود:

«آی شمایان شب‌نشین / که نغمه قبیحی / به خوش‌رقصیتان وا می‌دارد / و تنتان / گرم مستی جرعه بدبویی است / که خوک‌های خوش‌سلیقه در آن تف کرده‌اند / باری لجن هزار مرداب / از دل‌تان نشست کرده است.» (صص ۶۲ـ۶۱)

بنابراین مرزبندی او به درون میهن می‌آید و میان «مرفه» و «محروم» نمایان می‌شود:

«چرا خدیجه نمی‌تواند به زیارت امام رضا برود؟ / امّا شهلا هر ماه برای خرید به اروپا می‌رود.» (ص ۲۰۰)

و همین مرزبندی او را به ستیز با غفلت اهل سیاست می‌کشاند:

«ما در مقابل امریکا ایستادیم / امّا چرا هنوز کیومرث‌خان خرش می‌رود / عبدالله با داس / هر شب چند خوک سر مزرعه می‌کُشد / امّا وقتی ارباب می‌آید مجبور است تعظیم کند / چرا عبدالله مجبور است به این خوک تعظیم کند / ... / چرا عبدالله به شهر می‌آید / آیا او درختان و مزرعه را دوست ندارد؟ / آیا او گندم‌ها را که با عرق او سبز شده‌اند / نمی‌خواهد؟» (صص ۲۰۲ـ۲۰۱)

چنان‌که پیداست مرزهای جهان آرمانی سلمان، گاهی هم میان شهر و روستا سر برمی‌آورد. در شعر «یک قلم ناسزا به محتکر» که نوعی هجویه است ـ چنان‌که از عنوانش پیداست ـ مرزبندی میان نامطلوب و مطلوب بر اساس خودخواهی و دیگرخواهی ترسیم شده است و سلمان ترجیح می‌دهد که رفتار نامطلوب و سودپرستانه و خودخواهانه را به فرهنگ بیگانه منسوب کند:

«تو می‌خواهی خواهرم فرصت نکند / برای رزمندگان دستکش ببافد

/ تو همین را می‌خواهی / امریکا نیز / الهی هر چه در پستو داری زنگ بزند / مثل دلت که زنگ زده است.» (ص ۹۷)

این شیوه‌ی مرزبندی و انتساب هر چه نامطلوب است به بیگانگان، گاه حتّا به صورت ناخودآگاه و غیرمستقیم از طریق تداعی‌ها در طنز آوری‌های سلمان پدیدار می‌شود:

«این دریچه را باز کن / چه همهمه‌ای می‌آید / گویا «مرغ» و «متکا» توزیع می‌کنند / این‌ها که در صف ایستاده‌اند / به خوردن و خوابیدن معتادند / وقتی بهانه‌ای برای بودن نداشته باشی / در صف ایستادن / خود بهانه می‌شود / و برای زدودن خستگی بعد از صف / ورق زدن یک «کلکسیون» تمبر / چه‌قدر به نظرت جالب می‌آید / امروز در روزنامه خواندم / ته سیگارهای چرچیل را / به قیمت گزافی فروختند / آه خدایا / آدم برای سقوط / چه شتابی دارد / دیروز در باغ وحش / شمپانزه‌ای دیدم / که به نظریه داروین فکر می‌کرد.» (ص ۷۸ـ۷۷)

در برابر این بیگانه‌پنداری، خصلت‌های نکوهیده انسان و شگفتی و تنّفر از حضور آن در خانه و در وطن: «من از حضور این همه بیخودی در خانه‌ام متنفّرم.» (ص ۷۹)

تصویر آشنای انسان آرمانی او را به وجد می‌آورد:

«گوش کن / باز هم صدای همهمه می‌آید / همهمه‌ای عظیم / همیشه این طور است / وقتی که از حرص حقیر داشتن دل می‌کنی / همهمه عشق را می‌شنوی / اینان که در پای بیستون به صف ایستاده‌اند / راهیان عشقند.»

(ص ۸۲)

این تیزبینی و هوشمندی نشان می‌دهد که سلمان به شیوه اسلاف شاعر و متفکّر این سرزمین و این فرهنگ بارور دریافته است که دشمن

اصلی انسان چه در آن سوی مرزها و چه در وطن، چه در کوچه و بازار و چه در خانه، چه بیگانه و چه آشنا، در نهایت برآمده از خصایل مذموم انسانی است و راه رهایی او عشق است که:

گر اژدهاست بر ره، عشق است چون زمرّد
از برق این زمرّد همین دفع اژدها کن
(مولانا)

همین دیدگاه است که هنر سخنوری و شاعری و از جمله طنزآوری سلمان را جهت می‌دهد و متعهّد می‌کند؛ تعهّد برای ساختن جهانی دگرگون و انسانی فرازآمده بر حرص و حسد و حقارت و ایستاده در صف راهیان عشق، چنان که او خود چنین بود.



معترض‌ترین شاعر و شاعرترین معترض

علیرضا بهرامی

اگر شعرهای مربوط به انقلاب را در سه دسته‌ی کلی شعرهای سال‌های ۳۲ تا ۵۶، شعرهای سال‌های ۵۷ و ۵۸ و شعرهای سال‌های ۵۹ به بعد تقسیم‌بندی کنیم، ابتدا باید گفت، در سرایش شعرهای مبارزاتی و اعتراضی یا ترسیمی (سیاهی‌ها) که شاعرانی چون مهدی اخوان ثالث، محمدرضا شفیعی کدکنی، حمید مصدق، خسرو گلسرخی، سیاوش کسرایی، احمد شاملو و... در سال‌های پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد خلق و منتشر کردند، عنصر شهامتِ بسیار دخیل بوده است؛ از این رو می‌توان گفت که این دسته شاعران بر گردن شعر انقلاب حق ویژه‌ای دارند. اما شعرهای سال‌های ۵۷ و ۵۸، ماه‌های پیشین و پسین انقلاب اسلامی، نیز آثاری بودند که با سیل خروشانی که در حرکت بود، نمایان و با همان، همراه شدند؛ به‌گونه‌ای که سرعت تأثیرپذیری و تأثیرگذاری در

شعرهای این محدوده‌ی زمانی، به اوج خود رسید. در این مقطع، در فقدان بسیاری از ابزار امروزی در دسترس معترضان و منتقدان، کتاب به‌عنوان رسانه‌ای گویا، جایگاه ویژه‌ای یافته و بار روشنفکری و پیش‌قراولی جامعه بر دوش نویسندگان و شاعران افتاده بود، و چه کارکردی اجتماعی برای شعر از این بهتر که مثلاً سرود تظاهرات دانشجویی علیه رژیم پهلوی شود؟!

اما یکی از نکات مورد توجه این است که شعرهای انقلابی خلق شده در سال‌های ۵۹ به بعد، به‌دلیل انبوه تولید شعر و شاعر مصلحت‌آمیز، رنگ و هویت خود را آنچنان که باید و شاید، بازنیافت. هرچند عظمت چنین رویدادی آنچنان بر تمامی مفاهیم و اجزای جامعه تاثیرگذار است که به تبع آن، به گستره‌ی جدیدی از محتوا، واژگان و تعابیری شعری دست می‌یابیم. با این حال، متأسفانه بسیاری از شاعرانی که امروز به‌عنوان شاخصان عرصه‌ی تعهد انقلابی شناخته می‌شوند، شعرشان نه انقلابی است و نه شعر جنگ؛ منتها همین نبود تفکیک و تحلیل دقیق یا حتّا درست، موجب شده است که کلیت جریان ذهنی جامعه به این مسئله وقوف نیابد.

سلمان هراتی یکی از شاعرانی است که شاعریتش همزمان با انقلاب متولد شد، با آن پا گرفت و کم‌کم به بلوغ که یکی از نشانه‌های آن پرسشگری از خویشتن است، رسید. او را معترض‌ترین شاعر و شاعرترین معترض می‌دانم. زیرا هم شاعر بود و هم معترض اجتماعی، یعنی همان شاعر انقلابی، نه انقلابی انقلابی، و نه شاعر شاعر. می‌گویند از گرایش‌های ذوقی سهراب سپهری بسیار تأثیر پذیرفته است؛ من می‌گویم هرچند که حتّا شعری تقدیم‌شده به سهراب سپهری هم دارد، اما بسیارتر، از گرایش‌های ذوقی و زبانی فروغ فرخزاد تأثیر پذیرفته است تا

سپهری. مثلاً در بسیاری از شعرها، به لحن، مفهوم و حتّا تصویرسازی‌های «آیه‌های زمینی» فرخزاد بسیار نزدیک می‌شود. البته با این تفاوت که او بیشتر ترسیم می‌کرد و جز در یکی دو مورد، به مفهوم انتظار خیلی نزدیک نشد؛ اما هراتی آنچنان به مفهوم انتظار دل بسته است که میل به تلافی کردن در آینده، در روح و مغز او بسیار قوی است و مدام روزی را وعده می‌دهد که چنان خواهد شد و آنچنان خواهد کرد. ضمن آنکه تفاوت او با بسیاری از شاعران تأثیر پذیرفته این است که اگر از سهراب، فروغ و دوستان هم‌دوره‌اش تأثیرهایی گرفت، اما خود سپس به شاعری تأثیرگذار ـ حتّا پس از مرگ ـ تبدیل شد. موجی پس از وی در زمینه‌ی شعرهای اعتراضی، اجتماعی ایجاد شد که تا سال‌ها ادامه داشت. هرچند ازسوی کسانی که با شهامت اعلام می‌کرده‌اند دو سال پس از هراتی به این امر دست یازیده‌اند ـ ولو در پس این شهامت انگار این سخن نهفته است که سلمان رفت و نتوانست کار را به سرانجامی رساند ولی ما رسانیدیم، چون زنده بودیم و نفس می‌کشیدیم.

سلمان از این جهت معترض‌ترین شاعر است که ذهناً و عیناً با سیستم‌های فئودالی، امپریالیسم، کاپیتالیسم و حتّا سوسیالیسم ـ بیشتر سرمایه‌داران و مستکبران ـ مشکل دارد و این مشکل را هم به اصرار و به تکرار در شعرهایش بیان می‌کند. گاهی به محتکر ناسزا می‌گوید، گاهی به خوک، گاهی به ارباب، گاهی به طبیعت وحشی و گاهی به...

و شاعرترین معترض است، زیرا گاهی داس در دست دارد و سخن می‌گوید، گاهی کوکتل مولوتف، گاهی خوشه‌ی گندم و گاهی یک شاخه گل محمدی. یک قلم ناسزا به محتکر می‌گوید ـ قربتا الی الله ـ و وقتی به طبیعت نگاه می‌کند، لایه‌های دیگر آن‌را می‌بیند.

او یک وطن‌پرست است، یک وطن پرست واقعی که هرچند گویا

فرصت حضور در جبهه‌ی جنگ را نیافته است، اما در شعرهایش گاهی دلش برای جبهه تنگ می‌شود و گاهی هم برای میرزا.

سلمان هم مثل همه‌ی جوانانی است که در زمان انقلاب حول و حوش بیست سال سن داشتند؛ او هم ابتدا سبیل پرپشت و عینکی کائوچویی دارد، بعد ریش و سبیل پرفسوری ترتیب می‌دهد و بعد با ریش و موی بلند، انقلابی بودن خویش را فریاد می‌کند. وقتی آواز می‌خواند، از ماهی بیرون افتاده از پاشویه و گله‌ای که گذر گرگ بیابان به آن افتاده است می‌گوید و زمانی هم به عکاسی از لطافت طبیعت می‌پردازد. سلمان شاعر صادقی است؛ شاعر صادقی است به گواهی آن‌که وقتی شعر می‌گوید، حس می‌کنی همه‌ی مؤلفه‌های به‌کار رفته در اثرش نمود خارجی در محیط پیرامونی زندگی‌اش دارند و آن‌ها را از روستا و محله‌ی محل سکونتش، به اعتبار، وام گرفته است. اوج این موضوع را در شعر «من هم می‌میرم» می‌توان سراغ گرفت. او همیشه دلش با هم‌دهاتی‌هایش است؛ زحمتکشانی که در عین مظلومیت و گمنامی و نداری می‌میرند و مثل جنگل سربلندند. دلش با امام (ره) است و صلابتش، با پابلونرودا و یک شاخه گل دیکتاتوربراندازش، با شهید رجایی و سادگی‌اش، با سلیمان خاطر و شجاعتش، با میرزا و شرافتش، با مالکم ایکس و خطابه‌های اعتراضی‌اش، با طالقانی و بی‌پیرایگی‌اش، با بابی‌ساندز، با شهید محله، با شالیکار پیر و...

اما هر چه به شعرهای سال ۶۵ نزدیک‌تر می‌شود ـ دقت کنید، سال ۶۵ نه سال ۶۸ ـ کم‌کم به مقتضای زمان و هوشمندی‌اش، به یک منتقد از درون تبدیل می‌شود؛ به دلسوزی که آن‌سوی خط قرار ندارد که بشود دشمنش خطاب کرد و او را ناسزا گفت و رنگ به گونه‌اش پاشید. به یکی از همان نسلی تبدیل می‌شود که ابتدا مطرود و بعد حتّا تکفیر هم شدند ـ

دوستان همراهش را می‌گویم. این طبیعی است که گروهی، از نقد از درون بیشتر از هر رخداد دیگری هراس داشته باشند؛ آن هم نقد توسط کسی که وقتی به شعرهای کلاسیکش می‌رسد، رگه‌های مذهبی همیشگی‌اش بیشتر نمود می‌یابد و با واژه‌های مستقیم، عیان‌تر می‌شود و برای سیدالشهدا (ع)، امام سجاد (ع)، حضرت ابوالفضل (ع)، زینب کبری (س)، دل فاطمه‌ی زهرا (س) و... رباعی، دوبیتی، غزل و شعر سپید می‌سراید. این را که دیگر نمی‌شود از ایادی استکبار معرفی کرد. این مرد میدان است و از دل میدان بیرون دمیده و به هماورد، به آن چه جز حق است، رحم نمی‌کند ـ وقتی می‌بیند «ما در مقابل آمریکا ایستاده‌ایم اما هنوز فلانی خرش می‌رود، عبدالله با داس هر شب چند خوک سر مزرعه می‌کشد، اما وقتی ارباب می‌آید مجبور است تعظیم کند.»ـ او در این هماورد، رحم نمی‌کند؛ که وارث زخم‌دار پشت در پشت، زحمت است و ایثار و نجابت...

چقدر آینه بستم به شاخه‌های درختی که در تلاطم کوچ است
در امتداد خزان و غروب، سمت خیال تو در توهم کوچ است

چقدر آینه بستم فقط به‌خاطر یک لحظه رقص بارش تصویر
که انعکاس نگاه تو در حوالی صحرا، تب ترنّم کوچ است

درخت پیر سر تپه سال‌هاست که در شعِله‌های باد بیابان
به رعشه آمده و پرده‌پرده آینه‌هایش پر از تجسم کوچ است

بهار می‌رسد اما چه واحه‌های غریبی، چه سرزمین عجیبی،
بهار می‌رسد اما بهار خسته و حیرت که فصل چندم کوچ است؟!

از ابتدای زمین تا به انتهای قیامت، صدای هر وزش باد،
گلوی زخمی توفان ممتدی است که در حال تک... تکل...لم «کوچ» است

چقدر آینه بستم و باز دست و دلم را به سمت ماه گرفتم
در ازدحام عطشناک شاخه‌ها که همه، دست‌های مردم کوچه است

آذر ۸۳

سلمان، جریان ساز شعر انقلاب

سعید بیابانکی

سلمان هراتی بی‌تردید یکی از چهره‌های ماندگار شعر انقلاب است. او در بیشتر قالب‌های کلاسیک، نیمایی و سپید طبع آزمایی کرده و تقریباً در اغلب قالب‌ها نیز آثار ماندگاری خلق کرده است و این کمتر در مورد یک شاعر اتفاق می‌افتد. از لحاظ کمی و کیفی، آثار سپید او بیشتر مورد توجه جامعه‌ی ادبیات واقع شده، اگر چه در قالب‌های سنتی نیز آثار ارزشمندی آفریده است.

زبان شعر سلمان، تلفیق استادانه‌ای از نیما و سهراب است و در واقع یک زبان منحصر به فرد به حساب می‌آید. در شعر سلمان، طبیعت شمال به گونه‌ی ملایم‌تری نسبت به نیما جریان دارد و ترکیب‌سازی‌ها و ایجاد فضاهای ملموس در شعر او باورپذیرتر و واقعی‌تر از سهراب‌اند.

سلمان در زمان حیات پربرکتش یکی از جریان سازهای شعر انقلاب

بود. او شاعران بسیاری را چه در حوزه‌ی کلاسیک و چه در حوزه‌ی سپید تحت تأثیر قرار داد و در واقع به بازپروری جریان راکد شعر متعهد در آن زمان پرداخت.

جهش ناگهانی سلمان هراتی از یک شعر متوسط و یک شاعر آماتور به یک شعر متفکر و یک شاعر حرفه‌ای تعجب بسیاری از بزرگان عرصه‌ی شعر را در روزگار خویش برانگیخت. سلمان با پدیده‌های روز مثل: جنگ، شهادت، فقر و حتّا عشق به گونه‌ای برخورد کرد نمونه‌ای از شعر ناب و دارای جوهره‌ی دهه‌ی ۶۰ را به نمایش گذاشت؛ نمونه‌ای که بعدها الگویی شد برای نسل‌های پس از او.

عمر کوتاه سلمان و عمر کوتاه‌تر شعر او مجالی بیشتر به ما نداد تا از چشمه‌ی زلال و آسمان سبز و اندیشه‌ی او بهره‌مند شویم. قوت و مانایی شعر سلمان، تا همیشه در حافظه‌ی ادبیات پویای کشور جای دارد و شعر او را باید از معدود شعرهای ماندگای امروز به شمار آوریم.

در فاصله‌ی دو باران*

پرویز بیگی حبیب‌آبادی

«گویند خداوند زمین را بین اهل زمین تقیسم کرد و چون به شاعران سهمی نرسید قطعه‌ای از آسمان را به شاعران بخشید.» تا از زمین فاصله نگیری شاعر نمی‌شوی و چون فاصله گرفتی از آسمان می‌گویی و سلمان نیز از قبیله‌ی شاعران بود و در اوّلین تجربه‌های خویش «از آسمان سبز» سرود.

فکر می‌کنم سال ۱۳۶۲ بود که برای شعرخوانی به رشت رفته بودیم با چند نفر از شاعران که بیشتر در حوزه‌ی هنری دور هم جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم. آن روز هوا بارانی بود، امّا نه از این باران‌های معمولی. مثل دم اسب می‌بارید، آن‌قدر شدید که برخی از معابر را آب گرفته بود. یکریز و مداوم، آن‌قدر شدید که امان همِه را بریده بود و چترها نیز، دیگر محلّی از اِعراب نداشتند. فکر می‌کردم جلسه شعرخوانی تعطیل شود، زیرا هیچ کس در خیابان‌ها نبود و همه به دنبال سرپناهی رفته بودند. به هر حال مراسم شب شعر آغاز شد و تنها نُه نفر خود را به محل برگزاری رسانده بودند. باید فقط برای نُه نفر شعر می‌خواندیم و صدای یکریز

باران که به گوش می‌رسید. یکی از مخاطبان که بعداً فهمیدیم در آن حال و هوای بارانی از تنکابن خود را به آن جا رسانده بود با بچّه‌ها خوش و بش فراوان کرد. ساده بود و صمیمی. چند شعر هم برایمان خواند با حال و هوایی بارانی. بچّه‌ها به همدیگر اشاره کردند و گفتند: «این بابا خیلی شاعر است» و این حرف چند بار بین همه تکرار شد. او «سلمان هراتی» بود.

جلسه شعرخوانی عصر هر پنج‌شنبه در حوزه هنری برگزار می‌شد. این جلسات هر چند در سال ۱۳۵۹ با هشت نفر پا گرفته بود امّا حال به حدود بیست نفری رسیده بود.

سلمان هراتی هم به این جمع پیوسته بود. گاهی وقت‌ها کمی دیرتر به جلسه می‌رسید و می‌گفت: «جاده‌ی شمال شلوغ بود و مینی‌بوس در سبقت‌ها جا می‌ماند.» هر وقت که وارد می‌شد لبخندی صمیمی بر لب داشت و گاهی هم سبدی در دست پر از پرتقال و نارنگی شمال و می‌گفت از درخت‌های خودمان است. ظاهرش نشان می‌داد که خستگی راه را پشت در گذاشته است. شوق او برای حضور در جلسات شعرخوانی فراتر از آن بود که در این حرف‌ها بگنجد. نوبت به او که می‌رسید بیشتر شعر سپید می‌خواند و این سپیدخوانی ریشه در اعماق جان و وجودش داشت. به زلالی و روشنی همه لحظه‌های شاعرانه‌اش.

ساک دستی‌اش پر از کتاب بود. کتاب‌ها را آورده بود تا در سفر چند روزه‌ای که به جبهه می‌رفتیم مطالعه کند امّا نمی‌دانست آن‌قدر این جمع صمیمی شلوغ هستند که اصلاً فرصت مطالعه پیش نمی‌آید. روز دوم سفر بود که به این حرف رسید. مگر حال و هوای جبهه فرصتی می‌داد. تازه اگر فرصتی پیش می‌آمد بحث شعر نو و کلاسیک بالا می‌گرفت. گاه هم بچّه‌ها مزاح‌هایی می‌کردند که خاص همین سفرهای دسته‌جمعی بود. برای نماز

صبح که بیدار می‌شدی تا نیمه شب که می‌خواستی بخوابی، گپ و گفت‌وگو و خوش و بش با رزمندگان بود و باز دیدار از مناطق مختلف جبهه و شعرخوانی و گاه صدای خوش یکی از بچّه‌ها که غمگنانه زیر آواز می‌زد و به دنبال این تکخوانی همه با همخوانی او را همراهی می‌کردند و گاه ور رفتن به یک قوطی کنسرو لوبیا که باید با سرنیزه به جانش بیفتی تا آن را باز کنی و از ناهار خوردن عقب نیفتی و گاه هم به قول سلمان نوشیدن یک جرعه آب صلواتی.

سلمان همیشه یک دوربین عکاسی به همراه داشت و به قول خودش با این دوربین زندگی می‌کرد و عکس‌های یادگاری از جبهه می‌گرفت و گاه یک عکس در نمای درشت از تک‌تک بچّه‌ها که یکی از آن‌ها را به یادگار به من داده است.

می‌گفت وقتی که در شمال هستم و تنهایی به سراغم می‌آید دوربین را برمی‌دارم و در اطرافم خلاصه می‌شوم. هیچ وقت سلمان را خوشحال‌تر از آن روز ندیدم که یک نسخه از مجموعه شعر «از آسمان سبز» را که به تازگی منتشر شده بود در دست داشت. به طرح روی جلد آن خیره شده و مجموعه را ورق زد و پرسید: «خوبه؟» گفتم: «خوبه امّا عزیز سهم ما چی شد.» گفت: «به خدا، همین یک نسخه را دارم و هفته‌ی بعد حتماً.» هفته بعد صدایم کرد و گفت: «بیا پرویز برای تو آورده‌ام امّا به شرط آن‌که مجموعه‌ات که چاپ شد فراموشم نکنی.» و سپس روی صفحه اوّل برایم نوشت. با خطّی که پر از شوق و تپش بود، با خطّی که خالی از خط و خط بازی‌های مرسوم این روزگار است. با خَطّی که از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم را نوشته بود.

طبق عادت معمول هر شب منتظر دیدن اخبار از شبکه اوّل سیما بودم، ناگهان عکس سلمان روی صفحه ظاهر شد و گوینده از حادثه

دلخراش تصادف رانندگی و سفر همیشگی سلمان سخن گفت. چنگ می‌اندازند و اعصابم را می‌کشند. چنگ می‌اندازند و عرق‌ریزانی برزخی همه وجودم را فرا می‌گیرد.

***

غروب است و بر سر گور سلمان غوغایی است. صدای تلخ گریستن‌های پی‌درپی درهم پیچیده است. «سهیل» یادگار سلمان را در بغل گرفته و سخت می‌گرید. باران اشک امان همه را بریده است. به یاد باران در آن شب شعر سال ۱۳۶۲ می‌افتم. فاصله این دو باران چه‌قدر کوتاه بود.

در کوچه‌ای که به خانه‌ی سلمان می‌رسد چند رد پا به چشم می‌خورد. شاید یکی از همین رد پاها جای گام‌هایی است که در عبوری بدون بازگشت به آسمان سبز پیوسته است. واژه‌ها در ذهنم می‌نشینند و پشت سر هم ردیف می‌شوند...

به کوچه‌ای قدم زدم که داشت جای پای تو
کبوتر رهای من چه خالی است جای تو

کنون که سوگ رفتنت نشسته در نگاه من
به جز که گریه سردهم چه دارم از برای تو

پرنده‌ی سپید بال آسمان سبز عشق
همیشه بال‌هایمان پر است از صدای تو

غروب بود و با دلی گرفته‌تر از آسمان
به کوچه‌ای قدم زدم که داشت جای پای تو

نیایش‌واره‌ها؛ طبیعتی که به کلمه بدل شده‌اند

صادق رحمانی

سلمان هراتی، با آن روح لطیف و شاعرانه‌ای که داشت، در ایّام کوتاه عمرش شعرهای بسیاری گفت که برخی از آن‌ها تأثیر شاعران هم‌روزگار او بود، امّا نگاه نو او به پیرامون خود و تازگی شعرهایش او را از دیگران متمایز می‌کرد. این تمایز در «نیایش‌واره‌ها» به اوج خود می‌رسد. «نیایش‌واره‌ها» هر چند جزو نخستین شعرهای سپید مناجات‌گونه نیست، امّا بسیار پخته و پر از حسّ تازگی و محتوای لطیف است.

تحقیقات نشان داده است که نخستین ترانه‌هایی که از تاریخ باستانی به یادگار مانده است به «آفریننده» اختصاص دارد و این امر حاکی از حُسن سلیقه آدمی در نسبت با آفرینندهٔ خویش است. نیایش معمولاً به صورت نجوا و زمزمه در خلوت تنهایی انجام می‌گیرد، زیرا انسان در چنین حالتی با زبانی آهنگین و درونی لبریز از شوق حضور به خداوند نزدیک است.

در نیایش نکته اصلی در این است که اگر نیایشگر با عبارت‌های

تصنّعی زمزمه‌های خود را بسراید، اصالت و صداقت خود را از دست خواهد داد. در نیایش‌واره‌های سلمان هراتی، این اصالت و صداقت به چشم می‌خورد: «گاهی آن‌قدر واقعیت داری / که پیشانی‌ام / به یک تکّه ابر سجده می‌برد / به یک درخت خَیره می‌شوم / از سنگ‌ها توقّع دارم / مهربانی را.»

در مناجات خالصانه، به موازات حُسن انتخاب کلمه تعالی محتوا نیز تحقّق می‌یابد و در حقیقت محتوای متعالی، کلمات متناسب خود را فرا می‌خواند. «سلمان هراتی» در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی خود را از محضر حضرت دوست دور می‌داند و این نشان اخلاص و سادگی درون اوست. او اعتراف می‌کند که با این دهان ـ که با غیبت دوستان فرو آغشته ـ چگونه می‌توان لذّت حضور تو را چشید؟

«چرا امشب پشت پنجره نمی‌آیی؟ / چرا به تماشای رود نمی‌آیی؟ / چرا من تو را نمی‌شنوم؟ / چرا برگ‌ها زنده نیستند؟ / چرا سنگ‌ها سخت شده‌اند؟ / چرا پنجره اخم دارد؟ / آه دهانم / دهانم / از بوی گوشت مرده لزج شده است. / با این دهان / چگونه می‌توان / لذّت حضور تو را چشید / آیینه نیز تصویر هولناکی از من می‌نمایاند.»

بنابراین در مناجات خالصانه، به موازات حُسن انتخاب کلمات، تعالی محتوا نیز تحقّق می‌یابد و در حقیقت محتوای متعالی، کلمات متناسب خود را فرا می‌خواند.

در این جا ذکر این نکته ضروری است که آدمی به دلیل فطرت پاک خود همواره به نیایش و راز و نیاز روی می‌آورد و اصولاً جوهره‌ی نیایش در ذات آدم وجود دارد. این نیاز فطری به نژاد و دین و مذهب آدمیان ربطی ندارد. از دیگر سو، محیط پیرامون و روابط انسان‌ها با خانه، مدرسه و جامعه در اندیشه و احساس آن‌ها اثر متقابلی دارد. سلمان، در روستای

مزردشت به دنیا آمده است و در آن‌جا رشد یافته است، در نزدیکی جنگل و دریا، طبیعت زیبا، آسمان، ستارگان و حیوانات که همه در حقیقت آیات تکوین الهی به شمار می‌روند. در کتاب طبیعت، آیات الهی، پدیده‌هایی هستند که لباس طبیعت پوشیده‌اند و نیایش‌های سلمان طبیعتی است که به کلمه بدل شده‌اند: «جهان، قرآن مصوّر است / و آیه‌ها در آن / به جای آن که بنشینند، ایستاده‌اند / درخت یک مفهوم است / دریا یک مفهوم است / جنگل و خاک و ابر / خورشید و ماه و گیاه / با چشم‌های عاشق بیا / تا جهان را تلاوت کنیم.»

سرفیلیپ سیدنی، شاعر و نظریه‌پرداز ادبی (۱۵۸۶-۱۵۵۴) می‌گوید: جهان طبیعت مسین است، تنها شاعرانند که جهان طلایی را تجسّم می‌بخشند. از نظر افلاطون نیز، شعر یک هنر یا فن نیست که بتوان آن را آموخت، بلکه نوعی جذبه‌ی الهی است. او می‌گوید: «شاعر موجودی لطیف، سبکبال و مقدّس است و تا زمانی که در معرض الهام قرار نگیرد، هیچ ابداع و آفرینشی نخواهد داشت و در حالت الهام، از کمند حواس و عقل و هوش رها و از خود بی‌خود می‌شود.»

گویی ذهن شاعر، صفحه‌ای سفید است که تأثّراتی از جهان و طبیعت بر آن نقش می‌بندد. این ذهن در نخستین مرحله‌ی فهم و ادراک حالتی انفعالی دارد و در مرحله‌ی دوم با نسبت دادن و به هم پیوند دادن تصوّرات و الهاماتی که از طریق حس و اشراق وارد ذهن شده‌اند، به معرفت دست می‌یابد.

«شب فرو می‌افتد / و من تازه می‌شوم / از اشتیاق بارش شبنم / نیلوفرانه / به آسمان دهان باز می‌کنم / ای آفریننده‌ی شبنم و ابر / آیا تشنگی مرا پایان می‌دهی؟ / تقدیر چیست؟ / می‌خواهم از تو سرشار باشم.»

سلمان، عصاره‌ی یک حسرت*

(با نگاهی به کتاب «دری به خانه‌ی خورشید»)

مهدی رضازاده

از دیرباز با اسمش آشنا بودم. هر چند گاهی می‌شنیدم از دهانی که به زمزمه یا ترنّم شعری از سلمان می‌خواند، پراکنده در مطبوعات هم می‌خواندم و هیاهویی که از رفتنش برپا شد و اشعاری که درج یافت؛ انعکاسی نبود که رغبتم را بر سروده‌هایش فزونی دهد. تا بلادرنگ خیز بردارم و در تکاپوی کتاب‌هایش برآیم. امّا این اواخر بود که در «بشنو از نی» «سلمان» دیگری را یافتم و رنگ و بو و طراوت و تازگی را از کارهایش استشمام کردم. ابتدا «نیایش واره‌ها» و بعد «تدفین مادربزرگ» و در شماره‌ای دیگر قسمتی از «عصاره‌ی یک حسرت». به راستی که چه گویا و زیبا سروده شده بودند. خون گرم و تپنده را که در رگ کلمات می‌جوشید با همه‌ی وجودم احساس کردم.

عاقبت در تکاپویم کتاب‌هایش را یافتم ـ آنگاه «از آسمان سبز»، «دری

به خانه‌ی خورشید» گشودم، امّا «از آسمان سبز» نتوانست سبزینه‌ای در دلم بکارد و با ابرهای مه‌آلود سینه‌ام را با رنگین‌کمانی بگشاید، هر چند جرقّه‌های شاعرانه‌ای از برخی سروده‌ها برمی‌خاست، امّا ـ امّا وقتی به «خانه‌ی خورشید» رسیدم، از همان پله‌های نخست با «نیایش‌واره‌ها» جانی تازه در کالبدم دوید، زنده شدم و چشمانم را بر آسمان آبی گشودم.

«شب فرو می‌افتد / و من تازه می‌شوم / از اشتیاق بارش شبنم. / نیلوفرانه / به آسمان دهان باز می‌کنم / ای آفریننده‌ی شبنم و ابر / آیا تشنگی مرا پایان می‌دهی؟ / تقدیر چیست؟ / می‌خواهم از تو سرشار باشم.» **(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۵)**

سلمان از قیودات رها گشته بود، خویشتن را از اوزان وقوافی تکانده بود و داشت در هوای تازه‌تر و نوین‌تری اشعارش نضج می‌گرفت و بال می‌گستراند و چون میوه‌ای از درون می‌رسید که دست اجل او را چید. می‌خواست آوازهای نوتری بیاموزد، همان‌طور که خود می‌گوید:

«بر تخته سنگ می‌نشینم / در روشنی آب خیره می‌شوم / تو از کجا می‌آیی؟ / آوازهای آبی تو بومی نیست / این لهجه، آن ملایمتی است / که از خلا می‌وزد / آه‌ای رود شوریده! / آوازهایت را یادم بده / نزدیک است / سنگ بمیرم.» **(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۹)**

در این مختصر، برآنم که از آخرین کتاب هراتی، «دری به خانه‌ی خورشید» سروده‌هایی را برگزینم که ـ به اعتقاد من ـ از درونمایه قوی‌تری برخوردارند، تا به حال به قدر کفایت از ویژگی‌های شعر سلمان گفته‌اند، دریغ که آن دسته از کارهایی که در خور اعتناست و اززبان نوتری برخوردار است، به خوبی عیان نشده و در پرده‌ی ابهام باقی مانده‌اند. در کتاب‌های سلمان تفکیک شعر خوب از بد دشوار نیست. مایه‌ی بسی تأسّف است که مطبوعات نتوانسته‌اند هراتی را با سروده‌های نیکوترش

بشناسانند. آن‌ها برش‌های شعری شاعر را نادیده پنداشته‌اند و یا شاید ندانسته خواسته‌اند سلمان را در همان زبانی که متأثر از «سهراب» یا «فروغ» بود متوقّف کنند؛ آن‌چه «فروغ» را از شاعران دیگر متمایز می‌کند، همان دسته از اشعاری است که در «تولّدی دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» می‌بینیم. سلمان نیز با از «دری به خانه‌ی خورشید» می‌رفت که «پیشتاز» شود و بر قلّه‌های مدرنیسم بدرخشد. او تازه به زبان خاصی در شعر دست یازیده بود، امّا هیهات که مرگ مهلتش نداد. این دسته از کارهایی که برگزیده‌ام، بیانگر ذهن پویا و خلّاق اوست. در این سروده‌ها سلمان به کشف و شهود و فراز و فرودی متهوّرانه تقرّب جسته است. هر چند، تعدادی که نام می‌بریم در کل اشعار کتاب محدود است. امّا در دهه اخیر و در بازار آشفته کتاب، مگر ما چند کار خوب و ماندنی سراغ داریم؟!... کدام یک که بتواند مدّتی ذهن ما را مشغول کند؟

«نیایش‌واره‌ها»، «در انتظار بهار حقیقی»، «سرباز»، «شرح موارد حساس مورد ۱»، «عصاره یک حسرت»، «افسردگی»، «هدیه»، «پرندگان می‌آیند»، «نه حتّا شعر» و «تدفین مادربزرگ».

تنها در این کارهاست که اشعار با شکلی منسجم و پایان‌بندی منظّم و حتّا گاه شگفت‌آور جلوه می‌کند.

«در انتظار بهار حقیقی» کاری است که شاعر به گنجشکان زبانی می‌آموزد که بهار را تعبیر کنند و به آنانی درود می‌فرستد که در نهانگاه خویش، بهاری برای شکوفایی دارند: «بگذار / گنجشک‌های خرد / در آفتاب مه‌آلود / بعدازظهر زمستان / به تعبیر بهار بنشینند / و گل‌های گلخانه / در حرارت ولرم والر / به پیشواز بهاری مصنوعی بشکفند / سلام بر آنان / که در پنهان خویش / بهاری برای شکفتن دارند.» (ص ۲۱)

حوزه‌ی شعر سلمان حوزه‌ی ارتباط درونی و بیرونی کلمات است،

رشته کلام از هم نمی‌گسلد، کلمات به هم می‌پیوندد، گره در گره ساختاری قابل انتقال و دگرگونه ارائه می‌دهد.

کل اشعاری را که نام بردم این گونه‌اند، شعر از یک نقطه آغاز می‌شود و از همان ابتدا خواننده را با تصاویر بکر و اندیشه‌ای استوار به پیش می‌برد و گاه چشم‌اندازی را که در پیش چشم نمودار می‌کند، تازه و اعجاب‌انگیزند. «تدفین مادربزرگ» نیز همین‌طور است. با همان سادگی پیش می‌رود، کلمات به ظاهر رام و ساده‌اند، امّا در ورای این همه سادگی و بی‌آلایشی، ریشه در ژرفا دارند و انسان را به تفکّر و تعمّق وامی‌دارند. شعر از همان بدو، بی‌هیچ پاراگرافی اضافی و یا مستعمل شکل می‌گیرد، و در پایان ضربه نهایی می‌شود و تأثرات عمیق خویش را بر ذهن و جان باقی می‌نهد:

«با آخرین نفس / بوی غریب پرسش فردا را / در خانه ریخت / آنگاه بی‌درنگ / مادربزرگ من / در جامه‌ای به رنگ سرانجام / پیچیده شد / بوی کبود مرگ / ما را احاطه کرد / مادربزرگ من / با گیسوان نقره‌ای بی‌فروغ خویش / سطح کبود و سربی تابوت سرد را / پوشانده بود / ما چند لحظه‌ای / در کوچه‌های سرد سرانجام خویشتن / در ترس و اضطراب / فرو ماندیم / چندان عمیق که گفتی / دنیا / تا لحظه‌ای دگر / تعطیل می‌شود / امّا / دریغ / ای کاش «عاقبت» / یک جاده بود / یک جاده بلند که هر روز / ما عابران گیج و مقصّر / از روی احتیاج در او گام می‌زدیم / □ / او را چنان که گفت / با یک کفن به خاک سپردیم / امّا وقتی که آمدیم به خانه / حرص و ولع / روی شعور برگ و درخت آرمیده بود / و حسن ظالمانه‌ی تقسیم / جان می‌گرفت / در لحظه‌های آخر اندوه / اشیاء هر کدام / یک برگ از وصیت او شد / کم‌کم / مادربزرگ و مرگ فراموش می‌شوند.» (صص ۶۵ و ۶۶)

مصالح هر شعری کلمات هستند. آن‌چه توانایی شاعر را در سرودن شعر بروز می‌دهد، به‌کارگیری کلامی است که شاعر در ترکیب و ترتیب آن‌ها ماهرانه می‌کوشد و آن‌گاه با شگردهای شاعرانه بازتابی قوی برجا می‌گذارد.

سلمان در «نیایش‌واره‌ها» چونان رودی مداوم در حال جوشش است و یک دم از حرکت و طغیان باز نمی‌ماند، آبی روان و زلال که موج‌هایش چون بال پرندگان به هم کوبیده می‌شود و پیش می‌رود:

«تابستان پا برهنه / از ساحل رودخانه گذشت / پاییز از جنگل سرازیر شد / با طغیان آب‌ها / و رقص برگ‌ها / تن نمناک خاک را فرا می‌گیرد / امّا من هنوز گرمم / از آن نگاه تابستانی و سبز / آسمان از هر جا که تو باشی شروع می‌شود / کهکشان از کنار تو آغاز می‌شود.» (ص ۱۱)

سلمان در این شعر، با تصاویر زنده به پیش می‌آید و با اندیشه‌ای شگرف در خاتمه این‌طور پایان می‌دهد:«یک پرنده در دفتر من / بال بال می‌زند / تو هر دو را می‌شنوی.» (ص ۱۱)

سلمان در این گونه از شعرها کوشید تا توانست بر همه قراردادها و کلیشه‌ها فایق شود. مایه مباهات است که در اشعار نوستالژیک او هم با نوعی از تری و تازگی خاصی مواجه هستیم. «نیایش‌واره ۱۵» را با هم می‌خوانیم: «قدم‌زنان در ساحل خاکستری مه / دنبال سادگی پسرکی می‌گردم / که کودکی من بود / و یک روز از تشنج تنگدستی / به این‌جا آمده بود / و نگاهش را با بال‌های یک لک‌لک / در ژرف بی‌رنگ مه گم کرد / از آن پس / من به تماشای دوردست‌ها خرسندم.» (ص ۱۳)

در شعر «سرباز» که شاعر با زبان ساده‌ای آن را به پیش می‌برد، شعر با همین واژگان همخون و به ظاهر ساده، ساختمانی استوار و عمیق پیدا کرده است. به خاطر تطویل کلام، فقط به قسمتی از این شعر بسنده

می‌کنم: «تو نیستی / و عکس تو در قاب لبخند می‌زند / به تماشای تصویر تو می‌ایستم / آنگاه در ذهن من / یک آبی / یک زرد به هم می‌آیند / آیا تو در آینده یک درخت خواهی شد؟ / این را پرستوها به من خواهند گفت / هنوز بسیارند / پرندگانی که آشیانه ندارند / آیا تو فردا برمی‌گردی؟ / این را وقتی نیامدی می‌فهمم / وقتی سبز شدی.»

(صص ۲۵ و ۲۶)

پرداختن به کل کارهای یاد شده که از درونمایه‌ی قدرتمندی برخوردار است، حوصله و درایت بیشتری را می‌طلبد. به همین سبب با شعر «عصاره‌ی یک حسرت» که زبان و خلاقیت شاعر در پیوند با عاطفه و تصویر و تخیّل نمود می‌کند، به این مطلب خاتمه می‌دهم:

«ای کاش درختی باشم / تا همه تنهایان / از من پنجره‌ای کنند / و تماشا کنند در من / کاهش دل‌تنگی‌شان را / اگر این‌گونه بود / پس دلم را / به سمت دست‌نخورده‌ترین قسمت آسمان می‌گشودم / تا معبر بکرترین عطرها باشم / که تاکنون / هیچ مشامی نبوییده باشد / و قاب تصویرهایی متحرّک / از یک خیال سبز / در باغ آسمان / که قوی‌ترین چشم‌ها آن را / رصد نمی‌تواند کرد / ای کاش درختی باشم / تا از من دریچه‌ای بسازند / و از آن خورشید را بنگرند / که حرارت و بزرگی را / از پیشانی مردی وام گرفت / که خانه‌ای داشت / کوچک‌تر از دو گام که برداری / ای کاش مرا تا خدا وسعت دهند / تا نشانشان دهم / انسان یعنی / چهل سال آینه‌وار زیستن / منِ تصویرهایی دارم / از سکوت / که در بیانش / واژه‌ها لالند / و کلمه‌ها کوچک / بروز سکوت / در جنگل کلمه / چگونه آیا؟ / ای کاش پنجره‌ای باشم.»

صومعه‌سرا ـ فروردین ۷۱

---

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی...»، شماره ۱۹۷۶۳، سه‌شنبه ۱۹ آبان ۱۳۷۱، ص ۱۱.

ستاره‌ی دنباله‌دار*

عبدالرضا رضایی‌نیا

«ای کاش درختی باشم / تا همه تنهایان / از من پنجره‌ای کنند / و تماشا کنند در من / کاهش دلتنگی‌شان را / اگر این‌گونه بود / پس دلم را / به سمت دست نخورده‌ترین قسمت آسمان / می‌گشودم تا معبر بکرترین عطرها باشم...» (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۳۹)

درباره‌ی سلمان هراتی و شعرش حرف‌های فراوانی برای گفتن هست که امیدوارم فرصتی برای پرداختن به آن دست دهد. در این مجال کوتاه دوست دارم چند نکته را ـ درباره‌ی شعر سلمان هراتی به عنوان یادکردی از آن مسافر ذکر کنم.

* * *

سلمان، شاعری «قالبی» نبود. گرچه بیشتر سروده‌هایش در قالب

سپید است امّا راه ذهن رابر قالب‌های دیگر نمی‌بست. حرف بود و حال، که قالب خاصی را برای یک شعر تعیین می‌کرد نه تعصب و خامی و تنگ‌نظری.

به همین سبب در هر دو کتابش ـ «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» ـ شاهد لحظه‌ها و قطعه‌های درخشانی هستیم در قالب‌های شعری مختلف؛ غزل، مثنوی، چارپاره، دوبیتی، رباعی، نیمایی و سپید.

همین امر یکی از رموز توفیق او می‌تواند باشد در هر دو کتاب. بسا شاعران ریز و درشت معاصر که به جای تعالی بخشیدن به حال و قال شاعرانه، گناه قصورها و تقصیرهای ذهن و زبان خویش را بر گردن یک قالب ـ کلاسیک یا نو ـ نهاده و در حصار تعصّب‌های قالبی و قبیله‌ای، لحظه‌های پرباری را از شعر خویش دریغ می‌دارند.

در ادامه‌ی همین امر می‌توان پرهیز از تعصّب در صورت و فرم شعر را ذکر کرد. سلمان در هر دو کتابش در بند فرم خاصی نیست و در عین حال از همه‌ی فرم‌های شعری موجود ـ در حدّ وسع خویش ـ بهره می‌برد و البتّه به سمت تجربه‌ای وسیع.

سلمان حتّا در زبان شعری‌اش نیز تعصّب خاصی نشان نمی‌دهد و هم‌چنان که در فرم، می‌کوشد تا از تجربه‌های گوناگون شعری پیشینیان ـ چه معاصر و چه متقدّمین ـ استفاده کند، حتّا از تجربه‌های شعری ملل دیگر.

تأثیرپذیری اگر برای خیلی از شاعران گمراه‌کننده بوده است برای سلمان تجربه‌ای همراه با توفیق است، تأثیری که شاعران پیش از سلمان بر شعر او گذاشته‌اند، غیرقابل انکار است. می‌توان ردّ تأثیرها را نشان داد و با همه این تأثیرات، بر خلاقیت و اصالت رویکرد سلمان مهر تأیید زد.

تأثیرپذیری اگر دو وجه مثبت و منفی داشته باشد، بی‌تردید تأثیری که

سلمان از دیگران پذیرفته است، تأثیری مثبت و همراه با خلاقیت بوده است، تأثیری از گونه تأثیر گل بر زنبور عسل نه تأثیری تقلیدگونه و منفی که شعر را به ورطه کپیه‌برداری می‌کشاند.

و امّا یک تعصّب را برای سلمان باید پذیرفت و آن در «نوگرایی مدام ذهن و زبان» است. سعی در تحوّل و نوسازی زبان، استخدام شجاعانه کلمات، ساختن ترکیب‌ها و نیز سعی در جور کردن دیگر دیدن و حرف تازه داشتن، حتّا از مضامین کهنه و متداول.

همین امر به شعر او حال و هوایی خاص داده و کم‌کمک در شعرهایی نظیر «نیایش‌واره‌ها» به اوجی چشمگیر می‌انجامد. حتّا حساب افت و خیزها و فراز و فرودهای مکرّر و تغییرات جوی شعر سلمان نیز بر عهده‌ی همین تعصّب پربار و مقدّس است که اگر شاعری نداشت، «بر او نمرده باید نماز گذاشت» که خیلی‌ها ندارند و...

تازگی نگاه و شیوه خطاب و نجوای «سلمان مسلمان» را می‌توان در «نیایش‌واره»هایش دید.

* * *

همه این‌ها به یک طرف، «تعهّد در نگاه سلمان»، به یک طرف. که برای شاعران تجربه‌گر این سال‌ها مثال‌زدنی است. «تعهّد در نگاه» را به این جهت می‌آورم که مراد این نیست که سلمان سعی دارد قافیه و ردیف شعرش را با اسامی مذهبی و انقلابی پر کند یا این‌که در همه‌ی شعرهایش زورکی «خدا و پیغمبر و اسلام و انقلاب» را وارد کند. نه خیر زورکی نیست. سلمان در شعرهایی مثل «بر قلّه‌های انتظار»، «آنان هفتاد و دو تن بودند» و «صبح انعکاس لبخند توست» بی‌آن‌که نامی از ائمه(ع) را به صراحت بیاورد، با کمک گرفتن از فرهنگ زندگی و زمان امام علی(ع)، امام حسین(ع) و امام مهدی(عج) لحظه‌هایی از تفکّر ناب شیعی را به

رشته سخن می‌کشد، به گونه‌ای که خواننده با خواندن شعر و قرار گرفتن در فضای ایجاد شده، بی‌اختیار، درمی‌یابد که شعر به کجا اشاره دارد!

یا مثلاً در شعرهایی مثل «نیایش واره‌ها» و «پندار نیک» بی‌آن‌که به شعار و مقاله‌نویسی دچار آید، در زمینه‌ای زلال و لطیف به توحید می‌پردازد و عرفان.

همین گونه است مواجهه‌ی او با حادثه‌های سیاسی، اجتماعی دیگر که همه و همه ریشه در اندیشه و نگاهی متعهّد دارد؛ ریشه در باطن شعر که ضمیر و شعور شاعر است.

* * *

و نکته‌ی آخر این‌که سلمان از معدود شاعرانی است که در کتاب اوّل خوش درخشیده است و بسیار هم، که انصافاً در کارنامه‌ی بسیاری از شعرای نامور معاصر از این سابقه‌ی زلال خبری نیست.

اگر نبود دست‌های خشن مرگ که چشم‌های خورشیدی‌اش را دریغ کرد، به شهادت کارنامه درخشانش، میهن ما یکی از فرزانه‌ترین شاعرانش را می‌توانست در نگاه آسمانی «سلمان» به تماشا بنشیند تا دری دیگر به خانه‌ی خورشید بگشاید؛ دریغا دریغ!

روحش شادتر.

---

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی...»، شماره‌ی ۱۹۴۶۷، سه‌شنبه ۱۴ آبان ۱۳۷۰، ص ۱۱.

گل محمّدی شعر انقلاب*

(برداشتی از شعر سلمان هراتی)

مجید زمانی‌اصل

«من از اهالی جهان سومم/ و با تو با زبان تفنگ سخن می‌گویم/ فردا را روشن‌تر از سحر حدس می‌زنم/ که خنده‌دارتر از مرگ نمرود / به نیش پشه‌ای فرو خواهی ریخت.»

شعر نارنجکی است که شاعر آن را بر کف گرسنه‌ای مظلوم می‌گذارد تا با خشم تمام، ضامنش را با دندان کنده، به طرف ظالمان پرتاب کند و از پرش ترک‌هایش تمامی پیکر پلید آن‌ها را چاک چاک کند. شعر سفره‌ی ظالم را بی‌گندم و لبخند می‌خواهد، تا خود خوشه‌های پربار گندم در سفره‌ی مظلومان باشد.

در این پاره از خاک، شعر، دیگر آن رویای گم‌کرده راه نیست که رو به سمت تاریکی‌ها سپرده؛ گریبان دل را به چنگ گرفته تا او در انبوه مه بی‌اعتمادی زمین رها کند. به قول «سلمان هراتی» که این برداشت مختص

به شعر این شاعر مسلمان است، آن‌جا که شعرش را و جان خویش را به تعریف می‌آید:

«شعر من/ عربده‌ی جانوری نیست /که از کثرت استعمال «ماری جوانا»/ دهان باز کرده باشد/ بلکه زمزمه‌ای است/که مظلومیت تو مرا آموخته است.»

این‌جا دل‌ها به رود، اعتماد به رفتنی سرودخوان و پرجنبش را درس می‌دهند و حرف آخر آدمیان این سمت جهان این است که تا خدای آسمان سرپناه ماست، بر زمین می‌ایستیم تا روشنی را برابر تاریکی فریاد زنیم. هر چند که تکه تکه‌ی خاک از خون خود و برادرانمان خون‌آلود شود.این تکه‌های خون‌آلود عبرتی است که تاریخ باید آن را توتیای چشم کند، شاعر جان‌آگاهی است که از خباثت غارتگران و تاراجگران، جانش رو به فرسایش می‌رود، و هر چند تکیده می‌شود، امّا به تحلیل و تسلیم تن درنمی‌دهد. شاعر به آنانی که به آب زلال چشمه‌ی زندگی پشت کرده و تشنه‌ی خون آفتاب شده‌اند، تشر می‌زند و تشر او برای رضای آفتاب است:

«چراغی می‌افروزم/ پیراهن شب آتش می‌گیرد/ امّا/ شب پهن شده است/ با ادامه‌ی گیسوانی تا غیب/ سرود مرد غریب/ مثل یک بهت/ بر چارچوب در تکیه می‌کنم/ شب ادامه می‌یابد:/ تا نمی‌دانم...»

سلمان هراتی، در سنگر شعر ایستاده است و مدام در مراقبت است تا سنگ‌اندازان فراروی انقلاب را با سنگِ کلمات، نشانه رود و سر و سینه‌ی روح تهی از نوع دوستی آنان را زخم زند؛ چرا که او عاشق سرزمین خویش است؛ سرزمینی که خاکش از خون شهیدان گلگون گشته است؛ سرزمینی که دستان خاکش جانب عشق به خدا را در اشاره‌ی همواره است:

«بگذار گریه کنم / نه برای تو / که وقتی مرگ / از آسمان حادثه می‌بارد / تو جانب عشق را می‌گیری / کجای زمین از تو عاشق‌تر است / ای چشم‌انداز روشن خدا...»

پس اکنون که نفس در نفس عشق سپرده‌ایم برنخواهیم گشت مگر آنگاه که بمیریم:

«در کجای جهان / این همه پنجره برای تنفس باز شده است / من از تو برنمی‌گردم تا بمیرم.»

در حقیقت همین گونه بود که می‌گفت و تا آنگاه که سنگ مزار بر سینه‌اش فرود نیامد از جانبداری مظلومیت میهنش برنگشت؛ سینه‌ای که هنوز شکوفه‌های بسیاری در آن از گوهر اندیشه و تفکّر نفس می‌کشیدند و فرصت‌های فرزانه‌ای را در طلب بوده‌اند تا عطر انسانی‌اش را بر سرتاسر خاک میهنش بپراکند.

دریغا از مرگ که او را در گور وانهاد و بال کشید.

«وطن، سیّد بزرگواری است / که با دستاری سبز / چون موجی در سواحل توفانی / حماسه می‌خواند.»

سعی بسیار سلمان هراتی همه آن بود که بر گنجینه‌ی پربار مذهب چنگ برده و آن را با مسائل امروزه پیوند دهد. حتّا در حادثه‌های سیاسی‌ای که بر ملل دیگر می‌رود، نگاهش برگشت می‌خورد به اسوه‌های مذهبی. برای نمونه، «سلیمان خاطر» را به خاطر بیاورید که با مزدوران اسرائیلی در صحرای سینا نبرد می‌کند و پس از چندی به دست نوکران اسرائیلی به شهادت می‌رسد. ببینید چگونه در شعر سلمان هراتی توصیف می‌شود:

«امّا در تقدیر آمده است / این بار چون گذشته / صندوق حادثه / در اطراف دست‌های امین آسیه / لنگر می‌گیرد / پلیس بین گل محمّدی و

مردم دیوار می‌کشد / و نمی‌داند / نیل به بلعیدن فرعونان عادت دارد.»

سلمان روح خویش را برابر آینه‌ای به پرسش می‌گیرد، و جواب را این گونه به جان دریافت می‌کند که تو صفحه‌ای سیاه از دفتر بزرگ حیاتی؛ امّا یقین بدان که آموزگار وجود با قلم آفرینشش با مهربانی خاص خود، نقطه‌ای درشت از نور را بر آن پاشیده است و این لکه‌ی درشت نور، با تشییع هر شهید تکثیر می‌یابد، و سرانجام تمامی صفحه را می‌پوشاند.

آخرالامر آن صفحه‌ی پرنور از عشق خدایی را، خاک پوشاند و به دیدار آفریده‌ی نور از سمت زمین بال کشید. سلمان گلی بود از جمهوری گل محمّدی، با دستانی پر از پرنده و گام‌هایی که بوسه‌گاه نسیم و توفان‌هاست:

«بهار از تبار محمّد (ص) است / و جهان / به تدریج در قلمرو این بهار گام خواهد زد. / فردا جنگلی پر از پرنده / آسمانی از درخت / و دریایی از خورشید خواهیم داشت / فردا پایان بدی‌ست / فردا جمهوری گل محمّدی‌ست.»

سلمان هراتی با عقاب نگاه، به صید لحظات و آنات شفاف ذات زندگی به گشت می‌رفت؛ آناتی که از برابر همگان گذر داشت امّا کمتر کسی به کشف آن‌ها توفیق می‌یافت.

---

* سرود مرد غریب، یادنامه‌ی زنده‌یاد سلمان هراتی، به اهتمام سیّد ضیاءالدین شفیعی، انتشارات حوزه هنری، چاپ اوّل: ۱۳۷۳، صص ۴۵ـ۴۰.

دوباره سلمان

«آنان که یادبود فراموش کرده‌اند
سرمایه‌ی وجود فراموش کرده‌اند»
سیّد ضیاءالدین شفیعی

فرمانروایی بر سرزمین رنگین کمانی شعر اگر دشوارتر از حکومت بر دیگر ممالک هنر نباشد بی‌تردید آسان‌تر نیست که در این سرزمین هر آن کس سکونت دارد فرمانروا زاده شده‌است، خواه بر زبان آورد و خواه کتمان کند. پس همواره مجادله‌ای پنهان یا آشکار بر سر تصاحب این جایگاه در میان جماعت شاعر جریان دارد. این مجادله در دهه‌های اخیر، با تجددطلبی‌ها و نوگرایی‌های پس از نیما، فروکش که نکرد هیچ ، شدت مضاعفی هم گرفت و هر کس سطری نوشته و بیتی سروده برای خود، سری سوا در میان سرها قائل شده و...

این بازار آشفته در مقاطعی از این چند دهه گاهی چنان شاعران و متشاعران را درهم آمیخته و یک‌جا، به مردم حیران، معرفی کرده که جماعت مأنوس با سعدی و حافظ و مولوی و بیدل و... را از شعر و شاعرانی چنین، دلزده ساخته و سبب شده تا یکباره عطای این بازار را به لقایش ببخشند و خود را به محفوظاتی که از ادبیات کهن دارند دلخوش کنند.

در این میان جوانان که همان اندک حافظه ادبی را هم نداشتند و در

مجاورت با تجددگرایی ادبی هم، معیار و محکی برای انتخاب در دستشان نبود یا مرعوب انواع ادبی وارداتی شدند و به موج های رنگارنگ دل سپردند یا شعر را برای ایفای وظیفه خود در دوران معاصر فاقد کفایت پنداشتند و از این هنر مهم و محوری مشرق زمین، عبور کردند و به دیگر دلمشغولی‌های قرن بیست و یکم پناه آوردند.

تولد انقلاب اسلامی در این هیاهوی بی‌پایان، درنگی پدید آورد، مگر که رجعت به محتوا را سبب گردد و فرم و قالب در اولویت های بعدی قرار گیرد.

ترجیح دیگران بر خود و «گمنامی طلبی» که نقطه‌ی مقابل فضای حاکم بر شعر دهه‌های پیش از این بود، اکسیر نجات‌بخشی شد که توانست آرزویی دور را فرا چنگ شاعران انقلاب قرار دهد ؛ آرزویی که در کشمکش‌های دوران گذشته برآورده شدنی نبود و شعر پس از نیما را ـ علی‌رغم قابلیت‌های معجزه آسایی که برای پدید آوردن نشانه‌های حیات در شعر محتضر فارسی داشت ـ به سراشیب سقوط در درّه‌ی بی‌معیاری و بی‌مداری سوق داده بود.

شعر انقلاب شعری وظیفه‌مند بود که با اتکاء به هوشمندی پیشگامانش می‌خواست از همه تجربیات دهه‌های پیش از خود بهره ببرد و هیچ عصبیتی را جز تعصّب و غیرتمندی دینی آن هم در حوزه‌ی محتوا، دخیل در راه خویش نداند. پس، از این روست که همه قالب‌ها و زبان‌ها و فرم‌های شعری در این دوره به کارگرفته می‌شوند و حتّا برخی قالب‌های از یاد رفته مثل، رباعی و دو بیتی نیز با قدرت و قوّت احیاء می‌گردند.

شعر نیمایی این دوره با تکیه بر عنصر عاطفه، باز شناخته می‌شود و پذیرش این آثار از سوی مخاطبینی که خود نیز به عاطفه‌ای مضاعف روی آورده‌اند تولید انبوه آثار نیمایی را سبب می‌شود.

شعر سپید و آزاد دوره‌ی انقلاب بهترین توفیق خود را زمانی شاهد است که با دعوت به تعمق و تعقل، در عین پرهیز از پیچیدگی‌های آزاددهنده، مخاطب را به بازخوانی چند باره‌ی آثار فرا می‌خوانند. شعرهای سپید و آزاد نیز راز توفیقَ خود را در پیمودن مسیری باریک در خط الرأس میان ابهام و ایهام می‌جویند و اعتدالشان در این میان آن ها را از درغلتیدن به هر یک از این دو سو نجات می‌دهد و چشم‌اندازی شهودی و اثیری فرا رویشان می‌گشاید.

طاووس جلوه زار **غزل** نیز در این دو دهه خرامان‌تر از همه‌ی ادوار گذشته با مرور خاطرات و مخاطرات قریب به یکصدسال خود، به مدد کلمات خیال‌انگیز و تصویرگرای شاعران انقلاب در چمن آفتابی شعر این سال ها چمیده‌است، چندان که می‌توان در چهره‌ی غزل‌های موفق این سال ها همه تجربیات موفق شعر را در همه‌ی قالب‌ها و از همه جهات دید و غزل این سال ها را فراتر از قالبی خاص، نماینده‌ی شعر این دوره دانست.

با این بسط و شرح و این مقدمه مطوّل راه به آن‌جا رفت که چنین ادبیاتی برای بررسی، لابد مصادیق و معاییری دارد چندان که بتوان با نگریستن در چهره‌ی آن شاعر و آثارش نشانه‌هایی از آنچه گذشت را یافت.

در این مسیر، زنده‌یاد سلمان هراتی یقیناً یکی از مورد وثوق‌ترین مصادیق شعر انقلاب است.

از او اگر چه بر پیشانی زمانه جز سه دفتر شعر باقی نیست اما همین سه دفتر کافی است تا در همه‌ی قالب‌های رایج بتوانیم نمونه‌های متکامل از شعر انقلاب را باز یابیم و سرافراز از زیستن در دوران او و همراهانش، از شعر خواندن و شعر گفتن خرسند باشیم .

در همین فرصت کم

حمیدرضا شکارسری

اگرچه تخیّل رخنمون شده در زبان جوهر همیشگی شعر محسوب می‌شود، امّا در پژوهش‌ها و بررسی‌ها از دریچه‌ای همزمان (و نه در زمان) می‌توان به این نتیجه رسید که در مقاطع مختلف زمانی، شاعرانی از شگردها و تکنیک‌های گوناگونی برای رسیدن به آن جوهر جاودانه بهره برده‌اند. بدین ترتیب در روند تاریخی تحوّل و تکامل شعر، با تغییرات بسیار پرتعداد و پردامنه فرم‌های شعری روبه‌رو می‌شویم که بسیاری از آن‌ها تابعی از شرایط اجتماعی، سیاسی، فرهنگی معاصر خود هستند و به تأثیر از آن شرایط حاصل آمده‌اند. با این حال شرح مناسبات ادبی از راه بررسی مناسبات هر نظام غیرادبی امکان‌پذیر نیست. چرا که اصولاً نمی‌توان ارگانیسمی چون ادبیات را به حقایقی که متعلّق به نظامی دیگر هستند به طور کامل تقلیل داد. رابطه‌ی ادبیات با هر پدیده‌ی همزمان دیگر مناسبتی دو جانبه و تعاملی است و نه علّت و معلولی. در هر صورت امّا بی‌تردید آثار ادبی به خصوص شعر اصولاً انعکاس مستقیم،

سریع و بی‌واسطه‌ی واقعیت‌های خارجی را نمی‌تواند بپذیرد، بلکه حتّا آن را پنهان می‌کند. پس مخاطب در برابر متنی آشنازدا، مجبور به شالوده‌شکنی آن است تا به جهان راه یابد.

***

یکی از قاطع‌ترین نتایج مستقیم یک انقلاب سیاسی، یک انقلاب ادبی است. این پیش‌بینی «تقی رفعت» با وقوع انقلاب اسلامی مصداقی کامل پیدا کرد. اوّلین و بزرگ‌ترین تأثیرات (دستاوردها) انقلاب بر شعر ایران پیدایش یک جمهوری دموکراتیک شعری بود. مردمی که دیدند با حضور همه جانبه در صحنه‌ی انقلاب توانسته‌اند یکی از بزرگ‌ترین رفرم‌های قرن را شکل دهند، خودآگاه و ناخودآگاه در تمام صحنه‌ها حضور یافتند. یکی از وسیع‌ترین و در عین حال مستعدترین صحنه‌ها برای این حضور، صحنه‌ی هنر و به خصوص ادبیات و باز هم به خصوص شعر بود.

انقلاب اسلامی، دموکرسی (یا حداقل نوعی دموکراسی) را برای ایران به ارمغان آورد که به تدریج به تمام شئون جامعه ایرانی هدیه شد. هنرها از جمله شعر نیز چون دیگر شئون از این هدیه بهره‌مند گردید. اگر پیش از آن، تنها روشنفکران جامعه در نقش مصلح و پیامبرگونه خود به شیپور شعر می‌دمیدند، حالا شاعرانی از هر قشر و گروه اجتماعی، نقش اصلاح و راهبری را وانهاده و به شعر از دیدگاه خود با تمام خصوصیات فردی و شخصی خویش نگریستند. نتیجه‌ی این حضور پرتعداد، به طبع، کمیت بالا و کیفیت پایین شعر ایران در سال‌های پایانی دهه‌ی پنجاه بود.

نوعی بازگشت به ظرفیت‌های تجربه شده شعر کهن (شاید به خاطر ماهیت سنتی و بنیادگرایانه‌ی انقلاب اسلامی)، نوعی سطحی‌نگری و شعارسرایی و ادبیات ژورنالیستی (که نتایج هر جامعه ملتهب انقلابی است) و بالاخره پیدایش استعدادهای درخشان تازه و غالباً جوان از نتایج

مستقیم این جمهوری بود. «سلمان هراتی» از جمله همین استعدادهای درخشان و البتّه جوان بود.

شعر «سلمان هراتی» خصوصاً در سال‌های اوّلیه‌ی شاعری‌اش که غالباً در مجموعه‌ی از «آسمان سبز» منعکس شده، کمتر از آسیب‌های مبتلا به شعر ایران (شعر انقلاب) در چند سال اوّل پس از پیروزی انقلاب اسلامی برکنار مانده است. اگرچه در همان سال‌ها و همان اوّلین مجموعه شعرش رگه‌های بسیار درخشان استعدادش نمایان شده امّا غالباً شعر او دچار نوعی سطحی‌نگری، شعارسرایی و هیجانات و دغدغه‌های ژورنالیستی است. پس چون حاصل مستقیم سفارش‌های اجتماعی، سیاسی ـ ایدئولوژیک آن دوره‌ی زمانی است، تاریخ مصرف همان دوره را بر پیشانی دارد. جالب این‌جاست که وسیع‌ترین طیف دوستداران «سلمان» و شعر او (که غالباً کمتر برخورد تخصصی با مقوله‌ی شعر دارند) همین دسته از شعرهای او را در حافظه دارند و با همین شعرها او را تصویر کرده و شناخته‌اند.

تقریباً (و تکیه می‌کنم که تقریباً) کلیت اشعار مجموعه شعر «از آسمان سبز» می‌تواند، مصادیق و مثال‌های روشن این نظریه باشند. با این حال که ذکر یکی دو مثال خالی از لطف و بهره نیست.

«کفتربازان سیاست پیشه / کفترهای کاغذی را / چندی‌ست / در آسمان دنیا / پرواز می‌دهند / و سعی دارند / دنیا باور کند / زخم ایران با پماد زیتون التیام می‌یابد / و فلسطین مستأصل باید / به آوارگی قناعت کند / و جراحت افغانستان را باید / با دستمال سرخ بست.»[1]

«قلب تو ای پستونشین حقیر / قلب تو مثل سکه‌های زمان طاغوت است / یک روی آن به عکس شاه مزین است / و روی دیگر آن عکس یک شغال / تو تلفیقی از شاه و شغالی / این سکه دیگر رایج نیست / و

آخرین مهلتش پریروز بود.»[۲]

امّا در همین شعرها حتّا می‌توان حرکت شتابناک «سلمان» را به سمت شعری «جزءنگر»، «عینی‌گرا» و بهره‌مند از زبانی متکی بر فرهنگ گفتار به آسانی تشخیص و به آن شهادت داد و به همین دلیل در سطرهایی بالاتر روی قید «تقریباً» تکیه داشتم. حرکت شتابناک «سلمان» حتّا در اوّلین مجموعه شعرش وقتی به جای سفارش‌های بیرونی، سفارش از خود شاعرانه‌اش می‌گیرد، به شعرهایی بسیار موفّق می‌رسد که از جمله موفّق‌ترین شعرهای ایران در دهه‌ی ۶۰ محسوب می‌شوند.

«ابری عظیم / از ته مجهول درّه‌ها برخاست / همراه باد / دنبال یک فضای مناسب رفت / ابر عظیم / بالای یک فضای مناسب / تن سپیدش را / در دست‌های نیازمند درختان ریخت / در معلقی / پشت دریچه‌ی تاریک من گریست / آه ای بهار / تو از کدام سمت می‌آیی.»[۳]

و حرکت شتابناک «سلمان هراتی» برآمده از سفارش‌های درونی و اصیل شاعر به «دری به خانه‌ی خورشید» می‌رسد. پایانی درخشان بر تنها یک دهه فعالیت در حوزه‌ی شعر.

ناگهان نگاه او از بیرون به درون وجودش می‌چرخد و اگرچه هیچ‌گاه نیم‌نگاهش را از بیرون دریغ نمی‌کند، به بیانی انتزاعی و نوعی عرفان (که بیشتر از قبل به سپهری نزدیکی نشان می‌دهد) و نیز به طبیعت‌گرایی همراه با کشف و شهودی شاعرانه (و نه توصیفی خنثی) نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و بر این‌ها همه سایه‌ای از مرگ (مرگ آگاهی) گسترده شده است.

«شب فرو می‌افتد / و من تازه می‌شوم / از اشتیاق بارش شبنم / نیلوفرانه / به آسمان دهان باز می‌کنم / ای آفریننده شبنم و ابر / آیا تشنگی مرا پایان می‌دهی؟»[۴]

«و من می‌شنوم زمزمه‌ی درختان را / چه ملایمت خنکی! / من آبستن یک شکوفه‌ام / که همین تابستان گلابی می‌شود.»[۵]

پس شعر «سلمان» به سرعت رنگ و بوی تشخص فردی او را می‌گیرد. تشخص ناشی از تعادلی پایدار بین اندیشه و ساختارگرایی. تعادلی که در درخشش آن، فرم مورد غفلت قرار می‌گیرد و از حد تکنیک‌های ساده ناشی از شگردهای بعضاً کهنه‌ی زبانی فراتر نمی‌رود و درست به همین دلیل به شعر ناب نزدیک می‌شود.[۶] شعری که هرگز مجذوب جذابیت‌های فرمالیستی معاصر خود نمی‌شود.

«یک سیب از درخت می‌افتد / یک اتّفاق / در شرف وقوع است / تو نیستی / لبخند نیست / پنجره تنهاست / من دلتنگم / فکر می‌کنم تو هم پرنده شده‌ای / اگر نه چرا مادر امروز / این همه به آسمان شباهت دارد / و شب‌ها خواب گل سرخ می‌بیند / شاید تو آن شقایقی باشی / که در دفتر فردای مادر می‌درخشی / و من که به اندازه‌ی یک فانوس روشنایی ندارم / چه‌قدر تاریکم / چه‌قدر می‌ترسم.»[۷]

شعری مدرن که بی‌رحمانه به نقد مدرنیسم نشسته است.

«من هم می‌میرم / امّا در خیابانی شلوغ / در برابر بی‌تفاوتی چشم‌های تماشا / زیر چرخ‌های بی‌رحم ماشین / ماشین یک پزشک عصبانی / وقتی از بیمارستان دولتی برمی‌گردد / پس دو روز بعد / در ستون تسلیت روزنامه / زیر عکس ۴×۶ خواهند نوشت / ای آن‌که رفته‌ای... / چه کسی سطل‌های زباله را پر می‌کند؟»[۸]

و رمانتیک‌وار به ستایش طبیعت (امّا ستایشی که به کشف دوباره و این بار عارفانه‌ی طبیعت پهلو می‌زند) و مظاهر انسانی آن در روستاها می‌پردازد. امّا آن قدر از عینیت‌گرایی فاصله نمی‌گیرد که حقایق تلخ پیرامونش را ندیده بگذارد.

دستگاه فکری «سلمان هراتی» تکیه بر باورهای دینی دارد. پس نمی‌تواند شعر را در فرم خلاصه کند و هر چه شگرد و تکنیک به کار می‌برد، عاقبت سر نخ را در دست اندیشه‌ی متکی بر آموزه‌های دین‌باورانه‌ی او می‌یابیم. درست به همین خاطر است که نمی‌تواند از عینیت‌گراییِ مدرنی که گاه پهلو به رئالیستی فریبکار می‌زند، دست بردارد و این نیز از مشخصات خاص شعر «سلمان هراتی» است.

«همسایه‌ها / باغچه‌ی ما را به هم نشان می‌دهند / و مضطرب از هم می‌پرسند / آیا این غنچه هم سرنوشت سرخی دارد؟ / مادر با احتیاط / از کنار آینه می‌گذرد / به مزرعه می‌رود / با سبدهای سبزی باز می‌آید / پلکان را می‌شوید / پنجره را پاک می‌کند / اتاق را می‌روبد / امّا دوباره تنها می‌شود / روبه‌روی آینه می‌ایستد / به آسمان نگاه می‌کند / آبی می‌شود / غمناک امّا عمیق / و صریح می‌گوید / «توکّل بر خدا / قربان درد دلت یا زهرا (س)!» / من دلتنگم / بنا دارم به نام تو با شعر / پلی بسازم / تا وقتی از آن می‌گذرند / آسمان مرا بفهمند.»[۹]

وکاش «سلمان» بیشتر از این وقت داشت!

پی‌نویس‌ها:

۱ ـ از آسمان سبز، سلمان هراتی، حوزه هنری، ۱۳۶۴، ص ۸۵.

۲ ـ همان، ص ۹۴.

۳ ـ همان، صص ۵۱ ـ ۵۰.

۴ ـ دری به خانه‌ی خورشید، سلمان هراتی، سروش، ۱۳۶۷، ص ۵.

۵ ـ همان.

۶ ـ برای توضیح بیشتر رجوع شود به پیشگفتار مجموعه شعر «از تمام روشنایی‌ها» از حمیدرضا شکارسری، انجمن شاعران ایران، ۱۳۸۲.

۷ ـ دری به خانه‌ی خورشید، ص ۲۵.

۸ ـ همان، ص ۱۴.

۹ ـ همان، صص ۲۷ـ۲۶.

آموزگار شاعر

(نگاهی کوتاه به فضای مدرسه‌ای شعرهای نوجوانانه‌ی سلمان هراتی)

افشین علاء

اگر نوجوانی را پلی بین کودکی و بزرگسالی بدانیم، شاعر نوجوان کسی است که بتواند در این گذرگاه، همسفر مناسبی برای مخاطب نوجوان خود باشد. او نباید صرفاً به چشم‌اندازهای دوردست آن سوی پل نگاه کند که روزهای آینده نوجوان است. همان‌طوری که نباید تمام دقّت خود را به مسیر طی شده‌ی این سوی پل، یعنی کودکی از دست رفته نوجوان معطوف کند. مخاطب نوجوان در هیچ یک از این دو سو ـ به تنهایی ـ نظر نمی‌اندازد. بلکه او ضمن آن که هنوز دل‌بسته‌ی دنیای شیرین کودکی است برای رسیدن به دنیای پررمز و راز بزرگسالی‌اش هم سر از پا نمی‌شناسد. درک این تناقض و یافتن مسیری که هر دو این چشم‌اندازها را یک جا جمع کرده باشد، به علاوه کشف نوعی نگاه توأمان و زبانی که ترجمان این درون پیچیده و متناقض باشد، همه و همه مهارت‌هایی است

که شاعر نوجوان باید به دست بیاورد.

سلمان هراتی از معدود چهره‌های مطرح در ادبیات نوجوانان است که در همان تعداد محدود از آثار به جا مانده‌اش این گونه مهارت‌ها را به نمایش گذاشته است. در بررسی شعرهای نوجوانانه‌ی سلمان، اوّلین دریافتی که به ذهن می‌رسد، تفاوت ماهوی و اساسی این شعرها با شعرهای بزرگسالی است. اتّفاقی که معمولاً در آثار کودکانه و نوجوانانه شاعرانی که بیشتر برای بزرگسالان کار کرده‌اند، به چشم نمی‌خورد. شاعرانی که پس از توفیق و کار حرفه‌ای در زمینه شعر بزرگسال، در حاشیه به کودک و نوجوان نیز پرداخته‌اند، غالباً نتوانسته‌اند اشعاری با ماهیت متفاوت و کاملاً منطبق با ویژگی‌های مخاطب کودک و نوجوان خلق کنند. چرا که شیوه‌ها و شگردهای سرایش برای مخاطب عام (بزرگسال) به طور غیرارادی شعر کودک و نوجوان نیز گریبانگیر شاعر می‌شود. در نتیجه هر چه‌قدر هم که شاعر در حوزه‌ی کودک و نوجوان به تجربه‌های جدید دست یافته باشد، لحن، فضا و ردّ پای شعر بزرگسالانه در آثار او پیداست. امّا اشعار نوجوانانه‌ی سلمان هراتی از این قاعده مستثناست. در مجموعه‌ی «از این ستاره تا آن ستاره» با شعرهایی روبه‌رو می‌شویم که اگرچه از ویژگی‌های ذاتی ذهن و زبان سلمان هراتی جدا نیست، ولی در سرتاسر آن‌ها، با اراده‌ای مواجهیم که سرنوشت این اشعار را از بقیه، یک‌سره جدا کرده است. اراده‌ای که نشان‌دهنده‌ی شناخت حرفه‌ای شاعر از جنس مخاطبی است که برای این بخش از سروده‌های خود انتخاب کرده است. سلمان برای این کار هم زاویه‌ی نگاهش را تغییر داده است هم دایره‌ی واژگان مورد علاقه‌اش و هم جنس تخیّل و نوع صمیمیت موجود در همه‌ی اشعارش را. گویی تا این‌جا با سلمان هراتی شاعر روبه‌رو بودیم و از این‌جا به بعد، سلمان هراتی آموزگار است که با

ما صحبت می‌کند و بهتر است بگویم: آموزگار شاعر، آموزگاری که هم حرف‌های جدّی فراوانی برای شاگردان نوجوانش دارد، هم رسم رفاقت با آن‌ها را بلد است. بنابراین شعرهایی که می‌گوید نه پند و خطابه‌ی یک معلّم جدّی است، نه تلاش بیهوده‌ی معلّمی ناشی که سعی می‌کند با تظاهر به رفتارهای کودکانه، دل مخاطب نوجوان را به دست بیاورد. سلمان برای آن که دل مخاطب را به دست بیاورد، مضامین بلند و متعالی را از شعرش حذف نمی‌کند، بلکه غالباً با طرح یک موضوع ساده در ابتدای شعر، دست نوجوان را می‌گیرد و با خودش پا به پا جلو می‌برد. طوری که مخاطب از همان ابتدا اطمینان پیدا می‌کند که شاعر، قصد نصیحت و موعظه‌ی تکراری و از سر سیری ندارد، بلکه می‌خواهد با خلق فضا و زبانی ساده که نه صرفاً کودکانه است و نه آن‌قدرها جدّی، حرفی را با او در میان بگذارد که شبیه درددل معلّمی است که مخاطب نوجوان را محرم راز خود دانسته است و شاید همین صمیمیت و احترام به مخاطب باعث می‌شود که پذیرش پیام‌های ارزشی و دینی در شعرهای مخاطب، امکان‌پذیر و دوست‌داشتنی شود:

«دفتر کوچک نقّاشی من / داخل هر برگت / طرح یک موج کشیدم با رنگ / گفته بودم شاید / بتوانم دریا را بکشم / آه افسوس نشد / دفتر کوچک نقّاشی من / برگ‌های تو کم است / موج، امّا بسیار / خوش به حال شهدا / که زمین دفتر نقّاشی آن‌ها شده است / می‌توانند هزاران دریا / داخل دفترشان رسم کنند.»

شاعر در این شعر با طرح یک موضوع ساده مثل دفتر نقّاشی، توانسته مخاطب را پا به پای خود به جایی برساند که با ضربه‌ای لطیف در انتها، به لذّت کشف یک جنبه از عظمت شهیدان نایل شوند.

البتّه شبیه به این قاعده ـ یعنی انتخاب یک موضوع ساده و گرفتن

دست مخاطب و همراه کردن او با خود و در نهایت آوردن مضمونی ضربه‌دار ـ تقریباً در تمام شعرهای این مجموعه به چشم می‌خورد. بنابراین این شگرد را می‌توان ثابت‌ترین و منحصربه فردترین ویژگی مهارت‌های شاعرانه سلمان هراتی در کارنامه‌های نوجوانانه‌ی او دانست. امّا در پاره‌ای از شعرها، علاوه بر این مراحل، امکان تأمّل و تفکّر عمیق‌تر هم برای مخاطب فراهم شده است. البتّه بدون آن‌که از پیچیدگی‌های ناروای ذهنی و زبانی بهره گرفته شده باشد:

«زندگی ساعت تفریحی نیست /که فقط با بازی / یا با خوردن آجیل و خوراک / بگذرانیم آن را / هیچ می‌دانی آیا / ساعت بعد چه درسی داریم / زنگ اوّل دینی / آخرین زنگ حساب.»

که مفهوم آخرت را به ساده‌ترین و در عین حال کنایی‌ترین وجه ممکن برای مخاطب نوجوان به تصویر کشیده است. جالب این‌جاست که در تمام این فضاها، از حال و هوای مدرسه و عناصر موجود در فضای درسی بچّه‌ها به خوبی بهره گرفته شده است. شعر «امتحان نهایی» هم نمونه‌ی دیگری از این بهره‌گیری مناسب است:

«و جبهه مدرسه است /کلاس ما آن‌جاست / شتاب کن برویم /که دیر خواهد شد / تفنگ را بردار / امام می‌آید / و امتحان نهایی شروع خواهد شد.»

دقّت داشته باشید که تعبیر امتحان برای جنگ، اگرچه در ابتدا تکراری و شعاری به نظر می‌رسد، امّا فضای مدرسه‌ای شعر، واژه امتحان و مخصوصاً «امتحان نهایی» را کاملاً ملموس کرده است، طوری که در دو سطر آخر، دلهره‌ی آشنای قبل از امتحان، کاملاً موج می‌زند و همین نوع فضاسازی و پذیرش تفکّر شاعر را توسّط مخاطب تسهیل می‌کند.

اکنون نمونه‌های موفّق دیگری از حال و هوای مدرسه‌ای در شعرهای

سلمان را مرور می‌کنیم:

«با شما هستم! / بنشینید! / بنویسید سر سطر / که صبح / از مزار شهدا می‌آید...» **(از شعر «صبح»)**

«و نهاد، / بخشی از جمله که درباره‌ی آن / خبری می‌شنویم / و گزاره خبر است / مثل این جمله: «شهید / رود سرخی است که تا / ابدیّت جاری است.» **(شعر «دستور»)**

«ساعت انشاء بود / و چنین گفت معلّم با ما: / بچّه‌ها گوش کنید / نظر من این است / شهدا خورشیدند... / مصطفی گفت: شهید / مثل یک نمره بیست / داخل دفتر قلب من و تو می‌ماند.» **(از شعر «زنگ انشاء»)**

«روی دروازه دبیرستان / پرچمی دست باد می‌لرزد / روی پرچم نوشته‌اند درشت: / «احمد خوش‌نشین شهید شده است» / ... / برلبش این کلام جاری شد: / «جای احمد که می‌رود جبهه؟» / جنگل دست‌ها نمایان شد.» **(از شعر «جای احمد»)**

در این‌جا یادآوری این نکته ضروری است که در این بررسی کوتاه، قصد من پرداختن به وجه معلّمی شاعر و تأثیر کم‌نظیر آن بر فضای شعر است. بنابراین ذکر سایر ویژگی‌های سلمان هراتی را به فرصتی وسیع‌تر موکول کرده‌ایم؛ هر چند با مرور همین بخش از شعرهای او، ظرایفی از توانمندی‌های شاعرانه سلمان نیز خواه ناخواه به چشم می‌آید. مثلاً دقّت کنید به پایان‌بندی زیبای شعر «جای احمد» که علاوه بر برخورداری مناسب از فضای مدرسه و کلاس، نمونه‌ی خوبی برای شناخت قوّت‌های ذهنی و زبانی شاعر است.

بدیهی است برای پرداختن به سایر نقاط قوّت شعر نوجوانانه سلمان باید به سراغ همه این اشعار برویم. در همین مجموعه، اشعاری هم داریم که صرفاً حال و هوای مدرسه‌ای ندارند. ضمناً تمام مواردی که در این‌جا

به آن پرداخته‌ایم از شعرهای نیمایی سلمان هراتی‌اند. قالب‌های دیگری از جمله چهارپاره و دوبیتی هم در این مجموعه به چشم می‌خورد که اتّفاقاً زمینه‌ساز بحث‌های جدّی در حوزه‌ی شعر کودک و نوجوان است. امید که در فرصتی دیگر به زوایای مختَلفی از مجموعه‌ی «از این ستاره تا آن ستاره» بپردازیم.

وطن، چشم‌انداز روشن خدا*

(وطن‌گرایی در شعر سلمان هراتی)

علیپور

بی‌گمان علاقه‌ی به وطن و عشق به آن در ذات هر ایرانی پاک‌بین است و ایرانی مسلمان به وطن خویش و زادگاه خویش ارادت خاصی دارد. شعر همواره از دیرباز تاکنون آیینه‌ی تمام‌نمای فکر بشر و تجلّی‌گاه اندیشه‌ی انسان بوده است و عموماً بشر در قالب شعر، علاقه‌مندی‌ها و ارادت‌های خاص خود را نسبت به آنچه که در ذهنش بوده، بیان داشته است.

عشق به وطن و یا وطن‌گرایی یکی از موضوعات و مضامینی است که در شعر شاعران بلندآوازه‌ی ایران زمینِ قابل بررسی و کندوکاو است. ادبیات ایران بزرگ چونان درخت کهنسال و پرشاخ و برگی است که هر شاخه‌اش و هر برگش اقیانوس مضمون تازه است و وطن و عشق به آن چونان قطره‌ای در این اقیانوس پهناور مضمون است.

در شعر شاعران بزرگ و صاحب نام پیشین، اگرچه ممکن است

وطن‌گرایی آن‌گونه که امروز در شعر با آن مواجه هستیم درنیابیم و یا موضوعات اصلی شعرشان وطن نبوده است، امّا بعد از نهضت مشروطه، در ادبیات این عصر هیچ مضمونی را بیشتر از وطن‌گرایی نمی‌یابیم. البتّه مسائل سیاسی و اجتماعی روز، یکی از جمله مسائلی است که موجب شده است شاعران این عصر، به وطن توجّه بیشتری نمایند.

در دوره‌ی قاجار به خاطر بی‌کفایتی برخی از شاهان، این کهن مرز و بوم زیر چکمه‌های دژخیمان و استعمارگران قرار داشته است و هریک از کشورهای قدرتمند استعماری، قسمتی از کشور پهناور ایران زمین را محل تاخت و تاز و عیش و نوش و تجارت خویش قرار داده و کمپانی‌های استعماری نیز در این کشور سرمایه‌گذاری‌های فراوانی کرده بودند. لذا این‌گونه است که شاعر عصر بیداری، توجّه به وطن و سرایش شعر پیرامون آن را از ملزومات می‌دانستند. بسیاری از شاعران عصر مشروطیت به «شاعران وطنی» مشهور شده‌اند. شاعرانی مثل ادیب‌الممالک فراهانی، که جاودان‌یاد دکتر غلامحسین یوسفی در کتاب ارجمندش «چشمه‌ی روشن» او را «مدیح وطن» می‌خواند.(۱)

هم‌چنین شاعران بزرگ دیگری هم‌چون ملک‌الشعرای بهار، میرزاده‌ی عشقی، ایرج میرزا و نسیم شمال شعرهای وطنی زیادی سروده‌اند که ذکر برخی از این اشعار نه تنها خالی از لطف نمی‌باشد بلکه نشان می‌دهد حبّ به وطن در ذات هر شاعر پاک آیین و پاک رفتار ایرانی است.

ایرج میرزا یکی از این شاعران بزرگ و پرمایه‌ی عصر مشروطه است که شعرهای وطنی فراوانی سروده است که نمونه‌ای از شعر این شاعر را ذکر می‌کنیم:

«ما که اطفال این دبستانیم

همه از خاک پاک ایرانیم
همه با هم برادر وطنیم
مهربان همچو جسم یا جانیم
وطن ما به جای مادر ماست
ما گروه وطن‌پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت
درس حبّ‌الوطن همی خوانیم
چون که حبّ وطن ز ایمان است
ما یقیناً ز اهل ایمانیم»[۲]

میرزاده‌ی عشقی این شاعر شهید بیداری نیز درباره‌ی وطن و پاسداری از آن، چنین می‌سراید:

«خاکم به سر، ز غصّه به سر، خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم
آوخ! کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند فکر کلاهی دگر کنم»[۳]

همان‌طوری که می‌بینیم شاعران دوره‌ی مشروطیت و عصر بیداری بیشتر از شاعران هر عصر دیگری به وطن توجّه داشته‌اند و شعرهای فراوانی نیز درباره‌ی میهن سروده‌اند. ناگفته نماند که نسیم شمال نیز شعر زیبایی درباره‌ی وطن زیر عنوان «بی‌کس وطن» سروده که نشان از ارادت او به این مضمون می‌باشد. این شعر این‌گونه آغاز می‌شود:

«ای غرقه در هزار غم و ابتلا وطن!
ای در دهان گرگ اجل مبتلا وطن!
ای یوسف عزیز دیار بلا وطن!
قربانیان تو همه گلگون قبا وطن!

بی‌کس وطن، غریب وطن، بی‌نوا وطن...»[۴]

امّا بعد از عصر مشروطیت، در دوره‌ی معاصر به ویژه در شعر پس از انقلاب و شعر جنگ توجّه شاعران به این مضمون بیشتر از پیش شده است و حتّا قسمتی از شعر جنگ دَرباره‌ی وطن می‌باشد. امّا زنده‌یاد سلمان هراتی از جمله شاعران انقلاب است که نگرش وی نسبت به وطن با نگرش بسیاری از شاعران دیروز و حتّا امروز متفاوت است. او وطن را به گونه‌ی دیگری می‌بیند و لذا به گونه‌ی دیگری نیز درباره‌اش سخن‌سرایی می‌کند.

در مجموعه‌ی «از آسمان سبز»[۵] این شاعر به شعری برمی‌خوریم زیرعنوان «دوزخ و درخت گردو» که شاعر در این شعر نگرش خود را نسبت به وطن نشان می‌دهد و ارادت و عشق خالصانه‌ی خود را نسبت به میهن خود، با زبان رسای شعر باز می‌نماید:

«ای ایستاده در چمن آفتابی معلوم / وطن من! / ای تواناترین مظلوم / تو را دوست می‌دارم / ای آفتاب شمایل دریا دل / و مرگ در کنار تو زندگی است / ... / ایستاده‌ایم در کنار تو سبز و سربلند / دنیا دوزخ اشباح هولناک است / و تو آن درخت گردوی کهنسالی / و بیش از آنکه من خوف تبر را نگرانم / تو ایستاده‌ای.» **(از آسمان سبز، صص ۱۰-۹)**

همان‌طوری که می‌بینیم این شاعر، وطن را تواناترین مظلوم می‌داند و آن را به درخت کهنسال گردو مانند می‌کند. از نظر زیباشناختی شعر، آرایه‌ی «تشخیص» یا جاندارانگاری را می‌توانیم به خوبی در گستره‌ی این شعر بیابیم. شاعر وطن را چون موجود جانداری می‌پندارد که با آن سخن می‌گوید. سلمان هراتی مرگ را در کنار وطن، زندگی می‌پندارد و این نگرشی است ماندگار که شاید بتوان گفت شاعران عصر پیشتر به آن کمتر توجّه داشته‌اند.

«بگذار گریه کنم / نه برای تو / که عشق و عقل در تو آشتی کرده‌اند / که دست‌های تو سبز است / و آسمان تو آبی / و پسران تو / مردان نیایش و شمشیرند.» (همان، ص ۱۰)

سلمان، در وطن خویش ـ ایران سرفراز ـ خصیصه‌ای را می‌بیند که بسیار ارجمند است و جای تأمّل و ژرف‌نگری دارد. «عقل و عشق» دو ناسازی هستند که هیچ‌گاه با هم آشتی نکرده‌اند. هرگاه عقل باشد، عشق نیست و هرگاه عشق باشد، عقل نیست؛ ولی از دیدگاه این شاعر، این دو ناساز ـ عقل و عشق ـ در ایران زمین می‌توانند در کنار یکدیگر زندگی کنند.

او مویه می‌کند برای وطنی که دست‌های او سبز است و آسمان او آبی! سبز و آبی از رنگ‌هایی هستند بسیار ماندگار و بوی زندگی را می‌توان در آن حس کرد.

استفاده از این رنگ در شعر موجب می‌شود امید به زیستن در همه جا سایه‌گستر باشد. هم‌چنین او مردان ایران را، مردان نیایش و شمشیر می‌داند. نیایش به درگاه یزدان خاص ایرانیان پاک آیین است و شمشیر نیز هماره به دست ابرمردانی است که در پناه ایزد بزرگ و با نیایش به درگاه باری‌تعالی، علیه ستم درستیزند و سلمان نیز خود یکی از این مردان نیایش و شمشیر بوده است.

«دوست دارم تو را / آن گونه که عشق را / دریا را / آفتاب را / کی می‌توان سادگی تو گفت.» (همان، ص ۱۰)

سلمان وطن را به همان اندازه دوست دارد که عشق را، دریا و آفتاب را، و قطعاً دلیل دوست داشتن وی، همین سادگی وطن است که خودش نیز اشاره دارد و به سادگی و ساده بودن نیز عشق می‌ورزد:

«نه پاپیون می‌زنم / و نه پیپ می‌کشم / مثل تو ساده / که هیچ کنفرانس

رسمی او را نمی‌پذیرد / و شعر من / عربده‌ی جانوری نیست / که از کثرت استعمال «ماری‌جوانا» / دهن باز کرده است.» (همان، ص ۱۱)

سلمان از واژگانی هم‌چون «پاپیون»، «پیپ» و «ماری‌جوانا» نام می‌برد که از دستاوردهای استعمار است. او خود را شاعری ساده می‌داند چنانکه وطنش ساده و بی‌پیرایه است و لذا هیچ چیز غربی را نمی‌پذیرد و در سرایش شعر از درد دل خویش الهام می‌گیرد نه از چیزی دیگری.

«و من، آری من / برای «بلقیس» قصیده نمی‌گویم.» (همان، ص ۱۲)

شاعر این قطعه شعر به یک تلمیح اسلامی اشاره دارد: «ملکه سبا، که چون سلیمان به وسیله‌ی هدهد، خبر شکوه و قدرت او را شنید به او نامه نوشت تا در درگاه او حاضر آید.» چنان که خاقانی شیروانی اشاره می‌کند:

گر درزمین شام، سلیمان دیوبند
بلقیس را زشهر سبا کرد خواستگار

ویا:

سوی زنی نامه فرستد به لطف
پادشه دام و دد و انس و جان

و هنگام که نامه‌ی سلیمان به بلقیس رسید، بلقیس برای دفع شر هدیه‌هایی برای سلیمان فرستاد؛ چنانکه سوره‌ی نحل آیه ۳۵ می‌فرماید: «وانّی مرسلة الیهم بهدیة» یعنی: «همانا من فرستاده‌ام به سوی ایشان هدیه‌ای.» وگویند بلقیس به سلیمان ایمان آورد و همسر اوگشت و اشتیاق سلیمان به بلقیس معروف است. اثیر اخسیکتی در این باره می‌گوید:

ای نفست بلبل سبای ازل را
هم‌چو صبا پیک رایگان معانی
شوهر بلقیس این قصیده نشاید
جز تو سلیمان انس و جان معانی[۶]

به هر حال سلمان به خاطر عشق به وطن گاهی آن را «مجمع‌الجزایر گل‌ها و خوبی‌ها» و یا «بهار ستوار» خطاب می‌کند و می‌گوید: «ستارگان گواه روشنان تواند».

اشاره به باورهای فرهنگی و مذهبی مسئله‌ای است که در شعر وطنی سلمان به وضوح آن را می‌بینیم در حالی که در شعر شاعران دیگر به ویژه در شعر شاعران دوره‌ی مشروطیت اگرچه حبّ وطن در ذهن و زبان شاعران فراوان وجود داشت ولی با پشتوانه‌های فرهنگی و مذهبی عجین نبود و این گونه است که می‌توان ادّعا کرد نگرش سلمان نسبت به وطن نگرش منحصر به فردی است.

«ای چشم‌انداز روشن خدا / در کجای جهان / این همه پنجره برای تنفس باز شده است / من از تو برنمی‌گردم تا بمیرم / وقتی خدا رحمت بی‌منتهایش باریدن می‌گیرد / می‌گویم شاید / از تو تشنه‌تر نیافته است.»
(همان، ص ۱۳)

شاعر، وطن را چشم‌انداز روشن خدا می‌داند و جالب‌تر این‌که «خداباوری» در جای جای شعر وطنی‌اش موج می‌زند و نشان می‌دهد که به «تعهّد در شعر» ایمان دارد.

در جای دیگر، شاعر وطن را عشق می‌خواند و این گونه می‌سراید:

«ای وطن من، ای عشق / ای ازدحام درد / جان من از بی‌دردی / درد می‌کند.» **(همان، ص ۶۰)**

عشق و درد از دیدگاه سلمان، هر دو همزادند و سلمان وطن را عشق و یا ازدحام درد می‌پندارد که نشان از اندیشه‌ی والای شاعر دارد.

«ای پوریای ولی / ای طیب، وطن من / درختان با اشاره‌ی یاد / بر طبل جنگل سبز می‌کوبند / کباده بکش / علی را بخوان / صلوات بفرست.» **(همان، صص ۱۷ـ۱۶)**

بنابراین ویژگی بارز شعر سلمان، بیشتر ازهر چیز عشق به ائمه‌ی اطهار به ویژه به رب‌النوع شمشیر و جهاد، مولای متقیان علی(ع) و سرور شهیدان عالم، امام حسین(ع) و نیز امام منتظر، حضرت قائم(عج) و بانوی آب و آیینه حضرت فاطمه زهرا و پاسدار اندیشه‌ی بلند و ستبر عاشورا، زینب کبری می‌باشد و این گونه است که او را می‌توان برترین شاعر شیعه‌ی امروز دانست.

پی‌نویس‌ها:

۱ ـ چشمه‌ی روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات علمی، تهران، چاپ ششم، ۱۳۷۴، ص ۳۴۸.
۲ ـ دیوان ایرج میرزا، به کوشش دکتر محمّدجعفر محجوب، نشر اندیشه، ۱۳۵۳، ص ۱۹۴.
۳ ـ کلیات مصوّر میرزاده‌ی عشقی، به کوشش علی‌اکبر مشیرسلیمی، جاویدان، ۱۳۵۷، ص ۳۷۷.
۴ ـ کلیات نسیم شمال، به کوشش احمد اداره‌چی گیلانی، آگاه، تهران، چاپ اوّل، ۱۳۷۵، ص ۳۲۹.
۵ ـ از آسمان سبز، سلمان هراتی، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، تهران، چاپ اوّل، ۱۳۶۴، ص ۹.
۶ ـ ر.ک. به: فرهنگ تلمیحات، دکتر سیروس شمیسا، فردوس، تهران، چاپ سوم، ۱۳۷۱، صص ۱۶۲ـ۱۶۰.

---

* روزنامه‌ی رسالت، ۱۴ آبان ۱۳۷۷، ص؟.

عشق ازلی، عصیان ابدی

(نگاهی به دو مجموعه‌ی «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید»)

محمّدکاظم علیپور

سال‌های نخستین انقلاب، سال‌هایی بود که «شعرنو» را هم متأثّر از خود کرد. شرایط سیاسی ـ اجتماعیِ جامعه به ویژه التهاب انقلاب موجب شد تا «شعر نو» همراه دیگر قالب‌ها به حرکت خود ادامه دهد؛ هر چند وقفه‌ای کوتاه هم در آن ایجاد کرده بود. این شعر «متأثّر از شرایط سیاسی غالباً بافت و بیانی شعارگونه و محتواگر داشت و کمتر به جنبه‌های فرمالیستی و زیباشناختی گرایش و توجّه نشان می‌داد.»(۱)

امّا بعد از چند سالی که از انقلاب سپری گشت، به ویژه در نیمه‌ی دوم دوران مقاومت و جنگ هشت ساله، شعر به ویژه «شعرنو» آرام آرام از آن تب و تاب اوّلیه‌ی شعارگونه‌ی اشعار انقلابی عبور کرد. با توجّه به این که غالب اشعار «نو» این دوره «شعر ـ شعارهای» سیاسیِ سال‌های نخست انقلاب بود و غالباً ماهیتی ایدئولوژیک و محتواگرا داشت، از نیمه‌های

دوم دوران دفاع، گرایش بخشی از شاعران به سمت پوسته انداختی می‌رفت و این ابتدای کار بود. دهه‌ی شصت گرایش به سمت آفرینش‌های شاعرانه و البتّه بتِ داغ فروغ و سپهری بود و سلمان هراتی از نظر بیان و زبان شاعرانه با تأمّل در شعر سهرابَ و فروغ و زیر تأثیر آن‌ها به خلق شعری مبتنی بر موضوعات و مفاهیم فرهنگ دینی و انقلابی همّت گماشت. شعر سلمان از نظر مفهوم و موضوع در ادامه‌ی شعر شاعرانی چون موسوی گرمارودی، صفارزاده قرار می‌گرفت امّا با «فردیت» ویژه و متفاوت خود.

موضوع و مفهوم در شعر سلمان هراتی

سلمان هراتی شاید بعد از موسوی گرمارودی و صفارزاده، جدّی‌ترین نماینده‌های شعر انقلابی و متعهّد و آرمانگرای دهه‌ی شصت و همسوی باارزش‌ها و مفاهیم ایران انقلابی بود. هر چند در این میانه شاعران مطرح و شاخصی چون حسن حسینی، قیصر امین‌پور، عبدالملکیان، میرشکاک، قزوه، جعفریان و... هم بودند.

شعر سلمان غالباً بر محور موضوعات و مفاهیمی چون همصدایی با آرمان‌های انقلاب، افشای توطئه‌های پنهان و آشکار دسیسه‌چینان داخلی و خارجی، توصیف و ستایش شهادت و شهیدان، بیان تصاویر حماسی و میدان‌داری جسورانه‌ی رزمندگان، دعوت به دفاع در مقابل یورش بی‌شرمانه‌ی دشمن، ستایش خاک و وطن امّا نه با نگاهی شووینیستی بلکه برخاسته از نوعی وظیفه، برنتابیدن بیداد و همصدایی با قیام‌های آزادی‌بخش جهان به ویژه میزبان سرزمین‌های اسلامی، عشق و شوریدگی به فرهنگ عاشورا و آموزگار بزرگ آن، گریز از تجمّل و عافیت‌طلبی پرزرق و برق و تصنّعی زندگی شهری، گرایش به سوی

سادگی روستایی و ساده‌وارگی روستاییان، ستیز بر علیه هر آن‌چه پلیدی و پلشتی جهان سرمایه‌داری و اشرافی‌گرای و زراندوزی و در نهایت گرایش به نوعی عرفان امروزی، ساده و در عین حال برگفته از دین و فرهنگ دینی همه و همه از مفاهیم و موضوعات شعر سلمان هراتی است و برملاکننده‌ی چهره‌ی شاعری آرمانگراست در روزگاری که شعر اصیل، شعری آرمانگرا بوده و جان و جهان شاعر را مفاهیم ارزشمند عصر انقلاب تسخیر کرده بود.

روستاوارگی

روستاوارگی و روستانویسی جدای از جهت‌گیری‌های ایدئولوژیک در بخش قابل ملاحظه‌ای از آثار شاعران و نویسندگان سرزمینمان دیده می‌شود. در زمینه‌ی شعر، سلمان در کنار عبدالملکیان یکی از دو نماینده‌ی جدّی شعر روستایی می‌باشد. هر چند دیگر شاعرانی به ویژه از جوان‌ترها روستاسروده‌هایی دارند.

دعوت به زندگی پاک و بی‌آلایش روستاییان و اصالت بخشی به فرهنگ روستایی یکی از مهم‌ترین مفاهیم محوری و از برجسته‌ترین مؤلّفه‌های شعر سلمان می‌باشد. گریز از زندگی پرزرق و برق، تحمّل و اشرافیت و بی‌بندوباری حاصل از زندگی شهری و دلدادگی به فرهنگ روستانشینان موجب شده است تا روستا و روستانشینان به یک پایگاه مشخّص فکری برای شاعر تبدیل شود. به طوری که با نفس مردم روستا نفس می‌کشد، شانه به شانه‌ی مردانش رنج می‌کشد. حتّا با اندوهان مادران و دختران ده می‌میرد و زنده می‌شود و این درد و اندوهان در اعماق جان و جان شاعر ریشه دوانده و گاه چنان از این پایگاه به دفاع برمی‌خیزد که می‌توان او را نماینده‌ی تمام دردها و رنج‌ها و اندوه‌ها و

دغدغه‌های روستاییان به شمار آورد: «من هم می‌میرم / امّا نه مثل غلامعلی / که از درخت به زیر افتاد / سپس گاوان از گرسنگی ماغ کشیدند / و با غیظ ساقه‌های خشک را جویدند / چه کسی برای گاوها علوفه می‌ریزد؟ / من هم می‌میرم / امّا نه مثل گل‌بانو / که سر زایمان مرد / پس صغرا مادر برادر کوچکش شد / و مدرسه نرفت.»

(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۳)

گاه این روستاسروده‌ها در نگاه شاعر بیانگر تضادهای طبقاتی می‌باشد. شاعر به عنوان نماینده‌ی طبقه‌ی محروم روستانشین به توصیف فقر روستانشینان می‌پردازد. شاعر برملاکننده‌ی چهره‌ی زشت و نازیبا و پلشت خوانین و زمین‌دارانی است که خود را صاحب جان و مال روستاییان می‌دانند.

«من نبودم / مادرم یتیم شد... /... من نبودم / نارنج‌ها از درخت به زیر افتادند / انجیرها از تراکم درد ترکیدند / ارباب صبحانه‌ای لذیذ از انجیر خورد...»

(از آسمان سبز، ص ۱۰۵)

روایت شاعر از روستا، روایت تلخ غارت است و شاعر «راوی» این روایت تلخ می‌باشد. شاعر در عصری به سر می‌برد که هنوز سایه‌ی شوم فئودالی و اربابی ـ در عصر انقلاب ـ بر سر زارع و دهقان سنگینی می‌کند. خان هنوز در کار غارت است و شاعر از این که هنوز شاهد بقایای متروک و پوسیده‌ی ایلخانی است زبان به شکوه می‌گشاید.

«چرا عبدالله به شهر نیاید / وقتی ارباب به ناموسش چشم دارد / مادر می‌گوید / چرا هنوز حق با ناصرخانی است؟! / چرا سهم عبدالله / جریب جریب زحمت است و حسرت / و سهم ناصرخان / هکتار هکتار محصول است و استراحت.»

(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۶)

شاعر ضمن این‌که این وضعیت را برنمی‌تابد، مالکیت رایج را نیز زیر

سئوال می‌برد. بعد هم شاعر در مقام نفی وضعیت موجود با زبان تلخ گزنده و نیش‌دار خود، تناقض آشکار جامعه را بیان می‌کند، تناقضی که در عصر انقلاب با قید «هنوز هم» در ساختار معیشتی روستا دیده می‌شود، هر چند این وضعیت در حدّ بقایای متروک نوعی روابط و مناسبات فئودالی یا به تعبیر درستش «ارباب رعیتی» باشد.

«ما در مقابل آمریکا ایستادیم / امّا چرا هنوز کیومرث خان خرش می‌رود...» **(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۶)**

طنز ضدّ طبقاتی و سیاسی

روایت شاعر در بیان تضادهای طبقاتی زندگی شهری در ادامه‌ی تضادهای طبقاتی در روستا صورت یک طنز جدّی، تلخ و گزنده به خود می‌گیرد. این طنز چنان در تار و پود اشعار سلمان تنیده شده است که گویی جزء تفکیک‌ناپذیر سروده‌های وی می‌باشد. این طنز در اغلب اشعار هراتی به ویژه در دو دفتر «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» تبدیل به یک سلاح کشنده می‌شود و حریف را از پا درمی‌آورد. این سلاح کشنده، «فردیت» ویژه‌ای به شعر سلمان می‌بخشد.

برای شاعری با ویژگی‌های سلمان هراتی، طنز تنها ابزار شاعرانه‌ای است تا جهان و هستی شاعر را بیافریند. شاعری آرمانگرا که در عصر انقلاب هویت ویژه او را شکل می‌بخشد.

در منظومه‌ی سترگ «دوزخ و درخت گردو» شاعر همصدا با «وطن» خویش و در کنار آن به زبان توانای انقلاب تبدیل می‌شود. نیش گزنده و کشنده شاعر، گذشته از «شعر ـ شعارهای» سیاسی عصر انقلاب، بیانگر شاعر آرمانگرای عصر انقلاب است و سلمان در این شعر زبان گویای «انقلاب» و شاعر متعهّد آن را نمایندگی می‌کند.

صرف‌نظر از «بیان» و «لحن» شعارگونه‌ی منظومه‌ی «دوزخ و درخت گردو»، فخامت و شکوه منظومه و بیان ساده و عمیق آن، با زبانی استوار سروده شده است، زبانی به غایت حماسی و بشکوه که در آن شاعر، عاشقانه وطنش را دوست می‌دارد: «بگذار گریه کنم / نه برای تو / که عشق و عقل در تو آشتی کرده‌اند / که دست‌های تو سبز است / و آسمان تو آبی / و پسران تو / مردان نیایش و شمشیرند / و مادران صبوری داری /... نه برای تو / که نام خیابان‌هایت را شهیدان برگزیده‌اند / دوست دارم تو را / آن گونه که عشق را / دریا را / آفتاب را... (از آسمان سبز، ص ۱۰)

که بعد از این توصیف بشکوه از وطن و سرزمینی که عاشقانه دوستش می‌دارد، با نیش جانکاه و کشنده و سهمناک خود، سیاستگذاران و گردانندگان آکادمی سوئد و به ویژه نوبل‌بگیرانش را سخت به سخره می‌گیرد: «کی می‌توان از سادگی تو گفت / و هم / به دریافت خرمهره «نوبل» نائل آمد.» (از آسمان سبز، ص ۱۱)

و بعد با سادگی ویژه خود به بلاهت جهان پیرامونش می‌خندد و از این که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی‌پذیرد، با ریشخندی از سر حیرت، مظلومیت وطنش را زمزمه می‌کند و دلتنگانه احساس گریستن می‌کند امّا نه برای وطن که برای انسان معاصر: «من فرزند مظلوم توام / نه پاپیون می‌زنم / و نه پیپ می‌کشم / مثل تو ساده / که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی‌پذیرد / و شعر من عربده‌ی جانوری نیست / که از کثرت استعمال «ماری‌جوانا» / دهان باز کرده باشد...» (از آسمان سبز، صص ۱۲ـ۱۱)

در منظومه‌ی «دوزخ و درخت گردو» شکوه و شوکت با طنز آمیخته است. شاعر در عین حالی که عاشقانه وطن خویش را می‌ستاید، جهان پیرامون و روند و مناسبات موجود در آن را به طنز و ریشخند برگزار می‌کند و در عین این‌که بشکوه و استوار می‌سراید: «تو را دوست می‌دارم

/ و بهشت زهرایت را /که آبروی زمین است... (از آسمان سبز، ص ۱۴)

چند سطر بعد با طنزی باریک و هوشمندانه امّا تلخ جهان معاصر را سرزنش می‌کند که: «بگذار گریه کنم / نه برای تو / نه نه نه! بل برای عاطفه‌ای که نیست / و دنیایی که / انجمن حمایت از حیوانات دارد / امّا انسان / پابرهنه و عریان می‌دود / و در زکام دفن می‌شود / برای دنیایی که زیست‌شناسان رمانتیکش / سوگوار انقراض نسل دایناسورند / دنیایی که در حمایت از نوع خویش / گاو شده است.» (از آسمان سبز، ص ۱۵)

این طنزگاه از دایره‌ی مضامین صرف سیاسی پا فراتر گذاشته و جنبه‌ی اجتماعی و فلسفی‌تری به خود می‌گیرد. توصیف هراتی از انسان معاصر با نگاهی به جهان و هستی در شعر «زمستان قرن بیستم» به گونه‌ای است که نشانگر بحران‌ها و مصائب بشری است و شاعر از فجایع و مصائبی سخن به میان می‌آورد که زاده‌ی دست امپریالیسم است و وضعیت مسخ شده‌ی بشری در جهان و مناسبات سرمایه‌داری که سود و منافع رقمش می‌زند؛ سود و منافعه‌ای که زاییده‌ی ماشین است و محصول جهانی آهن و اتم تا آفریننده‌ی فجایعی چون «ناکازاکی» و «هیروشیما» باشد. «ولگردی مست و بی‌سرپرست / حبیب‌بری مدرن / از نواده‌های «آتابای» /... انباری از براده‌ی آهن و اتم /که یک بار «در ناکازاکی» و «هیروشیما» بارید. (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۳۶)

سرمایه‌داری مدرن که هم‌چون «غولی که از بطری» بیرون بیاید روزبه روز بر اثر غارت منابع و مواد اولیه ممالک دیگر فربه می‌شود، غولی که همچون زالویی مسلّح، پیام‌آور ارابه‌ران مرگ است.

«در کوچه‌های مدرسه و لبخند / به نابهنگام ارابه‌ی مرگ می‌راند / زالویی مسلّح / به پیچیده‌ترین سلاح‌های مکنده /گرگی / با حفظ خصلت همه‌ی جانورانی درنده / هیتلر مآبی در هیئت گوریل /که

اهلی‌ترین نوعش را / در جنگل‌های آمازون دیده‌اند.»

(دری به خانه‌ی خورشید، صص ۳۸ـ۳۷)

و سرانجام رهیافت و ره‌آوردی جز نهیلیستی از کار افتاده و مستأصل و ایجاد یک جهان پیرامونی و انسان پیرامونی نیست.

«و امروز بازنشسته‌ای فرتوت / در پارک‌های سرانجام / از کارافتاده‌ای مستأصل / که خمیدگی قامت وحشتناکش را / با عصایی جبران می‌کند.»

(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۳۸)

سلمان این طنز را با مهارت ویژه خود و زبانی ساده اما معترض نسبت به طبقات اجتماعی مرفّه و تضادهای موجود آن بیان می‌کند. ستیز با مظاهر بی‌رحم دنیای جدید او را در مقابل ماشین و نظم موجود آن قرار می‌دهد و با نیشی گزنده و «کتابی» پرده از روحیه کاسبکارانه‌ی برخی پزشکان جامعه برمی‌دارد! «من هم می‌میرم / اما در خیابانی شلوغ / در برابر بی‌تفاوتی‌های چشم‌های تماشا / زیر چرخ‌های بی‌رحم ماشین / ماشین یک پزشک عصبانی / وقتی از بیمارستان دولتی برمی‌گردد.»

(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۴)

توصیف «هراتی» از جامعه‌ی اشرافی و رفاه‌زده به گونه‌ای است که خوردن و خوابیدن آدم‌های این جامعه تنها بهانه برای زیستن و بودنشان می‌باشد. این آدم‌ها آلوده به ابتذال و روزمره‌اند و محصول و زاییده‌ی یک زندگی پوچ و بی‌هویت می‌باشند و با شتابی هولناک به سوی یک بی‌خودی باطل گام برمی‌دارند.

«گویا / «مرغ» و «متکا» توزیع می‌کنند / این‌ها که در صف ایستاده‌اند / به خوردن و خوابیدن معتادند / وقتی بهانه‌ای / برای بودن نداشته باشی / در صف ایستادن / خود بهانه می‌شود.» **(از آسمان سبز، ص ۷۲)**

جهان این آدم‌ها، جهانی است که از مشاهده یک «کلکسیون» تمبر

حیرت می‌کنند. «و برای زدودن خستگی بعد از صف / ورق زدن / یک «کلکسیون» تمبر / چقدر به نظرت جالب می‌آید.» (از آسمان سبز، ص ۷۲)

سلمان دو کلمه‌ی «مرغ» و «متکا» را که نماد خوردن «مصرف‌گرایی» و خوابیدن «عافیت‌طلبی» می‌باشد به طرزی زیبا بیان می‌کند. «هراتی» در این شعر ـ از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم ـ موضوع تعهّد و بی‌تفاوتی را در مقابل هم قرار می‌دهد. این شعر حکم «مانیفست» شعر متعهّد و آرمانگرای بعد از انقلاب را دارد که در آن شاعر ضمن نشان دادن دغدغه‌های آرمانی و مفاهیم و ارزش‌های مورد علاقه‌ی یک شاعر متعهّد، طنزگزنده‌ی خود را متوجّه بقایای پوسیده‌ی جامعه اشرافی و رفاه‌زده‌ای می‌کند که به مصیبت پولداری و هزار درد بی‌درمان مبتلاست. «امروز / در روزنامه خواندم / ته سیگارهای چرچیل را / به قیمت گزافی فروختند.» (از آسمان سبز، ص ۷۲)

این شعر سفری است از درون یک جامعه‌ی بی‌هویت و ولنگار به سوی یک جامعه‌ی آرمانی. شاعر در این شعر، حقارت و ابتذال دنیای پوچ و بیهوده‌ی بی‌تفاوتان و بی‌دردان را با طنز ویژه‌ی خود در برابر دنیای آرمانی و مدینه‌ی فاضله و دنیای دردمند و متعهّد خود نشان می‌دهد.

«از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم» توصیف شاعر است از سرزمین فرومایگان و حقارت دنیای بی‌تفاوتان و دنیای دردمند و شریف انسان متعهّد، انسانی که از مذهب باطل تسلسل پیروی نمی‌کند و به افق‌های زیادی چشم دوخته و مهیای ظهور منجی و بت‌شکنی است تا در معیّت آفتاب زیر پرچم متبرّک توحید بیاساید! «گفت: /کاروانی که از مذهب باطل تسلسل پیروی نمی‌کند / و به نیّت برنگشتن می‌رود /... بی‌سبب افق‌های زیادی را خواهد دید /... اینان مهیّای ظهور بت شکنند / وقتی که از هوای گرفته بودن / به سمت جبهه می‌آیی / تمام تو در معیّت آفتاب است...»

(از آسمان سبز، صص ۷۸ـ۷۶)

در دو شعر «دنیا در باتلاق تقلّب» و «یک قلم ناسزا به محتکر، قربتاً الی‌الله» شاهد طنز سیاسی و برملاکننده‌ای هستیم. در شعر «دنیا در باتلاق تقلّب» شاعر پرده از ماهیت جهان سیاسی امپریالیسم شرق و غرب برمی‌دارد و ترفندها و دسیسه‌های آن را آشکار می‌کند. در این شعر، شاعر وضعیت کشورهای پیرامونی و زیرسلطه دو امپریالیسم روس و آمریکا را همراه با ترفندهای سرمایه‌داری آمریکا و فرآورده‌های کمپانی سمفونی ساز مسکو را با ریشخند و کنایه بازگو می‌کند. علاوه بر لحن شعارگونه و خطابی شعر، شاعر از زبانی کنایی سود می‌جوید. تمام شعر نیش و کنایه است. تمام شعر بیان صریح شاعر است و شاعر با تلفیق این دو اوضاع جهان را توصیف می‌کند. سلمان در این شعر با اشاره مختصری به آمریکا به توصیف جز به جز اتحاد جماهیر شوروی می‌پردازد. امّا این توصیف آمیزه‌ای از صراحت و کنایه‌های طنزگونه است. این شعر همچون سناریویی است که رفتار و سلوک دولت شوروی را هم در داخل از کشور و هم خارج از کشور بیان می‌کند.« ... کارگران در فضای دودآلود تریا / پشت سلامتی و دکا / به درک طبقاتی خوش نائل می‌شوند / مطبوعات / یکسره در تقریظ قلم می‌فرسایند / امّا جنازه‌ی اعتراض در سیبری بو می‌گیرد.» (از آسمان سبز، صص ۸۹ـ۸۸)

«ترفندهای سرمایه‌داری / پیش‌بینی مارکس را مخدوش می‌کند... / سوسیالیست‌های فرانسه / با لالایی سیا به خواب می‌روند... / من دیدم / در خیابان شانزه‌لیزه / زیر پای دموکراسی / پوست موز می‌گذارند /... دنیا در بستر نیرنگ / آرمیده است / ضیافت و شامی / با حضور تراست‌ها و کارتل‌ها / به وسیله سیا / ترتیب داده می‌شود / و به جای نان / بر سفره‌هاشان / نقشه‌ی دنیا می‌گذارند.» (از آسمان سبز، صص ۹۰ـ۷۸)

و در شعر «یک قلم ناسزا به محتکر، قربتاً الی‌الله» وضعیت بازار و

دلالان و محتکران اقتصادی وطنی را به ریشخند و تمسخر می‌گیرد. در این شعر، شاعر با توصیف وضعیت پشت جبهه در دوران مقاومت هشت ساله و جنگ به طرزی هوشمندانه سیستم بازار و اقتصاد کاسبکارانه را مورد سرزنش قرار داده و سخت در مقابل این وضعیت می‌شورد و این وضعیت نابسامان و نادلخواه را به سال موش تشبیه می‌کند.

«تو همه جا هستی / امّا چون لوازم یدکی نایابی / و میل زباله / مثل انبار شدن با توست /... تو میل داری انبارت ورم کند از گوشت / مثل شکمت.» **(از آسمان سبز، صص ۹۵-۹۴)**

تأثیرپذیری و تأثیرگذاری در حوزه‌ی زبان

هراتی در بخش قابل ملاحظه‌ای از اشعار «آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» به ویژه در «نوسروده‌ها» ـ متأثّر از شعر «فروغ» و زیر تأثیر زبان شعر او می‌باشد. این تأثیرپذیری در حوزه‌ی زبان بیشتر زیر تأثیر فروغ و تا حدودی هر چند کم «سهراب» می‌باشد. لحن اغلب سپید سرودهای سلمان به لحن حرف گفته‌ی شعر فروغ شبیه است. گرچه گاه این «لحن» در شعر «سلمان» خطابی و شعارگونه می‌شود و شعر سلمان را دچار نوسان می‌کند امّا از آن جا که روایت غالب سروده‌های سلمان برخلاف فروغ که نماینده‌ی انسان معترض «شهرنشین» معاصر می‌باشد، روایتی ساده و روستایی است. هراتی با لحن ساده و بی‌پیرایه‌ی خود مظهر و نماینده‌ی انسان معترض روستایی معاصر می‌باشد. سادگی، خلوص، بی‌پیرایگی و آیینگی از ویژگی‌های شعر هراتی می‌باشد. امّا این «لحن» بیشتر زیر تأثیر شعر فروغ و تا حدودی سهراب و شاملو و گرمارودی و عبدالملکیان قرار می‌گیرد. در منظومه «دوزخ و درخت گردو» سلمان از نظر لحن و بیان متأثر از «خطّ خون» موسوی گرمارودی

است.

گرمارودی: «درختان را دوست می‌دارم / که به احترام تو قیام کرده‌اند / و آب را / که مهر مادر توست /... بگذار بگریم / خون تو در اشک ما تداوم یافت...» (خطّ خون)

هراتی: «بگذار گریه کنم / نه برای تو / که عشق و عقل در تو آشتی کرده‌اند.» (از آسمان سبز، ص۱۰)

شاملو: «سال بد / سال بد / سال اشک / سال شک / سال روزهای دراز و استقامت‌های کم / سالی که غرور گدایی کرد /... سال اشک پوری / سال خون مرتضا» (هوای تازه، صص ۱۸۵ـ۱۸۴)

هراتی: «سال قحطی چشم تو / سالی که باغ در سایه می‌زیست.» (از آسمان سبز، ص ۳۵)

فروغ: «کسی می‌آید... / و نان را قسمت می‌کند / و پیسی را قسمت می‌کند / و باغ ملّی را قسمت می‌کند / و شربت سیاه سرفه را قسمت می‌کند.» (ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۷۸)

هراتی: «و منتظرند کسی بیاید و تیشه‌ها را تقسیم کند.» (از آسمان سبز، ص ۷۷)

فروغ: «چقدر آفتاب زمستان تنبل است.»

سلمان هراتی: «چقدر جاده‌های هموار کسالت آورند / چقدر تماشای دورها زیباست.»

فروغ: «دلم برای باغچه می‌سوزد»

هراتی: «دلم برای جبهه تنگ شده است»

فروغ: «کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد بود»

هراتی: «با دلم گفتم: هیچ کس بی‌آنکه سعی کند / به زیارت آفتاب نخواهد رفت»

فروغ: «جنازه‌های خوشبخت / جنازه‌های ملول / جنازه‌های ساکت متفکّر / جنازه‌های خوش برخورد، خوش‌پوش، خوش خوراک...»

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ص ۴۰)

هراتی: «امّا من که دغدغه‌ی خوشبختی‌ام نیست / به شادی این خوشبخت‌های کوچک می‌خندم / ...»

به هر حال سلمان در شعر «از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم» و «در خلوت بعد از یک تشییع» و «با آفتاب صمیمی»، «در پرندگان می‌آیند» و... از نظر لحن، بیان و زبان متأثّر از فروغ فرخزاد می‌باشد. این تأثیرپذیری با ذهنیت و زاویه‌ی دید سلمان و جان و جهان شاعرانه او درآمیخته است. امّا نکته‌ای که شعر «سلمان» را از شعر «فروغ» متمایز می‌کند علاوه بر همین جان و جهان شاعرانه و جهان‌بینی شاعر، در طنز تلخ گزنده و نیشدار و کشنده سلمان است و در بین شاعران امروز کمتر کسی توانسته طنز را به شعر جدّی معاصر بکشاند. هر چند معدودی از شاعران معاصر چون علیرضا قزوه در دفتر «از نخلستان تا خیابان» و فرامرز سلیمانی در شعر «راسته بازار فرهنگ» به بیان زندگی معاصر و تضادهای اجتماعی و طبقاتی و فرهنگی پرداخته‌اند. سلمان از طنز به عنوان مهم‌ترین وسیله‌ی بیان شاعرانه‌ی خود سود جسته است و در حقیقت طنز در شعر سلمان تبدیل به یک ابزار اصلی گردیده تا شاعر بغرنج‌ترین مصائب بشری را به ویژه فاصله‌های ناروای طبقاتی از یک طرف و مفاهیم و ارزش‌های مورد وثوق خود را از سوی دیگر نشان بدهد و در آخرین تحلیل طنز به شعر «سلمان» فردیت خاص، ویژه و نبوغ‌آمیزی بخشیده است و او را از بسیاری «شاعران امروز» متمایز نموده است.

گذشته از تأثیرپذیری «سلمان» از دیگران، بر بخشی از شاعران معاصر تأثیر گذاشته است که ذکرش در حوصله این مقاله نمی‌گنجد.

شهادت

یکی از مؤلّفه‌های شعر «سلمان» موضوع شهادت و «شهید» است. در بخش عمده‌ای از دو دفتر «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» دغدغه‌های شاعر متعهّدی را می‌بینیم که تنها به سرودن فرهنگ شهادت نمی‌پردازد بلکه شاعر این فرهنگ را زندگی کرده است. این موضوع و مضمون در منظومه‌ی «دوزخ و درخت گردو» که بافتاری وطن‌دوستانه دارد درمی‌آمیزد و شعری بشکوه و استوار می‌آفریند.

وطن‌خواهی هراتی به دور از هر گونه گرایش شوونیستی است. منظومه‌ی «دوزخ و درخت گردو» یکی از زیباترین سروده‌های نسلی است که در ادامه‌ی شاعرانی چون موسوی گرمارودی، شعر آرمانگرا و متعهّد را نمایندگی می‌کند.

مردمگرایی و اجتماعیات

در شعر سلمان، مردمگرایی و اجتماعیات به دور از شعارها و کلیشه‌های رایج روشنفکرانه موج می‌زند. در سرتاسر شعر «سلمان» جایی نیست که مردم در آن حضور نداشته باشند. حتّا در «نیایش‌واره‌ها» که محصول اشراق فردی و خلوت شاعر و حدیث نفس او می‌باشند.

مردمگرایی و اجتماعیات در شعر «سلمان» در حوزه و قلمرو و جغرافیای خاصی نمی‌گنجد. از کودکان و زنان و مردان و مردم ساده‌ی «درجان» و چوپان مازندرانی و سهراب سپهری و میرزا کوچک خان گرفته تا آن سوی سرزمین‌های دوردست ؛ «سلیمان خاطر»، «پابلونرودا» و «شهیدان» وطنی دوران هشت ساله‌ی مقاومت، مهم‌ترین موضوع و مضمون شعر او هستند.

عرفان‌وارگی

عرفان سلمان عرفانی ساده و بدوی است. در این عرفان او نه از «برج عاج» روشنفکرانه خبری است و نه از تواضع‌های کشدار صوفیانه حرفی به میان می‌آید. صداقت و صمیمیت، نوعی خلوص و آیینگی بی‌پیرایه‌وار، مرگ آگاهی و هم‌اُنسی و خویشی با مردم روستا، گریستن بر دردها و رنج‌های کودکان و مردان و زنان روستا، حسرت‌وارگی آن هم از نوعی بومی‌اش و بیان صریح و صاف و ساده و تقابل با فرهنگ شهری و به چالش کشیدن زرق و برق و نوع زیست و زندگی و تفاخر بورژوازی بدریخت و بدقواره و توصیف و روایت ناهمگون از این فرهنگ و در نهایت طنز تلخ و جانکاه و کشنده‌ی «سلمان» هم حکایت از نوعی عرفان ساده و بدوی اهالی روستا دارد و سلمان بدون این که فریفته و شیفته‌ی فرهنگ غالب شهرنشین شود، مظاهر نازیبای آن را به سُخره گرفته و به نیش سهمناک شعرش می‌کشاند. «سلمان» را شاید بتوان شاعری به حساب آورد که صاحب یک عرفان ویژه‌ی بومی است، شاعری که در غالب سروده‌هایش وفادار به «آدم»های روستا و فرهنگ آنان است. در نیایش‌واره‌ها و بسیاری دیگر اشعار سلمان می‌توان عرفان ساده و بدوی و بی‌آلایش شاعر را مشاهده کرد، به طوری که می‌توان گفت: سلمان این اشراق فردی و عرفان شخصی را در مکتب هیچ کسی نیاموخته است.

در عرفان سلمان نوعی «بی‌واسطگی» وجود دارد که محصول کشف و شهود و فردیت شاعر است. این بی‌واسطگی از جهان روستایی شاعر نشأت می‌گیرد.

چند نمونه: «کنار شب می‌ایستم / چشم بر شمد سورمه‌ای آسمان می‌اندازم / ستاره‌ها با نخ نور گلدوزی شده‌اند / و من می‌شنوم زمزمه‌ی درختان را.» **(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۵)**

«و تعجّب نمی‌کنم / اگر ببینم ماه / با بچّه‌های کوهستان / گل گاوزبان می‌چیند.» (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۷)

«همخانه‌ام می‌گوید: صفات ثبوتیه کدامند؟ / من می‌گویم / باز چه بوی خوشی این‌جا را فراگرفته است.» (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۵)

«عزیز راست می‌گفت / شب‌ها آسمان در مزرعه راه می‌رود.»

(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۰)

«سلمان» گذشته از تفاوت در نگاه و نگرش و جهان‌نگری خود با «فروغ» از نظر سرنوشت «جوانمرگی» بی‌شباهت نیست. هر دوی آن‌ها در حالی با جهان خاکی وداع گفتند که دوستداران شعر خود را در حسرت شنیدن و خواندن گذاشتند و خدا می‌داند «با مرگشان چقدر شعر ناگفته به خاک سپرده شد.»

پی‌نویس:

۱ ـ دکتر روزبه، محمّدرضا، شعر نو فارسی / هستی‌شناسی شعر نو فارسی، انتشارات حروفیه، چاپ اوّل ۱۳۸۳، ص ۱۳۰.

با سلمان، «از این ستاره تا آن ستاره»*

علیرضا عمرانی

اگر بخواهیم به طور کلّی، سیر تکاملی شعر «کودک و نوجوان» را در ایران مورد بررسی قرار دهیم و نیز مجموعه‌های ریز و درشتی را که از آغاز انقلاب، روانه بازار شده‌اند، دقیق و علمی به نقد بنشینیم، می‌بینیم که این پدیده تا به امروز بسترهای مختلفی را تجربه کرده و در هواهای گوناگونی نفس کشیده، امّا با این همه هنوز هم نتوانسته خود را به مشخصاتی ممتاز و بارز، متّصف کند، به گونه‌ای که هنوز «شعر کودک و نوجوان» را دارای شناسنامه‌ای قابل اعتماد و اعتبار نمی‌دانیم. این امر معلول عوامل آسان‌پنداری و ساده‌شماری سرودن «شعر کودک و نوجوان» است که از جانب عدّه‌ای از افراد خود را به غلط «شاعر» کودک و نوجوان می‌خوانند، صورت پذیرفته است.

شکّی نیست، که محیط کودکان و نوجوانان، محیطی ساده و صمیمانه

است، امّا ساده‌پنداری سرودن از این چنین محیطی امری غلط است، چرا که شعر کودک و نوجوان سرودن با کودکانه یا نوجوانانه حرف زدن فرق دارد، امّا آن‌چه در این میان سبب بروز این مسائل و نیز ایجاد «ابهام» در شناخت شعر سالم «کودک و نوجوان» شده است، ورود آزاد جماعت عظیمی است که تحت عنوان شاعر کودک و نوجوان، قصد نفوذ در دنیای پاک و سالم آنان را دارند. این جماعت به علت عدم توانایی در سرودن شعری که نیاز مخاطبان بزرگسال را برآورده سازد به این طرف پناه می‌برند و تنها علّت و دلیل و انگیزه این روی‌آوری خویش را «سادگی» دنیای کودک و نوجوان می‌دانند. در صورتی که چیزی که اینان می‌سرایند نه تنها در حوزه «شعر کودک و نوجوان» نمی‌گنجد، بلکه نیاز حسّی و روحی و فکری مخاطبان بزرگسال را هم برآورده می‌سازد.

عمده مجموعه شعرها، از نداشتن و کمبود سه امر مهم و بنیادی، رنج می‌برند:

۱ ـ دید شفاف و تازه

۲ ـ حس قوی

۳ ـ زبان سالم و امروزی

مثلاً مجموعه «بچّه‌های جهان» از محمود کیانوش؛ که از قبل از انقلاب تا به حال در این زمینه فعالیت می‌کند، به عنوان مثال: «مرد تنها ترانه‌ای غمناک / در خیال لبان خاموشی‌ست / پیش از آن‌که ش به یاد آرد کس / در میان کسان فراموش است... / مرد تنها، تو نیمه انسانی / نیمه دیگرت زنی تنهاست / زود او را بیاب و کامل شو! /...»

(مرد تنها ستاره‌ای مرده‌ست، ص ۱۹۲)

می‌بینیم که نه نگاه، نگاه کودک و نوجوان است و نه حسّ سالم و پرباری است، چرا که در پشت شعر کودک و یا نوجوان باید نگاه یک

کودک و نوجوان نشسته باشد و حس نیز باید تجربی و مربوط به دنیا و فضای ذهنی و عینی آنان باشد و نیز «زبان» نیز نه تنها در این شعر، بلکه در اشعار خیل یاد شده نیز در ساختار «همنشینی» کهنه و فسیل شده و بیماری قرار می‌گیرد:... بیش از آن که ش به یاد آرد کس؟!...

ـ امّا در سویی دیگر، عدّه‌ای دیگر از شاعران کودک و نوجوان قرار دارند که به «رسالت شعر کودک و نوجوان» کاملاً آگاهند. اشعار این دسته از عزیزان به زبانی ساده و امروزین و دیدی صمیمانه که فضای دنیای کودکان و نوجوان را ارائه می‌دهد متّکی است و نیز به بیانی عینی و مادی [حرکت از ذهنیت به عینیت] پرداخته و اندیشه و آگاهی لازم را از گذر عاطفه‌ای قوی و اصیل و موثّر، به کودک و نوجوان القا می‌کند. شاعرانی مانند امین‌پور، بیوک ملکی و مرحوم سلمان از این دسته‌اند. بررسی هر کدام از مجموعه شعر این عزیزان مثلاً «یک سبد بوی بهار» از علاء و «مثل چشمه مثل رود» از امین‌پور و... نیاز به وقت دیگر و فرصتی جز این دارد و در این میان نگاهی هر چند گذرا به مجموعه «از این ستاره تا آن ستاره» از مرحوم سلمان هراتی خواهیم انداخت. هر چند بحث و بررسی این مجموعه نیز نیاز به دقّت علمی بیشتر و موقعیّت مناسب‌تری دارد.

دنیای کودکان و نوجوانان، دنیای ملموس اشیاء است. به همین خاطر نیز شعر کودک و نوجوان باید شعری مادی و ملموس باشد نه ذهنی و مجرد. از این حیث شعر سلمان در این حوزه یعنی کودک و نوجوان، مادی و ملموس است. سلمان با شگفتی و موفقیتی خوب از ذهنیت به سمت عینیت گذر می‌کند به همین خاطر حوزه خیال در این مجموعه بیشتر بر پایه «تشخیص» و «تشبیه» استوار است تا دیگر امکانات بیانی چون کنایه و... سلمان با سرمایه‌گذاری روی این نحوه بیانی خود، توانسته تصویری زنده و عاطفی از دنیای کودکان و نوجوانان و اشیاء و ارتباط آنان با

پیرامون... ارائه دهد:

«دفتر کوچک نقّاشی من / برگ‌های تو کم است / موج امّا بسیار...»
(شعرِ «دفتر نقّاشی»)

«بادها با صدایی از افسوس / اینَ خبر را به دورها بردند / آسمان بغض کرده بود آن روز....» **(شعرِ «جای احمد»)**

«مرتضی گفت: شهید / چون شقایق سرخ است /...» **(شعرِ «زنگ انشاء»)**

سلمان با چنین برخوردی با زبان که آگاهانه و امیدوار بدان می‌پردازد به راحتی توانسته از «ذهنیت» به «عینیت» گذر کرده، مفاهیم مجرّد و انتزاعی را ملموس و عینی نماید.

زبان شعر سلمان نیز در حوزه‌ی شعر کودک و نوجوان آن‌چنان‌که در مجموعه‌های بزرگسال خود «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» نشان داده بر «سلامت» و «لطافت» استوار است، امّا سلمان آن‌چنان‌که در این مجموعه نشان داده، شگفتی‌آفرینی و هنرآوری را در حوزه خیال کودک و نوجوان محصول «جسارت زبان» نمی‌داند، یعنی آن‌گونه که «جسارت زبانی» سلمان در شعر بزرگسال شگفتی‌آفرینی می‌کند در این‌جا نیز لازم نمی‌داند که در «سطح زبانی» به نوآوری یا نرم‌شکنی بپردازد. چرا که این امر در حوزه خیال کودک باعث ایجاد «ابهام» و پیچیدگی رنج‌آوری در این سطح می‌گردد. نمونه‌هایی از جسارت زبانی سلمان را ببینید:

«وقتی «بابی سندز» را خودکشی کردند / ...» **(از آسمان سبز، ص ۱۰۱)**

«نگاه کن او یک بی‌تفاوت هیجده ساله است / که آدامس می‌جود»
(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۴۲)

«عید، «حوّل حالنا» است. **(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۲۳)**

«و روبه‌روی من خیابانی / که با کاروان‌های «به کربلا می‌رویم» ادامه

می‌یابد.» (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۳۲)

امّا سلمان این شیوه شگفتی‌آفرینی را از طریق «جسارت زبانی» در سطح شعر کودک و نوجوان لازم نمی‌داند و شگفتی‌آفرینی و هنرآوری را در این حیطه فقط از راه تصرّف در «فضای اطراف» آن هم فضایی که مبتنی بر عناصر آشنا و هر روزه می‌باشد به وجود می‌آورد:

«زندگی در شهر ماشینی‌ست / بستگی دارد به بنزین / بستگی دارد به نفت / زندگی در روستا امّا / بستگی دارد به اسب / ساده و خوش رنگ /...» (شعر «زندگی»)

«وقتی که می‌رفت / یک سرو کوچک / در پشت پرچین ما کاشت / او رفت و دیگر نیامد / امّا چه سبز و تناور / آن سرو تا آسمان قد برافراشت /...» (شعر «زندگی»)

این «فضاسازی» مبتنی بر عاطفه‌ای قوی و طبیعی است که به مؤثّر واقع شدن شعر، کمک بسیاری می‌کند.

عنصر «عاطفه» نیز به نحو شایسته و فراوانی در شعر سلمان حس می‌شود و این عاطفه مبتنی بر «درد»های اجتماعی و نگرش مذهبی و روحیه حماسی متّکی بر درد و اندوهی است که از کوچ شهیدان و عزیزان و... برمی‌خیزد:

«روی دروازه دبیرستان / پرچمی دست باد می‌لرزد / روی پرچم نوشته‌اند درشت: / «احمد خوش‌نشین» شهید شده‌ست / بادها با صدایی از افسوس / این خبر را به دورها بردند.»

و گاه این عاطفه در زمینه‌ای اجتماعی شکل می‌گیرد:

«در کوچه‌ها و خیابان‌ها / هر روز صبح / وقتی به مدرسه می‌آیم / یک باد سرد می‌آید / و برگ‌ها / از شاخه‌ها جدا شده می‌افتند / آن لحظه من به یاد توام / مرد رفتگر / آه ای پدر / پاییز / تنها نه کار مرا بلکه / کار شما

و درختان را هم / دشوار می‌کند...» (شعر «پاییز»)

این عاطفه ناشی از آن است که سلمان، خوب دنیای کودکان و نوجوانان را می‌شناخت، با آنان به مدرسه می‌رفت و دردهای مردمان کوچه و خیابان را خوب حس می‌کرَد. این‌گونه است که عاطفه در شعر سلمان، دروغین نیست، بلکه یک عاطفه منطقی و علّت و معلولی است که در نتیجه ارتباط و درگیری عناصر فضاساز به وجود می‌آید.

و به طور کلّی سلمان در این مجموعه به تمامی عناصر ضروری شعری، از جمله زبان، عاطفه، موسیقی و... توجّه کرده است. زبان کاملاً امروزی است و همواره بین «ساختار آوایی» و «ساختار معنایی» هماهنگی لازم را برقرار کرده است و به موسیقی نیز چه بیرونی و چه درونی و قافیه و ردیف و... پرداخته است:

«او رفت و امروز در کوچه‌ها / فریاد و غوغاست / نعش شهیدی / بر دست مردم / از دور پیداست» (شعر «حجله سرخ»)

به‌طور کلّی شعر سلمان از دیدگاه اندیشه و سایر عناصر شعرساز باید در مقوله‌ای به نام «شعر متعهّد کودک و نوجوان» مورد توجّه قرار گیرد. سلمان شعر را آجیل و شیرینی نمی‌داند که بچّه‌ها با خوردن آن ساکت شوند و یا آرام بگیرند، بلکه شعر را، عنصر «آگاهی دهنده‌ای» می‌داند که کودکان و نوجوانان را نسبت به خویش و اطرافش آگاه کرده، به آن‌ها مسئولیت می‌بخشد که راه شهدای عزیز را ادامه داده و حرکت کنند و این مسئولیتی است که سلمان بر دوش کودکان و نوجوانان می‌گذارد؛ مسئولیتی که زاییده دو چیز مهم است: درد مشترک و آگاهی اجتماعی.

خورموج ـ ۱۳۷۳/۸/۲۱

---

* روزنامه‌ی اطّلاعات، صفحه‌ی ادبی «بشنو از نی...»، شماره‌ی ۲۰۳۵۷، سه‌شنبه ۸ آذر ۱۳۷۳، ص ۱۱.

جان من از بی‌دردی درد می‌کند*

(طنز در شعر سلمان هراتی)

تیمور غلامی

طنز، مقوله‌ی بسیار گسترده‌ای است که در بسیاری از هنرها وارد شده است و در ادبیات داستانی و شعر نیز گستره‌ی بسیار دارد.

طنز در برخی موقعیت‌ها از طرف شاعران انقلاب جدّی‌تر گرفته شده و از طرف دیگر، بسیاری از این اشعار در ذهن عموم وجود دارد و این مسئله امکان آن را ایجاد می‌کند که حتّا بدون ذکر اشعار، درباره‌ی آن‌ها صحبت کرد.

البتّه گرایش‌های طنز در ادبیات داستانی انقلاب و در آثار نویسندگانی مانند سیّد یاسر هشترودی، کاوه بهمن، سیّد مهدی شجاعی، باقر رجبعلی و... بازتاب جدّی داشته است. هم‌چنین برخی آثار سینمایی انقلاب از جمله «از کرخه تا راین» آقای حاتمی‌کیا از نمادی‌ترین فیلم‌های

زمان ماست که طنز به معنای واقعی و راستین در آن موج می‌زند؛ طنزی تلخ و گزنده و درعین حال طنزی دینی و انقلابی. این نوشتار سعی دارد به حضور طنز در آثار یکی از شاعران معاصران بپردازد.

طنز در شعر سلمان هراتی

زنده‌یاد سلمان هراتی با جسارت و جرئت بسیار، آن حریم کذایی و سنگین شعر و شعور زمان خود را شکست؛ فضایی که به علّت تکرار، رخوت زده شده بود. او با استفاده از الفاظ عامیانه و سادگی و صداقت در روایت و بیان، به زبان و بیانی تازه دست یافت که هیچ‌گاه بیش ازچند نفر نتوانستند به آن دست یابند. ساختار بیان او آمیخته از بیانی اجتماعی، سیاسی و نمادین است و بهره‌گیری عمیق او از فرهنگ جبهه عمیق‌ترین نکته در شعر سلمان است. دو مجموعه‌ی «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» در عین حالی که شعرند، نقد نیز هستند. نقد اجتماع، زمان، سیاست، کوچه، خیابان و...

طنز در نظر سلمان به گونه‌ای دیگر تعریف می‌شود، به گونه‌ای به دور از تعاریف معمولش. این طنز برخی اوقات در زبان سلمان به هجوی مردمی می‌گراید. طنز سلمان در بیشتر موارد طنزی است اجتماعی و سیاه که کفه‌ی اعتراض و انتقاد در آن سنگینی می‌کند و در چنین محیطی است که سلمان می‌سراید:

«من فرزند مظلوم توام / نه پاپیون می‌زنم / و نه پیپ می‌کشم / مثل تو ساده / که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی‌پذیرد / و شعر من / عربده جانوری نیست / که از کثرت استعمال ماری‌جوانا دهان باز کرده باشد.»[1]

«این مرثیه دنیای امروز است / دنیایی که / انجمن حمایت از حیوانات

دارد / امّا انسان / پابرهنه و عریان می‌رود / و در زکام دفن می‌شود / برای دنیایی که زیست‌شناسان «رمانتیکش» / سوگوار انقراض نسل دایناسورند / دنیایی که در حمایت از نوع خویش / گاو شده است.»[۲]

«و شاید مرثیه‌ای است برای انسان / برای انسان ۱۳۵ / انسان نیم‌دایره / انسان لوزی / انسان کج و معوج / انسان واژگون / و انسانی که / در بزرگداشت جنایت هورا می‌کشد / و سقوط را / با همان لبخندی که بر سرسره می‌نشیند / جاهل است.» [۳]

صداقت و سادگی بیان شاید گاهی این طنزها را (و یا حتّا مرثیه‌ها را) تا حدودی از اصل ادبی خود به دور انداخته است. طنزهایی که با نمونه‌های دهه‌ها و سده‌های پیشین برابری نمی‌کند. امّا امتیازهایی نسبت به آن‌ها دارد. نخستین امتیاز این است که جمعی و اجتماعی‌اند و به صرف تفنّن بیان نشده‌اند که خود ویژگی قابل توجّهی است و دیگر حضور طنز در کلام اجتماعی و سیاسی و در دست نویسنده و شاعری است که وجودش مملو از درد است و باکی ندارد که حتّا این دردها را از صافی طنز بگذراند، زیرا که در باور او تأثیرش دو چندان خواهد شد و به حق نیز همین گونه شد.

حتّا شاعر با همین بیان صمیمی با خدای خود نیز این گونه صحبت می‌کند:

«دریغا از تو به جز نامی / هیچ نمی‌دانم / از این پنجره / که پیش روی من / نشانده‌ای / یک شب به خانه من بیا / خدا! / دل سرما زده‌ام را / در قطیفه‌ای از نور بپوشان / دیشب یک سبد / پر سیاوشان از باغ تو چیدم / و برای این دل مسموم جوشاندم / تا بیایی.» [۴]

تقسیم‌بندی آثار طنز سلمان

نخست اشعاری که در کلیت خود، ساختاری طنز دارند. آثار سلمان در این بخش عبارتند از:

از آسمان سبز:

- از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم
- دنیا در باتلاق تقلّب
- یک قلم ناسزا به محتکر، قربتاً الی‌الله

دری به خانه‌ی خورشید:

- من هم می‌میرم
- زمزمه جویبار
- عید در دو نگاه
- زمستان قرن بیستم

قسمت دیگر شامل اشعاری است که رگه‌هایی از طنز در کلمه یا کلام دارند و یا از خصیصه‌ها و فن‌آوری‌های مورد استفاده در طنز بهره می‌برند.

از آسمان سبز:

- بر قله‌های انتظار
- صبح انعکاس لبخند توست
- ترانه‌های بعثت سبز هزاره آوار
- جریمه
- در خلوت بعد از تشییع
- با آفتاب صمیمی
- آب در سماور کهنه

دری به خانه‌ی خورشید:

- دوزخ و درخت گردو
- نیایش‌واره‌ها
- جمهوری گل محمدی
- افسردگی
- هدیه
- ناگهان بار
- پاسخ یک نامه
- تدفین مادربزرگ

گذشته از موارد بالا گاه به هجوهای اجتماعی برمی‌خوریم که اعتراضی هنری‌اند بر آن‌چه که هست:

«در شب‌های پنهان کیانند /که در حضور مهربان می‌زیند / و در پنهان دشنه بر دل سنگینشان می‌سایند / دستانتان به مرگ بینجامد.»(۵)

فرجام سخن

همان‌گونه که ذکر شد سلمان جزوکسانی است که جرئت و جسارت آن را داشت که از صورت‌پرستی به معناانگاری در شعر روی آورد و در این میان بی‌محابا لغات و تعبیراتی نامأنوس را به دایره‌ی شعر وارد کرد. هر چند که این کار توسّط کسانی چون فروغ فرخزاد کم و بیش صورت گرفته بود؛ کلماتی چون: خورجین، پاپیون، پیپ، ماری‌جوانا، ضعیفه، کالوخ، دایناسور، قطیفه، عربده‌ی جانور، مجمع‌الجزایر گل‌ها، خوک‌های خوش‌سلیقه.

هر چند که برخی از این تعبیرات و کلمات حتّا در ساختار شعری نیز به درستی جا نیفتاده‌اند امّا شاید خود شاعر نیز از این جهت خیلی دل نگران نبوده است. کثرت وفور برخی از تعبیرات عامیانه گواه آن است که

این سبک را شاعر عمداً اختیار کرده است.

«... و زمین را / که در باتلاق تقلب بازیگوشی می‌کند / تشر می‌زنیم»[۶]

«زنهار که ما / برای رضایت آفتاب / به شب تشر زده‌ایم» [۷]

«تشر زد به تالاب‌های زمینگیر.» [۹]

از نکات جالبی که می‌شود اشاره نمود «کاریکلماتورهای» زیبا و لفظ‌پردازی‌های جالب است که در زبان او وجود دارد:

چگونه می‌توان با این همه تفاوت بی‌تفاوت ماند؟ [۹]

از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم[۱۰]

آه نگاه کن سرزنش چه نتیجه بلندی دارد وقتی فروتن باشیم.[۱۱]

باید به زور سرنیزه با صلح آشتی کرد.[۱۲]

لطفاً لطفتان را به نفتالین بیالایید.[۱۳]

الحق که مثل موشی از نوع موش کور لاجرم کور خواندی.[۱۴]

و تو را با قلب پر از سیمانت به استانبولی می‌ریزم.[۱۵]

جان من از بی‌دردی درد می‌کند. [۱۶]

شعری طنز از سلمان

عید در دو نگاه

نگاه اوّل

عید «حول حالنا» است
که واجب است بفهمیم
عید شوقی است
که پدرم را به مزرعه می‌خواند
عید تن‌پوش کهنه باباست
که مادر
آن را به قدّ من کوک می‌زند
و من آن‌قدر بزرگ می‌شوم
که در پیراهن می‌گنجم
عید تقاضای سبز شدن است
یا مقلب‌القلوب!

نگاه دوم

عید
سوپرمارکتی است
که انواع خوردنی‌ها در آن هست
عید، بوتیکی است

که انواع پوشیدنی‌ها در آن هست
عید
ملودی مبارک نادی است
که من با پیانو می‌نوازم
شب به‌خیر دوست من! (۱۷)

پی‌نویس‌ها:

۱ ـ از آسمان سبز، دوزخ و درخت گردو.
۲ ـ همان.
۳ ـ همان.
۴ ـ همان، پندار نیک.
۵ ـ درنگی در محوطه آفتاب، صص ۹۶ـ۶۸.
۶ ـ همان، بر قلّه‌های انتظار.
۷ ـ همان، هزاره‌ی آوار.
۸ ـ همان، از بهار.
۹ ـ همان، از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم.
۱۰ ـ همان.
۱۱ ـ همان.
۱۲ ـ همان، دنیا در باتلاق تقلّب.
۱۳ ـ همان.
۱۴ ـ همان، یک قلم ناسزا به محتکر قربتاً الی‌الله.
۱۵ ـ همان.
۱۶ ـ همان، در کوچه‌های گریه و هیچ.
۱۷ ـ دری به خانه‌ی خورشید، عید در دو نگاه.

* نشریه‌ی «زائر»، شماره‌ی ۶۷ اردیبهشت ۱۳۷۹، صص ۳۵ـ۳۴.

سجده به ابر

(درنگی در «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان هراتی)

زین گلستان به حیرت شبنم رسیده‌ایم
باید دری به خانه‌ی خورشید باز کرد
بیدل

محمّدکاظم کاظمی

«دری به خانه‌ی خورشید»[۱]، واپسین مجموعه شعر زنده‌یاد سلمان هراتی را می‌توان مجموعه‌ی آثار دوران کمال شاعری‌اش دانست. البته اگر او همچنان در میان ما می‌بود، با پیشِرفت شگفت‌انگیزی که داشت، هیچ بعید نبود که در کتاب‌های بعدی، از این هم شکوهمندتر ظاهر شود.

باری، این کتاب را که می‌گشاییم، با چشم‌اندازی روبه‌رو می‌شویم بدیع که اثر دست و ردّ پای یک شاعر مبتکر در جای‌جایش آشکار است.

یکی از این بدایع، آغازشدن کتاب با «نیایش‌واره‌ها» است؛ و این رسمی است کهن که در شعر امروز، به‌ویژه در آثار نوگرایان، کمابیش منسوخ بوده‌است، به‌گونه‌ای که احیای آن را امروز بدعت تصوّر می‌کنیم، البته بدعتی نیکو و دلپذیر.

کتاب، بعد از درگذشت شاعرش منتشر شده است (۱۳۶۷) و به درستی روشن نیست که تدوین آن، با خود زنده‌یاد سلمان هراتی بوده است، یا دوستانش پس از او و از میان دست‌نوشته‌هایش «دری به خانه‌ی خورشید» را فراهم کرده‌اند. چه خوب بود اگر این موضوع در اشارتی کوتاه در ابتدای کتاب، روشن می‌شد، که نشده است و ابهام‌هایی برای ما آفریده است. به همین دلیل، نمی‌توان با قاطعیت گفت که در ذهنیت شاعر نیز این «نیایش‌واره‌ها» برای ابتدای کتاب بوده‌اند، یانه.

به هر حال، امروز کمتر کتابی از نوگرایان را می‌بینیم که مطلعی از نوع حمد و ستایش داشته باشد و گویا امروزیان کمتر می‌توانند این رسم کهن را به جای آورند. نه تنها در آغاز کتاب‌ها، که در مجموعه‌ی سروده‌های شاعران نیز از این گونه حرف و حدیث‌ها کمتر دیده می‌شود. گویا امروزیان، نتوانسته‌اند بعضی از مفاهیم کهن را امروزی کنند و به ناچار، از آن‌ها دست می‌کشند. به راستی که حمد و نیایش ـ به نسبت شعر کهن ـ در شعر امروز بسیار نادر است. کافی است که دفترهای شعر امروز را ورق بزنیم و تعداد شعرهایی را که در حمد باری تعالی سروده شده است، با شعرهایی که برای بندگان نیکوی خداوند است، مقایسه کنیم. نه تنها در این مقایسه، که در مقایسه میان شعرهایی که برای پیامبر اسلام و دیگر اهل بیت سروده شده است نیز نتایج بسیار دلپذیری به دست نمی‌آید.

پس تا این‌جا می‌توان گفت که وجود چنین شعرهایی در آغاز چنین دفتری، خود ابتکاری دلپذیر است. ولی کار شاعر ما به این خلاصه نمی‌شود. در لحن و طرز بیان نیز این «نیایش‌واره‌ها» بدایعی در خود دارند و امتیازهایی.

حمد در شعر ما همواره دچار کلیشه بوده‌است. اگر بحر متقارب باشد، کلیشه این است: «به نام خداوند...» و کافی است که شاعر جای این سه نقطه را پر کند، از این گونه:

به نام خداوند جان و خرد...

به نام خداوند جان‌آفرین

به نام خداوند بالا و پست...

اگر هم بحر دیگری باشد، می‌توان کلیشه‌های آماده در خمسه‌ی نظامی را برداشت و کلماتی دیگر در آن‌ها ریخت. غالب شاعران فارسی در آغاز دیوان‌هایشان حمدیه‌هایی از این دست دارند. فقط مولانا، حافظ و بیدل بوده‌اند که اوّلی در مثنوی شریف و دو تن دیگر در غزلیات خویش طرحی دیگر ریخته‌اند (البته با این فرض که حافظ خود نخستین غزل دیوانش را انتخاب کرده باشد.)

البته یادآور شویم که ما خود به تفاوت ظریفی که میان «حمد» و «نیایش» وجود دارد واقفیم و می‌توان «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان را با دیگر نیایش‌های شعر فارسی مقایسه کرد، ولی واقعیت این است که در این اثر، حمد و نیایش چنان در هم تنیده‌اند که تفکیک‌شان از هم سخت است و حتّا می‌توان گفت که جنبه‌ی حمدی در این شعرها قوی‌تر است، و البته پنهان‌تر.

به هر حال، از موضوع دور نشویم. این را می‌گفتیم که حمد و نیایش با این شکل و شمایل و لفظ و معنی، در شعر فارسی کم‌سابقه بوده است و از این نظر، باید زنده‌یاد سلمان هراتی را شاعری مبدع و خلّاق دانست.

«دیشب آن‌قدر نزدیک بودی / که پنجره از شادی‌ام نمک می‌چشید / و لبخندم را دامن می‌زد / من مشغول تو بودم / نیلوفری از شانه‌های من رویید / و از پنجره بیرون رفت.» (نیایش‌واره‌ی ۵)

□

باری، «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان هراتی در «دری به خانه‌ی خورشید» پانزده قطعه شعر است؛ در صورت، مستقل و در معنی، به هم پیوسته. در این دسته شعرها، چند خاصیت به روشنی قابل مشاهده است.

به گمان من، مهم‌ترین خاصیت «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان، آزادی از قید و بندهایی سنّتی است که از دیرباز، به دست و پای شعرهای تحمیدیه‌ی ما پیچیده بوده است. حمدهای ما، غالباً آمیخته بوده‌اند با اصطلاحات کلامی و عرفانی؛ و به همین لحاظ، ارتباط مخاطب با آن‌ها غالباً منوط به تحصیل مقدمات این علوم بوده‌است.

مزیّت عمده‌ی «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان، همین است که شاعر نه اصطلاحات کلامی و عرفانی، بل عناصر طبیعت و زندگی را به خدمت گرفته است و به این ترتیب، شعر را به فضای ذهنی مخاطبان نزدیک کرده است. در این پاره از نیایش‌واره‌ی (۳)، گویا شاعر خود نیز این سلوک را تشخیص و ترجیح می‌دهد:

«همخانه‌ام می‌گوید: / صفات ثبوتیه کدام‌اند؟ / من می‌گویم / باز چه بوی خوشی / این‌جا را فرا گرفته‌است!».

یک خاصیت دیگر غالب تحمیدیه‌های ما ـ که شعر سلمان از آن به‌دور است ـ نگرش غلیظ تعلیمی است. گویا شاعران ما بیش از آن که بخواهند یک گفت‌وگوی ساده و صمیمی با خداوند داشته باشند، می‌کوشیده‌اند که مخاطبان را تعلیم اعتقادی دهند که

از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
حاجت موری به علم غیب بداند
در بن چاهی، به زیر صخره‌ی صمّا (سعدی، غزلیات)

در این گونه شعرها، غالباً شاعر و احساسات او غایب است. او از میان مثلث «ممدوح، شاعر و مخاطب»، فقط به اوّلی و سومی کار دارد و می‌کوشد که جلال و شکوه آن ممدوح را برای مخاطب ترسیم کند، یا درست‌تر بگوییم، تعلیم دهد. از خود شاعر به عنوان مجرای عبور این سخنان، در این شعرها بسیار خبری نیست. اگر قادر باشیم اصطلاحات ادبیات داستانی را به کار گیریم، زاویه‌ی دید در این‌جا از نوع «دانای کل» است، نه «اوّل‌شخص».

ولی سلمان در «نیایش‌واره‌ها»یش حاضر است، نه به عنوان «سلمان هراتی» شاعر، بل به عنوان هر انسانی که جهان پیرامون را می‌بیند و در آن، حضور خداوند را حس می‌کند.

«گاهی آن‌قدر واقعیت داری / که پیشانی‌ام / به یک تکه ابر سجده می‌برد / به یک درخت خیره می‌شوم / از سنگ‌ها توقع دارم / مهربانی را!»

«نیایش‌واره‌ها»ی سلمان هراتی، سرشار از عناصر طبیعت و زندگی

شاعر است و این، امتیاز دیگری است در این شعرها. شاعر با اشیاء برخوردی ساده، ملموس و بی‌واسطه بی‌واسطه دارد. نه متکی به سنّت ادبی قدیم است، نه متکی به تاریخ و ادب کهن و روایات ملی و مذهبی. او فقط طبیعت را می‌بیند و به استخدام می‌گیرد، آن هم نه از دریچه‌ی سنت‌ها و قراردادهای ادبی که در آن، همه پدیده‌ها، حامل مفهوم‌هایی از پیش تعیین‌شده باشند؛ یعنی سرو آزاد باشد و نرگس بیمار و ماه به ابرو مانند شود و خورشید به طبق زر. این طبیعت، فقط از دریچه‌ی چشم بابصیرت شاعر دیده می‌شود.

عناصر خیال در این شعرها غالباً ملموس و حسّی هستند. مفاهیم مجرّد و انتزاعی، یا نیستند و یا اگر هم هستند، چنان با عناصر طبیعت ادغام شده‌اند که از آن هویّت اصلی خویش به‌در آمده‌اند. در این پاره‌ها، کلمات «تقدیر»، «بصیرت» و «واقعیت» دیگر حامل و حاصل یک سلسله مباحث پیچیده‌ی کلامی و عرفانی نیستند.

«تقدیر چیست؟ / می‌خواهم از تو سرشار باشم. / □ / چشم‌هایم / از بصیرتی آکنده می‌شود / که منتهای تکامل یک چشم است / □ / گاهی آن‌قدر واقعیت داری / که پیشانی‌ام / به یک تکه ابر سجده می‌برد.»

البته انکار نباید کرد که در یکی دو جای، اثری از این مفاهیم در شکل قراردادی و کلیشه‌ای‌شان دیده می‌شود که در همان‌جاها نیز مایه‌ی افت شعر شده است، مثل «فراق» در نیایش‌واره‌ی (۲) که همراه‌شدنش با «زندان»، عیبش را بیشتر می‌نمایاند. این‌جا به راستی شعر بیش از محیط زندگی شاعر، به شبکه‌ی قراردادهای ادبی نزدیک شده است:

«من در دو قدمی تو

در زندان فراق گرفتارم.»

در مجموع، برخورد شاعر با موضوع، برخوردی مشتاقانه و شاعرانه‌است، نه حکیمانه و یا عارفانه (منظورم عرفان منظّم و علمی پیروان ابن عربی است). «نیایش‌واره‌ها»ی او نیز در جاهایی زیباتر شده‌اند که این شاعرانگی را دارند. فقط در نیایش‌واره‌ی (۱۴) گویا شاعر از موضع حکمت با مخاطب طرف می‌شود و چنین است که این شعر، با دیگر قطعات تفاوتی می‌یابد. اگر هم نتوان این قطعه را به این اعتبار به ضعف متهم کرد، لااقل می‌توان گفت از جنس دیگر قطعات نیست. درست در همین‌جاست که لحن شاعر نیز تعلیمی می‌شود، به ویژه در آخر شعر:

«جهان، قرآن مصوّر است / و آیه‌ها در آن / به جای آن‌که بنشینند، ایستاده‌اند / درخت یک مفهوم است / دریا یک مفهوم است / جنگل و خاک و ابر / خورشید و ماه و گیاه / با چشم‌های عاشق بیا / تا جهان را تلاوت کنیم.»

و بالاخره ویژگی دیگر «نیایش‌واره‌ها»ی سلمان، توصیف ملموس و ساده‌ای است که از خداوند دارد. این خدا، دور از دسترس نیست، از آن گونه نیست که مثلاً در این بیت بیدل وصف می‌شود:

بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی

بیهوده رسن‌تاب خیال‌اند فغان‌ها

بلکه خدایی است که به قول خود شاعر، «در دو قدمی» اوست. و چقدر

شبیه است این «دوقدمی» به «همین نزدیکی» سهراب سپهری. همین‌جا به صورت معترضه می‌توان گفت که اگر بخواهیم در پی منابع الهام سلمان در این «نیایش‌واره‌ها» باشیم، به گمانِ من باید درنگی در شعر سهراب سپهری بکنیم. طرز برخورد شاعر با طبیعت در این قطعات، بسیار نزدیک است به شیوه‌ی مواجهه‌ی سهراب سپهری. به همین لحاظ، اگر هم نخواهیم با قاطعیت مدعی تأثیرپذیری سلمان از سهراب شویم، حداقل می‌توانیم بگوییم سلمان بیش از هر شاعر دیگری، در این شعرها به فضای ذهنی سهراب نزدیک شده است.

باری، این خدا در دوقدمی است و جالب این که شاعر توانسته است با این توصیف ملموس نیز از دایره‌ی باورهای مذهبی خود و جامعه‌اش خارج نشود و حتّا گاه به شکل نامحسوسی از معارف و اعتقادات اسلامی در «نیایش‌واره‌ها»یش بهره بگیرد.

۱ ـ دری به خانه‌ی خورشید، مجموعه‌ی شعر، سلمان هراتی، چاپ اوّل، سروش، تهران: ۱۳۶۷.

جایگاه سلمان در شعر امروز

عبدالجبار کاکایی

سلمان قنبر هراتی را سال ۶۲ شناختم در محل سابق جلسات شعر حوزه هنری، بعدها در مرکز تربیت معلم هنر مشغول به کار شدم، سال ۶۵؛ و شنیدم ایشان دانشجوی این مرکز بودند. سلمان ۵ سال به صورت جدی شاعری کرد که قدیم‌ترین آثار چاپ شده‌اش مربوط به سال‌های ۵۴ و ۵۵ است اما سلمان را از سال ۶۰ تا ۶۵ خوب می‌شناسیم. ردّ اثر پذیری سلمان هراتی را بایستی ابتدا در آثار صفار زاده و گرمارودی دنبال کرد، سپس به سهراب سپهری رسید و اثرگذاری سلمان خود حدیثی مفصل است.

معنویت در آثار سلمان هراتی و تضاد فکری او با دنیای مدرنیته او را در سلک شاعران و متفکران نواسلامی عصر انقلاب اسلامی قرار داده است، همانا که خواستگاه اعتقادی‌شان خانواده‌های مذهبی و مبانی

فکری‌شان دستگاه تفکر و روشنفکری اسلامی عصر اصلاح دینی است که با چهره‌های صاحبنامی چون شریعتی، بازرگان، طالقانی، مطهری، حکیمی، رنگ یک نهضت اجتماعیِ به خود گرفت و نسل‌های متدین و روشنفکری را تربیت کرد.

سلمان هراتی همسو با تفکر جریان اصلاح دینی عصر انقلاب اسلامی در شعرهای پایداری و جنگ به شهرت رسید. سمبلیزم اجتماعی، قریحه‌ی مضمون‌یابی و شعور نوآوری در زبان، شعرهای سپید سلمان هراتی را در موقعیتی ویژه قرار داد. اگر چه در غزل، دوبیتی، رباعی، مثنوی و برخی قالب‌های کلاسیک دیگر طبع آزمایی کرد اما شکوفایی خلاقیت‌های او در شعر سپید سبب شده تا اغلب آثار او در این حوزه خلق شود.

در قطعه‌ی «سلیمان خاطر» ضمن بهره‌گیری از یک روایت دینی و استفاده از سمبل برای بیان مقصود خویش، قریحه‌ی شاعرانه‌اش را در تقابل یک شاخه گل سرخ با «هفت ستون سیمانی» آزموده است. استفاده از روایت موسی برای بیان یک واقعه‌ی سیاسی اجتماعی در مصر و صحرای سینا، عناصر شاعرانه‌ی اثر، ایجاز در کلام و عبارات در سال‌هایی که شعر اجتماعی درگیر لایه‌های سطحی مفهوم و موضوع بود شاعری خوش آتیه را بشارت می‌داد.

سلمان در «نیایش‌واره‌ها» معنویت زلالی را در پرده‌ی توصیف‌هایی عارفانه به نمایش گذاشته است. این تماشای عارفانه که مشخصاً رنگ عرفان اسلامی دارد بعدها به طور وسیعی در شعر عصر روشنفکری دینی گسترش پیدا کرد اما ریشه‌های زبانی آن را بایستی در شعر طاهره‌ی صفارزاده خصوصاً مجموعه‌ی «بیعت با بیداری» جست‌وجو کرد. در هر حال سلمان مشخصاً در جست‌وجوی تجربه‌ی فضاهای تازه بود و

الگوهای اولیه‌ی او در این مسیر آثار گرمارودی و صفارزاده است. در شعر بلندی که برای وطن سروده است مشخصاً به مضمون سازی‌ها و مبالغه‌های گرمارودی در شعرهای «خطّ خون» و «در سایه سار نخل ولایت» نظر دارد. در شعرهای سیاسی و تند خود که برخی مسائل اجتماعی مانند احتکار، فقر و غنا و فرهنگ مبتذل بورژوازی را مورد انتقاد قرار داد باز هم وامدار آثار صفارزاده بود. با این حال غنای زبان، تازگی عبارات و انرژی اجتماعی متن شعر، شعر سلمان هراتی را برای خصوصاً نسل جوان، دلنشین‌تر کرده است.

سلمان در آخرین روز حضورش در حوزه‌ی هنری روی سکوی پنجره‌ی اتاق شعرخوانی حوزه‌ی هنری کنارم نشسته بود و شعر «من هم می‌میرم» را در فضای غمگنانه‌ی حوزه‌ی هنری که مصادف بود با پاییز سال ۶۵ می‌خواند و هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که این بار سلمان متن شعرش شخصی است و مرگ‌آگاهی حاصل حضور شرافتمندانه‌اش در متن زندگی یک نسل و زندگی توأم بااعتقادش و دل پاک و زلال و روستایی‌اش.

هم‌اکنونیِ فردا

م. مؤیّد

گفتند آفرینش باید نقش اجتماعی داشته باشد و گفتند آفرینش هنری نیز چنین و گفتند نیز باید عاملی بوده باشد برای تفنن و سرگرمی یکی از آفریده‌شدگان که من و شما باشیم.

این‌ها را فراوان گفتند. و گوناگون گفتند. گاه به صراحت و گاه پوشیده و در گفتِ پوشیده‌شان هم، منظور غایی شان، همین بود که پدیده‌ی هنری با دو پا به دنیا می‌آید و یکی از پاها نقش اجتماعی آن است و پای دیگرش، تفنّن و سرگرمی و تا ابدالاباد نیز چنین خواهد بود. چونان سرشت سرنوشتی ازلی و ابدی که برای هنر نوشته شده است.

البته تغییراتی بنا به خواستِ توی انسان، میسر خواهد بود! مثلاً اگر معاصر باشی و هواخواه مانده سنت‌های اردوگاهی که نیست، باشی، پای راست، پای چپ خواهد بود. و نقش اول اجتماعی خواهد بود. و اگر

هم‌کیش سرمایه باشی و دوستدار آن، نخستین پا، تفنّن و سرگرمی خواهد بود. تا آن‌جا که... وا بگذارشان تا در طغیانشان یعمهون.

به هر صورت گویی آدمی با همه‌ی ناتوانی عیان و روزمره و همیشگی‌اش در تعیین سرنوشت خویش، در تعیین سرنوشت هنر و تصرف در سرشت آن، چنان تواناست که آن را به دلخواه خویش، حد و هدف می‌بخشد و منظر و منظور آن را معین می‌نماید. اما کسانی بوده‌اند و هستند که برآنند... آفرینش، کلاً نزد آفریدگار، هدف‌مند است و آفریده شده حتّا اگر چونان آدمی برگزیده باشد نیز، نه می‌تواند از حد و هدف آفرینش با خبر شود و نه بر بخش ماندگار و جاودانه‌ی هستی خویش، سیطره‌ای دارد تا در آن تصرّف نماید.

هنر می‌آید و چون آمد، می‌گوید من هستم. و می‌ماند... فرا زمان و فرا مکان می‌ماند. حتّا اگر ری را باشد و نتواند فرازمان و فرامکان بماند، فراآوا می‌ماند. رویه‌ای برای ماندن،می‌نمایاند و می‌ماند، حدی در زمان تنها و مکان تنها نمی‌شناسد و فراتر می‌آید. وارهیده از حد جهان. تا با تو که فراتر از زمان و مکان آمده‌ای و وارسته آمده‌ای، یکی شود.

و این یکی شدن سرشت و سرنوشت اوست... از یکِ ماندگار، در حرکت می‌آید و با یکِ ماندگار، در حرمت می‌ماند و به سوی یک ماندگار باز می‌گردد.

این رهوار هنگامی هم‌نفس توی رهوار می‌شود و برایند تو می‌گردد که به تمامی پذیره‌ی او باشی. به تمامی از هر چیزی بریده باشی. به تمامی مشغله‌ای جز آن نداشته باشی. نه بوی فروغ از تو بتراود و نه پژواک سهراب از تو شنیده شود.

این‌که از حافظ نمی‌دانیم یا کمتر می‌دانیم شاید از آن جهت است که او چیزی نداشت که بدانیم. چرا که همه چیزش شعر بود و شعر چونان هر

هنری و شاید بیشتر از هنرهای دیگر، کاری‌ست تمام وقت و هنگامی رخ می‌نماید که شاعر، مشغله‌ای جز شعر نداشته باشد و شاعری مشغله‌ای یگانه و تمام وقت باشد تا اعجاز روی دهد.

«دیشب آنقدر نزدیک بودی /که پنجره از شادی‌ام نمک می‌چشید/ و لبخندم را دامن می‌زد / من مشغول تو بودم / نیلوفری از شانه‌های من رویید / و از پنجره بیرون رفت.»

این‌جاها، اگر چه به شمار، سلمان یکه و درخشان است و ناب، و یکه و درخشان و ناب، آوای وجود سر می‌دهد. و تنها شرط، آن است که تو ـ آنقدر نزدیک بودی ـ و این ـ به شمار ـ در جان خویش بیکران است اگر چه به شمار است.

هر شاعر به دنبال راز خود است. این سخن به معنی آن نیست که شاعران، رازی دارند و هر شاعری. و هر شاعری عمری در پی آن راز می‌سراید. مقصودم آن است که هر شاعر، خود رازی است. و رازهای شاعران از هم متمایز است. و شاعر راز خود را می‌جوید در زبان. اینک ما با دو راز روبرویم. راز سلمان هراتی برای سلمانِ هراتی چه بود؟ و او برای ما چه رازی است؟ آن نخستین، از آن اوست و دومین را می‌توانیم به قدر تاب و توانمان بکاویم.

برای ما سلمان هراتی جذابیتش در همان رازی است که او برای ماست.

برای پاره‌ای، سلمان هراتی از آن رو توجه‌انگیز است، که انگیزشی است به سوی سهراب، زبان سهراب، جهان سهراب، نگاه سهراب و دیگر هیچ. برای پاره‌ای، یادآور فروغ است. برای پاره‌ای او نهالی است که هنوز برومند نشده است و بر و بارش را ظاهر نساخته است و این، دل سوز است و دلسوزی آنان را بر می‌انگیزد. چونان هر چیز ناتمام. گویی او

امکان مثمری است که به ثمر نرسیده است. و دل، بر آن ثمره‌هایی که به ثمر نرسیده‌اند می‌سوزد. این گروه، چنین می‌پندارند که اگر او می‌ماند... و اگر او می‌سرود... آن گاه تصویر شاعری پرآوازه را در قد و قواره‌ی سهراب، در خیالشان مجسم می‌کنند که بیشتر دلشان را می‌سوزاند.

و پاره‌ای بوده‌اند و هستند که چنین نیستند و چنین نمی‌نگرند و من از ایشانم. اگر قرار بود فروغ یا هراتی بمانند، آنچه سرودند این‌ها نبود که اینک ما به قیاسشان، آن مانده‌های سپسین را داوری کنیم. آنچه سروده شد، در خود، مرگ آگاهی دل آگاه و باورناپذیری را همراه دارد که هر بار شعر را به علاوه‌ی مرگ ظاهر می‌کرده است و گرنه این شعرها این‌ها نبودند که هستند.

صداهایی را که شاعر شنید و صورت هایی را که دید، بر متن سرنوشتی بود که مرگ در جوانی‌اش را نوشته بود. این ما هستیم که نمی‌دانیم. و این بخش خودگاه شاعر است که آگاه نیست. اما شعر در آن زهدان که می‌تابد و می‌پرورد، چیزی از خبر و آگاهی دیگر را همراه دارد که در همه‌ی کلمه‌هایش تابش می‌دهد.

تقدیر چیست؟/ می‌خواهم از تو سرشار باشم.

پایان سرشار بودن از «تو» چه می‌تواند باشد جز عبور از جسم؟ و مرگ مگر چه چیزی است جز راه وانهادن و عبور از جسم؟ شاعران یا دروغ می‌گویند و نمی‌شنوند و نمی‌بینند و هر آنچه می‌سرایند تراوش سرگشتگی است، یا موجودیتی‌اند برای طنین ندای وجود. در آن صورت، فرم و محتوای لبریز بودن از او، کشش داشتن به او، خستگی و پربستگی از فراق را جز مرگ، چه تکمیل می‌کند؟ و یا بهتر بگویم تفسیر می‌کند. و مگر همه‌ی این‌ها جز فراخواندن مرگ نیست، تا پروازه‌ای باشد

برای عبور به سوی او، تو، همان منِ من که آوا و سرودم را به کانون خود، گرد می‌آورد؟

«کنار شب می‌ایستم / شب از تو لبریز است / من در دو قدمی تو / در زندان فراق گرفتارم.»

و همه‌ی کار برداشتن همین دو قدم است. برداشته شدن این فاصله‌ی دو قدمی است. و اگر او آن همه مهربان و دانا و تواناست، چرا این تنهایی را محو نکند؟ این خستگی و جدایی را؟ وگرنه تا شاعر در ظرف زبانِ زمان‌پذیر گرفتار است، در ظرف مکانِ زمان‌دار گرفتار است که این دو قدم طی شدنی نیست.

به نظر می‌آید که راز سلمان هراتی را باید این‌جا جست. بسیاری از شاعران می‌میرند اما مرگشان شعرشان نیست. و مرگ، چونان تقدیری شوم بر آنان فرو می‌افتد و آنان را می‌برد. و بازتابی از آنان در مرگ و بازتابی از مرگ در شعر و بازتابی از شعر در مرگشان باقی نمی‌ماند. اما راز هراتی آن بود که این بازتاب صمیمانه، چونان یک تقدیر و خواهش و رویداد اصلی، همه‌ی او شد و شعر او شد. بی هیچ گمانی شعر او از این رو برای ما عزیز و خواندنی و صمیمانه است و پر از بارقه‌های تازگی که آن خبر را در خود نهفته دارد. و می‌توان از هر بندبند شعرش، این مایه‌ی ماندگاری و گواهی بر گوهر جانی شیفته و آشفته از عشق را دید. این‌ها تنها در «نیایش واره‌ها»ی پانزده‌گانه‌ی او خلاصه نشده‌اند. آن‌جا که می‌سرود:

«گاهی آنقدر واقعیت داری / که... /... /... /... / دست‌هایم هوا را در آغوش می‌گیرد.» و یا..

«دیشب آنقدر نزدیک بودی / که پنجره... /لبخندم را دامن می‌زد.»

البته او دچار نوعی خودرویی و هرس نکردن و شیدا سری و لب‌ریزی

و سرمستی و فزون‌گویی است. و بی هیچ دودلی اگر فرصت ساختن و معماری پیش می‌آمد که کار شاعران است، چه بسا شعرهای شسته رفته‌تر بیشتری می‌خواندیم. اما همین نیایش‌ها که من آن‌ها را به روایت خود مورد اشاره قرار داده‌ام، نشان می‌دهند وقتی پای شعر به میان می‌آید و هنگامی آن سرنوشت، آن کلامِ گواهی مرگ و عشق توأمان، رخ می‌نماید، مسلم می‌شود که سلمان سرشار از تقدیری بود که مدام مشغول او بود و فرجامی جز ترک کردن و رها کردن زبان و زمان و زمین و جهان نمی‌توانست داشته باشد. زیرا برای او، زبان و زمان و زمین و جهان، قرآن مصور بود که آیه‌ها در آن ایستاده بودند. و درخت یک مفهوم بود. دریا یک مفهوم بود، جنگل و خاک و ابر و خورشید. و او، با چشمانی شیدا آماده بود به مشغله‌ی یگانه و تمام وقتِ تلاوت جهان، دل و جان بسپارد. و چون تلاوت کرد در پی معنی آیه‌ها باشد و بدیهی است که کلمه‌ها را وانهد و به سوی مدلول برود و به تماشای دوردست‌ها خورسند باشد. و درست این‌جا که مدام تکرار می‌کرد: من هم می‌میرم، من هم می‌میرم، من هم می‌میرم.

شاعران بسیاری، از من می‌میرم می‌سرایند، اما این مردن، مسیر طبیعی و محتوم اکنون‌شان نیست. در حالی‌که شعر سلمان هراتی، گواه بر آن است که او اکنون می‌میرد. به همین زودی. و نه بعدها و سپس‌ها. و در این مرگ زنده خواهد ماند.

این‌که او می‌توانست درگیر ستم فئودال‌های پنجشنبه و سرمایه‌داران غاصب جمعه و جهان‌خواران و بیگانگان خودی و خودی‌های بیگانه شود، دلیل کافی است بر این‌که در انتظار بهار حقیقی و موعود، تحمل ماندن را از دست داده بود و ماندن با تاریکی، ماندن با تجاوزکاران، برای او ناممکن بود. او در جمهوری گل محمدی خورسند بود. و شایسته نبود

با این ارادت و این رویا، روزگارانی را بیازماید که از کمبود ولایت دچار هذیان شده است. او زمستان قرن بیستم را دوست نداشت و با کاروان‌های به کربلا می‌رویم، می‌رفت. این‌جاست که به نحو شگرفی در شعر او، آرمان این‌جا و دورنمای فرآروی، با هم می‌آمیزد. حیف بود و دریغ داشت که او به جای وطن که پیراهنی تابستانی در بر داشت و کنار پنجره‌ای ایستاده بود که رو به آسمان باز می‌شد و مرتّب گل‌هایی در آن می‌شکفتند که نامشان در دائرةالمعارف گل‌ها نبود، روزگاری را تجربه کند که آدم‌ها نام آن گل‌ها را از یاد می‌برند و از وطن تصوّر یک سرمایه‌داری پیشرفته را می‌پرورند.

شعرِ «پاسخ یک نامه»، شعر تکان دهنده‌ای است. باید مانیفست هراتی باشد. در همه‌ی شعرهای او چیزهای درخشان در لابه‌لای انبوه چیزهای معمولی وجود دارد. در همه‌ی شعرهای او اضافاتی هست. اما این شعر کم و زیاد ندارد. و به همان است که ختم می‌شود. به این پایان:

«و بدین‌سان / ما برای گسترش عشق / به دنیا می‌آییم / و از دنیا می‌رویم.»

لاهیجان ـ ۱۳۸۳/۱۲/۷

شاعرِ اندیشه‌پرداز*

(نگاهی به شعر زنده‌یاد سلمان هراتی)

روح‌الله مهدی‌پور عمرانی

سلمان هراتی، بیش از آن‌که برای کودکان سروده باشد، درباره‌ی آنان سروده است. برای کودکان سرودن و نوشتن، تمهیدات و ابزارهایی می‌طلبد که در همه شاعران و نویسندگان فراهم نیست.

یکی دیگر از عواملی که شعر و زبان سلمان هراتی را از ادبیات کودکان و نوجوانان دور می‌سازد، قالب‌ها و وزن‌هایی است که او از آن استفاده می‌کند. بهره‌گیری از قالب‌های نیمایی و وزن‌های غیرعروضی و گرایش به شعر منثور و سپید، خود مهم‌ترین عاملِ مخاطب‌گزینی خاص زبان و شعرهای اوست. ذهن نوجوان و بیشتر از او کودک، قرابت بیشتری با کلام موزون و ریتمیک دارد. کودک و نوجوان، به آسانی نمی‌تواند شعرهای بی‌وزن و سپید را به ذهن بسپارد. این گونه شعرها به همان میزان که به سختی و دیر در ذهن می‌نشینند، به زودی از صفحه ضمیر کودکان و

نوجوانان زدوده می‌شوند. بنابراین، مخاطب به دلیل وضعیت خاص سنی‌اش، به راحتی نمی‌تواند با این گونه شعرها ارتباط بگیرد. کودک و نوجوان در بازی ـ سروده‌های خود نیز از قطعات وزن‌دار و ضربی استفاده می‌کند.

به بیان دیگر، تربیت ذهنی و زبانی کودک و نوجوان به شیوه‌ای است که معمولاً هرچه را بی‌وزن و موسیقی باشد، برنمی‌تابد. آشنایی با وزن و ضرب‌آهنگ و مؤانست با کلام موزون و همزیستی با شعر در میان مردم این سرزمین، رفتاری تاریخی و فرهنگی است. این رفتار از روزهای نخستین تولد آغاز می‌شود و چه بسا که تا واپسین دم زندگی ادامه می‌یابد. نغمه‌های مادرانه در قالب «لالایی»ها و «خوابسرود»ها از ناب‌ترین و اصیل‌ترین شکل شعرخوانی به شمار می‌روند. سپس، در دوران زبان‌گشایی نیز کودک بیش از هر حرفی و سخنی، شعر را برمی‌گزیند. در دوران نوجوانی و بازی‌های دسته‌جمعی، به سراغ شعر می‌رود و بازی ـ سرودها را مطابق ذوق و علاقه خود می‌یابد. شاید یکی از دلایل این گزینش، نظم خاصی باشد که در میان واژه‌ها و جمله‌ها حاکم است و این نظم، از موسیقی و وزن برمی‌خیزد. از همین روست که بیشتر شاعران می‌کوشند در حوزه شعر کودک و نوجوان، از سرودن شعرهایی در قالب‌های نیمایی و سپید و بی‌وزنی عروضی، خودداری کنند.

سلمان هراتی، از آن دست شاعرانی است که کوشید «برای کودکان» بسراید فارغ از هرگونه تمهید شکلی و زبانی. برای او پیام شعر، در درجه نخست اهمیت قرار دارد. بنابراین شکل‌های نو را به کار می‌گیرد و تجربه می‌کند. سلمان، در شعرهای عمومی‌اش نیز پای‌بندی چندانی به وزن عروضی نشان نمی‌دهد و بیشتر شعرهایش را در قالب‌ها و سبک‌های نو (نیمایی، آزاد و سپید) می‌سراید.

نگاهی به شعرهای سلمان که در دو مجموعه «دری به خانه خورشید» و «از آسمان سبز» گرد آمده نشانگر آن است که بنا به محتوا و درونه شعرها، شاعر کمتر از قالب‌های سنتی مانند قصیده و غزل و رباعی استفاده کرده و بیشتر در قالب‌های نو سروده است. تأثیری که شعر منثور «من هم می‌میرم» بر جای می‌گذارد، مسلماً بیشتر از زمانی است که مثلاً همین مضمون و درون‌مایه، در قالب بیت‌های موزون و مقفّی و با رعایت اصول و مبانی عروض سنتی و عربی، سروده شود. برای روشن شدن موضوع، فرازهایی از شعر «من هم می‌میرم» را با هم می‌خوانم:

«من هم می‌میرم / امّا نه مثل غلامعلی / که از درخت به زیر افتاد / پس گاوان از گرسنگی ماغ کشیدند / و با غیظ ساقه‌های خشک را جویدند / چه کسی برای گاوها علوفه می‌ریزد؟ / من هم می‌میرم / امّا نه مثل گل‌بانو / که سر زایمان مرد / پس صغرا مادر برادر کوچکش شد / و مدرسه نرفت / چه کسی جاجیم می‌بافد؟ / من هم می‌میرم / امّا نه مثل حیدر / که از کوه پرت شد / پس گرگ‌ها جشن گرفتند / و خدیجه بقچه‌های گلدوزی شده را / در ته صندوق‌ها پنهان کرد / چه کسی اسب‌های وحشی را رام می‌کند؟ / من هم می‌میرم / امّا نه مثل غلامحسین / از مارگزیدگی / پس پدرش به درّه‌ها و رودخانه‌های بی‌پل / نگاه کرد و گریست / چه کسی آغل گوسفندان را پاک می‌کند؟»[1]

وی این رویه را در شعر «زمزمه جویبار» ادامه می‌دهد و نثری شعرگونه و در عین حال لحنی روایی، در کمال ایجاز و روانی آرایه می‌دهد:

«به مادرم گفتم: / چرا خدیجه گریه می‌کند؟ / گفت: / چرا گریه نکند؟ / دوبار قلبش شکست / کافی نیست؟! / چرا خدیجه گریه نکند / در حالی که او ما را / به اندازه دو باغ گل سرخ / به بهار نزدیک‌تر کرده است

/ با تحمّل دو داغ، به اندازه دو طلوع / صبح ظهور را جلو انداخته است...» [۲]

هر چند به کارگیری کنایات و تلمیحات که در تاریخ اجتماعی معاصر ریشه دارد، برای مخاطب نوجوان، وضوح چندانی ندارد و این اشارات گذرا را تنها کسانی می‌فهمند که رویدادهای تاریخی را دیده و تجربه کرده‌اند، امّا سادگی زبان و روانی بیان، به گونه‌ای است که نوجوانان نیز خود به خود به سوی صمیمیت و سادگی آن کشیده می‌شوند.

هراتی در همین مجموعه در قطعه «سفر» با نام آوای آشنای کودکان و نوجوانان، شعری را آغاز می‌کند و پیامی عرفانی را به سبک و سیاق سهراب سپهری، به خواننده می‌دهد. پیامی که برای نوجوانان آسان‌یاب و فهمیدنی است:

«قوقولی قوقو / بانگ برداشت خروس / صبح شد / آی نمی‌باید خفت / چشم بگشای که خورشید شکفت / باز کن پنجره را با دم صبح / باید از خانه دل /گرد پریشانی رُفت / نفس نحس شب پیش / فرو مرد به آواز خروس / صبح آنک چه بهارانه شکفت / باید آشفت کنون خواب کبوترها را / سارقم را بدهید / توشه را بردارید / باید از خانه گریخت / باد باید شد و از صحرا رفت / رود باید شد و تا دریا خواند / قاصد پاک سحر آمده است.» [۳]

سلمان هراتی، با این ذهن و زبان به سراغ نوجوانان رفت و مسلّم است که تنها «درباره کودک و نوجوان» شعر می‌گوید؛ با دستمایه قرار دادن پاها و خاطرات دوران کودکی‌اش و مهارتی که در سرودن کسب کرده است، از سلمان درزمینه شعر کودک و نوجوان، آثار زیادی بر جای نمانده است. بنابراین چند شعر او را که نزدیکی بیشتری با دنیای کودکان و نوجوانان دارد، بررسی می‌کنیم.

در شعر آزادِ «دفتر نقّاشی» شاعر از دریچه‌ی نگاه یک نوجوان می‌نگرد. او یک دفتر نقّاشی دارد. دفتری که در آن می‌خواهد دریا را نقّاشی کند، امّا به قول خودش: «برگ‌های تو کم است / موج امّا بسیار»[۴]

شاعر، پس از این مقدّمه نسبتاً طولانی، خواننده و شنونده را آماده می‌کند تا پیام او را که در پایان شعر تعبیه شده، بشنود. بنابراین با گزاره‌ای «تمنایی و افسوسی» حرف اصلی خود را بر زبان می‌آورد:

«خوش به حال شهدا / که زمین دفتر نقّاشی آن‌ها شده است / می‌توانند هزاران دریا / داخل دفترشان رسم کنند.»[۵]

جانبداری‌های شاعر وطرح اندیشه بزرگسالانه، در قالب شعر نوجوان، باعث شد تا شاعر با شتابزدگی از مقدّمه وارد «تنه» و «مؤخّره» شعر شود و پیامی نه در خور یک نوجوان که مناسب یک جوان و یا بزرگسال صادر کند.

اشکال در ارتباط منطقی دو پاره شعرسبب می‌شود تا واقع‌گرایی بیان و باورپذیری آن دچار آسیب شود. شاعر، به عنوان کودکی بزرگسال، پیش از آن که مخاطب خود را تحت تأثیر قرار دهد، خود احساساتی شده است.

مخاطب این شعر، وقتی مقدّمه شعر را می‌خواند، انتظار ندارد با گزاره پایانی آن رو به رو شود. زمانی که پایان شعر را می‌خواند، غافلگیر می‌شود. غافلگیری یاد شده، به زیبایی زبانی بدنه شعر که بیش از دو سوم آن مقدّمه است، کمک نمی‌کند.

انتخاب وزنی آزاد، مضمونی بزرگ، زبانی فخیم و پیامی فراگیر، شعر را از نظر مخاطب‌شناسی، در مرحله حساسی قرار داده است. شاید به درستی نتوان سن مخاطب آن را تعیین کرد، امّا دست کم می‌توان گفت که فراتر از حوزه کودک و نوجوان جای می‌گیرد.

امّا در قطعه «لک لک سپید» ویژگی‌هایی دیده می‌شود که به این شرح است:

الف ـ قالب و وزن:

دوبیتی‌های به هم پیوسته که به چهار پاره معروف شد، یکی از بهترین و مناسب‌ترین قالب‌های شعر برای کودکان و نوجوانان به شمار می‌رود. این قالب، به شاعر کودک و نوجوان، امکان می‌دهد تا قافیه‌اش را به راحتی پیدا کند. زیرا در این قالب، معمولاً قافیه از مصراع دوم بیت اوّل شروع می‌شود و شاعر که با سرودن مصراع اوّل، وارد شعر شده، راهی ندارد جز این که فکری برای قافیه‌هایش بکند.

چند پاره بودن شاکله شعر نیز به شاعر کمک می‌کند تا برای یافتن قافیه‌ها، فرصت کافی در اختیار داشته باشد. از این نظر می‌توان گفت که قالب چهارپاره، نوعی مثنوی است و دست شاعر برای مضمون‌پردازی و قافیه‌سازی در آن کاملاً باز است.

قافیه‌های به کار رفته در این چهار پاره، به این شرح است:

۱ ـ دمید، سپید

۲ ـ قشنگ، سرخ رنگ

۳ ـ دور، نور

۴ ـ ... زارها، بهار را

که در پاره‌ی چهارم، عیب قافیه کاملاً به چشم می‌خورد. زیرا «ها»ی جمع نمی‌تواند به جای حروف قافیه بنشیند. در این صورت، نه یک تکواژ از جنس کلمه، بلکه یک پسوند و اصطلاحاً به عنوان یک وابسته پسین، کارکردی ساختاری دارد.

اگر به کلمه پیش از «ها» توجّه کنیم، می‌بینیم که خوشبختانه یا از سر

اتّـفاق و یـا از روی دانسـتگی، واژه «بـهار» بـا «سـبزه‌زار» هـم‌وزن و هم‌قافیه‌اند. بنابراین شـاعر تـوانست بـا هشت کـلمه کـلیدی، بـه عـنوان مدخل، همه حرف‌های خود را بر زبان جاری کند.

وزن کوتاه موسیقی ضربی آن، از دیگر عوامـل زیـبایی‌ساز شـعر بـه حساب می‌آید.

ب ـ لحن روایت:

این شعر نیز همانند شعر قبلی ـ دفتر نقّاشی ـ از پیشگفتاری طولانی و تنه‌ای بسیار کوتاه تشکیل شده است. اساساً «تنه» آن، همان «پایان» شعر است.

در این گونه شعرها، شاعر از لحنی روایی و سبکی حکایتی استفاده می‌کند. لحن روایی، به دلیل قصّه‌وارگی و سنخیت آن با ذهـن کـودک و نوجوان، برای ایجاد حس تعلیق و کشش و پیشبرد و همراهی مخاطب با روند پیونددار پاره‌های شعر، همخوانی و هماهنگی بایسته‌ای دارد.

از همه مهم‌تر، این که پایان پرسشی شعر که دنیایی آرزو و خواهندگی تمنّاآمیز در آن مستتر است، مقدّمه بلند شعر را منطقی و پذیرفتنی جلوه می‌دهد: «وقتی می‌آمدی / از سبزه‌زارها / آیا ندیده‌ای / فصل بهار را؟»

گـفت‌وگوی مـیان دو شـخصیت غـیرانسـانی، بـا اسـتفاده از آرایـه «جان‌بخشی» در این قطعه، در عین طبیعی بودن و زیبایی، حقیقت مانندی و باورپذیری بالایی دارد.

اساساً گفت‌وگوی عناصر طبیعت در شعر شاعران و به ویژه در حوزه شعر کودک و نوجوان، از مقولاتی است که جای بحث و بررسی بسـیار دارد. کودک و نوجوان، به دلیل وضعیت روحی و وجـود عـنصر تـخیّل، هیچ‌گونه سکوت را از جانب موجودات، حتّا اشیای بی‌جان نمی‌پذیرد.

در نظام اعتباری شعر کودک و نوجوان، گفت‌وگوی هر چیز و همه چیز پذیرفتنی و باورپذیر است. گفتنی است که پایان شعر «لک‌لک سپید»، نوعی یادآور پایان شعری از شفیعی کدکنی است که در آن «گون» از «نسیم» می‌خواهد که اگر از کویر وحشتَ به سلامتی گذشت، سلام او را به شکوفه‌ها و باران برساند.

یکی از ویژگی‌های شعر سلمان هراتی، پرداختن به موضوعات و مضامین بکر و تازه است. این ویژگی شعرهای او را از حالت تفنّنی و سرگرمی، به سوی شعرهایی اندیشیدنی سوق می‌دهد. هراتی، از مسائل ساده و معمولی و زودگذر که به صورت روزانه درمسیر چشم و گوش کودک و نوجوان قرار می‌گیرد، درمی‌گذرد و می‌کوشد نگاه کودک و نوجوان را عمق ببخشد. گذشتن از سطح و رسیدن به ژرفا، خود غایت هنرمندی یک هنرمند به شمار می‌آید.

او هرگز نتوانست شعرهایی مانند «توی ده شلمرود، حسنی تک و تنها بود...» و یا «یه توپ دارم قل قلیه...» بسراید. هر چند سرودن این گونه شعرها نیز لازم است و کودک و نوجوان در زمزمه‌های روزانه‌اش به آن‌ها نیاز دارد.

پرسش اساسی که در این‌جا طرح می‌شود، این است که حوزه کودک و نوجوان تا چه اندازه گنجایش طرح مسائل جدّی فلسفی و منطقی را دارد؟ به بیانی دیگر، شاعر یا نویسنده‌ی ادبیات کودک و نوجوان تا کجا مجاز است وارد حوزه‌های جدّی شود؟

آیا کودک و نوجوان، همواره باید در تخیّلات خود غوطه‌ور باشد؟ تفاوت خیال‌بافی با تخیّل چیست؟ و اساساً جایگاه و نقش کودک و نوجوان در فهم مسائل زندگی و جهان آفرینش کجاست؟

بی آن که خواسته باشیم پاسخی قطعی به این پرسش‌ها بدهیم، بر این

باوریم که هرگونه افراط و تفریط در این باره، به اندازه هم، آسیب‌های جبران‌ناپذیری بر ذهنیت کودک و نوجوان وارد می‌کنند. نه آن و نه این، بلکه راه میانه‌ای باید در پیش گرفت که به مقتضای خواست‌ها و نیازهای ذهنی و روحی باشد. شناخت این مقتضیات و خواست‌ها و نیازها، روان‌شناسی خاص این سنین را می‌طلبد. البتّه هیچ چیز در این مورد، بهتر از مراجعه به حس و حال دوران کودکی از سوی شاعر و نویسنده نیست.

به هر حال، سلمان هراتی تا آن‌جا که می‌تواند، می‌خواهد در کنار سرگرم کردن خواننده و شنونده نوجوان خود، قدری جدّی‌تر با او رفتار کند. بنابراین، گاهی از مسائلی سخن به میان می‌آورد که معمولاً دغدغه‌های بزرگسالان است و این گونه تلقّی می‌شود.

سلمان هراتی، شاعری اندیشه‌پرداز و در مضمون‌پردازی، نوگراست. وی از مشاهده رویدادهای طبیعی به ظاهر ساده و معمولی، برای دادن آگاهی و دیدگاه به مخاطب استفاده می‌کند. به‌طور مثال، هنگامی که می‌بیند دو کبوتر سیاه و سفید، بر بام خانه در کنار هم نشسته‌اند، به یاد کودکانی می‌افتد که به سبب رنگ پوست، از رفتاری انسانی و احترام‌آمیز و طبیعی محرومند. قطعه شعر «برادری» علیرغم مستقیم‌گویی در عنوان، ساختی زیبا و روایی دارد و ارسال پیام شاعر را طبیعی جلوه می‌دهد:

«یک کبوتر سیاه / یک کبوتر سفید / در کنار هم / با دو قلب گرم / با دو دست مهر / روی ناودان خانه گلی ما / لانه‌ای درست کرده‌اند»

و پس از بیان رفتارهای انسانی که از دو کبوتر سرمی‌زند، زمینه را برای پذیرش پیام آماده می‌کند:

«آه ای کبوتر سپید من! / کاش مردمان روزگار ما / چون تو / یک دل سپید و ساده داشتند / آی کودکان ساده سیاه / چه می‌کنید؟ / من دلم برایتان گرفته است.»[۶]

حالت ندایی گزاره پایان شعر، نماد دعوت و فراخوان عمومی است و حالت تمنایی و حسرت‌آلود آن که با قید «کاشکی» بیان شده. تنها بیان یک آرزوی تکراری نیست، بلکه نشان‌دهنده نیاز روزگار است.

همدردی شاعر، علیرغم امیدآفرینی‌هایش در طول شعر، حکایت از وضعیتی پایا و حالتی ماندگار در تبعیض و رنگ‌پرستی دارد: «آی کودکان ساده سیاه / چه می‌کنید؟»

گزاره پرسشی «چه می‌کنید؟» به جای «چه می‌کشید؟» به کار رفته است و این ترادف تلخ را می‌توان از جمله دردآلود پایانی شعر، دریافت: «من دلم برایتان گرفته است.»

نکته‌پردازی و مضمون گرایی سلمان هراتی، گسترده پهناوری دارد. او با دیدن برگ‌های زرد پاییزی، به یاد رفتگر و پدر خود می‌افتد که باید زحمت جمع‌آوری این برگ‌ها را بر خود هموار سازد. شاعر به بهانه این حرف‌ها، می‌کوشد فصل پاییز را به شکلی دیگر و هنرمندانه و با کشفی نو، تصویر کند.

پاییز نه تنها کار درختان و رفتگر را دشوار می‌کند، بلکه کار راوی را نیز با مشکل مواجه می‌سازد. امّا چرا؟

این پرسش ظریفی است که در بطن این شعر نهفته و تمام ارزش این شعر، به سبب طرح این پرسش ناپرسیده است. با بازخوانی این شعر، معلوم می‌شود که شاعر هیچ قصدی جز طرح این پرسش نداشته است: «در کوچه‌ها و خیابان‌ها / هر روز صبح / وقتی به مدرسه می‌آیم / یک باد سرد می‌آید / و برگ‌ها / از شاخه‌ها جدا شده، / می‌افتند»

تا این جا جز اتّفاق‌های همیشگی:

۱ ـ رفتن به مدرسه

۲ ـ وزیدن بادی سرد

۳ـ افتادن برگ از درخت

چیزی دیده نمی‌شود. حتّا شاعر برای بیان او رویدادها، ساده‌ترین شکل بیانی را برگزیده و بدون هیچ‌گونه پیچیدگی، زمینه پاره دوم شعر را آماده کرده است: «آن لحظه من یاد توام / مرد رفتگر! / آه ای پدر!»

حادثه‌ای که در این پاره پایانی نیز هست، شاعر حرف اصلی را می‌زند. شاعر با همدردی خود نسبت به مرد رفتگر، دریغ و درد خود را برای «درختان» که طرف اصلی این رفتار طبیعت و دگردیسی موسمی‌اند، بر زبان می‌آورد: «پاییز / تنها نه کار مرا بلکه /کار شما و درختان را هم / دشوار می‌کند.»(۷)

هراتی در قطعه‌ی «از این ستاره تا آن ستاره» در قالب نو و وزنی آزاد و با گزاره‌هایی کوتاه، موقعیت پدری را بیان می‌کند که در تمام طول روز زحمت می‌کشد. او صبح زود، هنگامی که هنوز ستاره سحر در آسمان است، از خانه به مزرعه می‌رود و کار می‌کند و غروب، هنگامی که اوّلین ستاره در آسمان می‌درخشد، به خانه برمی‌گردد. شاعر در این شعر کوتاه نیز از چهار فراز و چهار گزاره کوتاه استفاده می‌کند.

پاره نخست: «پدرم، کارگر است.»

در این پاره، شاعر به‌طور مستقیم، پدرش را معرّفی می‌کند. معرّفی شغل پدر راوی، نه تنها لازم نیست، بلکه از زیبایی کار می‌کاهد. عبارت «کارگر است» به آسانی قابل حذف است و در صورت حذف، مشکلی برای شعر به وجود نمی‌آورد. شاعر، با کمی دقّت می‌توانست پاره نخست شعر خود را این گونه بسراید: «پدرم / به مزرعه می‌آید / با آخرین ستاره / از آسمان صبح »

کیست که نداند پدر راوی در مزرعه چه کار می‌کند؟ مزرعه جای کار و تلاش است.

پاره دوم:

این پاره که در اصل، پاره سوم به حساب می آید، زمان‌شناسی مخاطب را از شخصیت اصلی، کشاورز، تکمیل می‌کند: «و باز می‌گردد / با اوّلین ستاره / در آسمان شب»

نکته‌ی جالب و یادکردنی در این شعر کوتاه و طبیعت‌گرا، به‌کارگیری عناصر طبیعی است. واژه‌هایی مانند مزرعه، ستاره، آسمان، صبح، شب و خورشید، همه شناسنامه‌ای طبیعی دارند. آن‌چه به عنوان یک نکته پوشیده در این میان وجود دارد، شیوه‌ی اندازه‌گیری زمان است. شاعر «تمام طول روز» را با انتخاب عبارت «از این ستاره تا آن ستاره» در ذهن خواننده و شنونده القا می‌کند.

به زبانی دیگر، در کار این کشاورز، ساعت کار و خستگی جایی ندارد. ساعت شروع و پایان کار، «ستاره» است. حروف اضافه‌ای مانند «از» که آغاز را نشان می‌دهد و «تا» که پایان و فاصله را نیز می‌رساند، در کنار واژه‌هایی مانند «این» و «آن» و «ستاره» ضمن نشان دادن زمان، میزان خستگی و نهایت تلاش را نیز در خود نهفته دارد.

پاره پایانی: «پدرم خورشید است.»

شاعر در گزاره پایانی، با استفاده از آرایه‌های مانندگی «تشبیه»، سخت‌کوشی و مقاومت پدر را در نهایت آشکاری بیان می‌کند.

این مضمون، کار از سپیده سحر تا سرخی غروب، به شکل‌های گوناگون در شعرها و داستان‌ها و حتّا در سرودهای کار، از زبان زنان و مردان در طول تاریخ تکرار شده است. با توجّه به زادگاه شاعر که در میان شالیزاران سرسبز تنکابن است، شکّی نیست که او این موقعیت‌ها را تجربه کرده است.

این شعر و قطعات بسیار دیگری که در مجموعه‌هایش دیده می‌شود،

نشان می‌دهد که سلمان هراتی با فقر و درد و رنج آشنایی نزدیک داشت. همین آشنایی نزدیک، به صورت دغدغه و دل‌مشغولی شاعر درآمده و او را بر آن داشته تا اگر نمی‌تواند یک تنه و به طور آشکار، با ریشه‌های این پدیده‌های شوم اجتماعی مبارزه کند، با بیان و ترسیم واقع‌گرایانه آن و طرح مسئله به شناخت کودکان و نوجوانان در مورد این پدیده‌ها کمک کند. باشد تا کودکان و نوجوانان نسل‌های بعد، چاره‌ای برای آن پیدا کنند و کار شاعر و نویسنده، مگر چیست؟

پی‌نویس‌ها:

۱ ـ دری به خانه‌ی خورشید، سلمان هراتی، سروش، چاپ اوّل ۱۳۶۷، صص ۱۳ـ۱۴.
۲ ـ همان، ص ۱۵.
۳ ـ همان، صص ۶۷ـ۶۸
۴ ـ گلبانگ تربیت، جلد ۴، تربیت، چاپ سوم ۱۳۷۴، ص ۱۴۶.
۵ ـ همان‌جا.
۶ ـ گزیده ادبیات معاصر، کتاب نیستان، شماره ۲، چاپ اوّل ۱۳۷۸، ص ۸۹.
۷ ـ همان، ص ۹۹.

---

* مجلّه‌ی «کتاب ماه کودک و نوجوان»، شماره‌ی ۳۷، آبان ۱۳۷۹، صص ۲۱ـ۱۷.

من هم می‌میرم

محمّدعلی محمّدی

نوشتن درباره‌ی معاصران یک تفاوت اساسی با نوشتن درباره‌ی قدما دارد. معاصرانی که حتّا چند دهه از پایان عمر جسمانی آنان می‌گذرد هنوز در میان ما حضوری روحانی و فکری دارند که شدّت و ضعف آن تابع عظمت شخصیت و عملکرد و آثار دوران حیات ایشان است. بنابراین درباره‌ی هریک از خود می‌پرسیم «اگر او زنده بود، اکنون چگونه بود؟ چگونه می‌زیست؟ چگونه می‌اندیشید؟ و ما در برابر او چه موضعی داشتیم؟»

چه فرقی می‌کند که این پرسش را درباره‌ی امیرکبیر و مصدّق و بهبهانی و میرزاکوچک خان و شیخ فضل‌الله و کاشانی و ملک‌الشعرا و فرّخی و عارف مطرح کنیم یا در ارتباط با امام خمینی و بهشتی و مطهری و طالقانی و مهرداد اوستا و گلشن کردستانی و شهریار و سادات ناصری و

اخوان و حسن حسینی و سلمان هراتی؟!

مهم این است که هر یک از اینان به گونه‌ای نماد انسان اثرگذار و فرهنگ‌مدار و فرهنگ‌ساز بوده‌اند و این اثرگذاری و تحوّل‌سازی را به راحتی و به صرف مرگ جسمانی نمی‌توان پایان یافته دانست.

حتّا درباره کسانی که در قید حیاتند و به دلیل و انگیزه‌ای، حضور خود را در عرصه اثرگذاری کاهش داده‌اند یا مجال این امر بر آنان تنگ شده است؛ چونان محمّدرضا حکیمی و طاهره‌ی صفارزاده و شفیعی کدکنی و... نیز این سئوال‌ها همواره در ذهن‌ها هست که سکوت آنان را چگونه باید تفسیر کرد و پیام‌های تازه ایشان را به جامعه از کدام طریق می‌توان دریافت کرد؟...

حال از خود می‌پرسیم اگر سلمان هراتی زنده بود، اکنون چند تن از دوستان سال‌های ۶۰ هنوز هم می‌توانستند خود را دوست او و او را دوست خود بنامند؟ چند تن از آنان که از شعر او به عنوان نمونه شعر موفّق معاصر نمونه می‌آورند می‌توانستند با سخنان امروز وی کنار بیایند؟ و او تا چه اندازه می‌توانست در جرگه‌ها و انجمن‌های موجود، خود را و فضای تجمع‌های سال‌های ۶۰ را که هر هفته از تنکابن به تهرانش می‌کشید جست‌وجو کند؟ یا تشنگی‌های امروز روح خود را در این مجامع و محافل و نوع مخاطب‌های جاری در آن‌ها فرو بنشاند؟

برای پاسخ به هریک از این پرسش‌ها باید سلمان هراتی را چنان که تا زمان تصادف مرگبارش در جاده‌های شمال بوده و زیسته است شناخت و ابعاد مختلفی از روح بلند او را که در اشعار گوناگونش متجلّی است دقیقاً بازشناسی کرد و همه این ابعاد را کنار هم قرار داد.

امّا حتّا با ادّعای چنین تلاشی نیز، پاسخ‌های ما به پرسش‌هایی که عنوان شد، در معرض احتمال‌زدگی شدید خواهد بود.

به هر حال این ماییم که حدس می‌زنیم و استدلال می‌کنیم و نوع نگاه یکایک ما به خود و به سلمان و به جامعه در این امر مؤثر است و انتخاب‌هایمان از میان اشعار و خاطرات او را هدایت می‌کند.

همه ما بر این نکته تأکید داریم که سلمان به غایت لطیف و حساس و صادق بود و شغل معلمی و نگاه اعتقادی سلمان به این شغل و بایسته‌های آن نقشی عمده را در این لطافت و حساسیت و صداقت داشت.

این تأکید مشترک بر صفات اصلی سلمان، در واقع یادکردی حسرت‌آلود از لطافت‌ها و گرایش‌های روح خود ما در روزهای معاشرت و مجالست با سلمان است. روزهایی که کشف چنین لطافت‌هایی برای یکایک ما آسان بود و ادعا در این مورد بی‌مورد.

امّا آیا هیچ یک از ما می‌تواند به آن اندازه ادعای لطافت روح کند و ادعا را در بی‌ادعایی به اثبات برساند؟ هرگز!

از جمله به این دلیل که روزگار ما دیگر فاقد آن لطافت‌هاست و در بسیاری موارد وفاداری مصرانه به آن لطافت‌ها را محکوم و مسخره می‌کند و به عنوان شاهد عقب‌ماندگی و بازماندگی علیه افراد اقامه می‌کند.

پس، اگر سلمان بود، آیا او نیز چون ما ناگزیر به کاستن از جلوه‌های بیرونی لطافت درون خود شده بود تا بتواند با روزگار کنار بیاید؟

آیا این پنهان داشتن، به جای درونی‌تر و عمیق‌تر کردن لطافت‌های وجود او، به استحاله و بی‌رنگ شدن آن لطافت‌ها منجر شده بود؟

آیا شعر امروز او، در نتیجه چنین تحولی به بازی کلمات مبدّل می‌شد و مضامین انتخابی‌اش هم به کلی دگرگون و تابع پسند روز می‌شدند؟ و یا آیا روح سرکش، در دفاع از سلامت و لطافت و حریّت خود، او را به مقاومت و منازعه با زمان فرا می‌خواند و به انتخاب دردها و ضرورت‌ها

برای آراستن به زیور بیان انذارگرایانه وا می‌داشت و زبانش را زمخت و شعرش را کم‌مخاطب می‌ساخت و به صف انتظار برای قضاوت بی‌طرفانه چند نسل بعد می‌فرستاد؟

آیا سلمان اگر زنده بود اکنون به خیل آنان که انزوای انتخابی را بر غوغای نام و نان ترجیح داده‌اند نپیوسته بود؟ بسیاری از سروده‌هایش این احتمال را تأیید می‌کنند.

آیا سلمان اگر زنده بود اکنون در شمار آنان که به هزار و یک دلیل دچار انزوای تحمیلی شده‌اند قرار داشت؟

آیا ممکن بود سلمان هم با توطئه سکوت نزدیک‌ترین دوستان خود مواجه شود؟ رگه‌هایی از گرایش به چنین احتمالی در شعر و سرنوشت او دیده می‌شود. امّا این احتمال نیز هست که بگوییم سلمان می‌توانست در شمار معدود چهره‌هایی قرار گیرد که به رغم غربت درونی و ناملایمات و سختی‌های مختلف به سلامت از بوته امتحان درمی‌آیند و به شاعری ماندگار با اشعاری به مراتب قوی‌تر و ماندگارتر و سنجیده‌تر و در عین حال لطیف‌تر از آن‌چه او سرود و رفت مبدل می‌شوند. شاعرانی که حتّا توطئه سکوت، اثری موقّت و شکننده بر نام آنان دارد و بزرگداشت‌های آبکی و یادکردهای مصادره‌گرایانه و تحریف‌گرایانه و احتیاط‌آمیز قادر نیستند شناخت چهره واقعی آنان را برای مردم مشکل کنند.

قوی‌ترین احتمال در مورد سلمان هراتی، همین احتمال اخیر است و شگفتا همین احتمال نیز به شدّت متأثّر از روح معلّمی اوست. گرچه خاطرات ما از معلّمی و روح معلّمی سلمان، در عین زیبایی، منحصر به فرد نیستند و معلّمانی از این دست، گرچه کمیابند امّا هنوز وجود دارند.

به هر حال، ما امروز با سلمان هراتی نه به عنوان دوستی که زمانی با ما همنشین محافل و همسفر سفرهای شعری بود بلکه به عنوان شاعری که

اشعار به جای مانده از وی، معرّف اصلی او هستند سر و کار داریم و این اشعار شهادت می‌دهند که او در اوج جوانی و در سر بالایی جاده ظهور شاعرانه خود و در حین یک حرکت شتاب‌آلود به سوی اوج کمال شاعرانه سر بر بالین نهاد. این اشعار یادگاران اصلی او هستند و باید بسیار بیش از خاطرات سلمان آن‌ها را گرامی داشت.

بسیاری از مردم ممکن است حتّا تصویری از سلمان ندیده باشند و خاطره‌های شخصی ما از او به هیچ کارشان نیاید. پس بهتر است که خاطره‌هایمان را برای خودمان و محافل خصوصی شاعرانه نگه‌داریم و آن‌ها را تنها هنگام رو در رو شدن با جوانانی که به رغم تفاوت امروز بازار شعر با ایّام جوانی سلمان کالای روح خود را با همان صداقت و لطافت سلمان عرضه می‌کنند و اعتنایی ناچیز به واکنش‌های مصنوعی خریداران حرفه‌ای شعر دارند مرور کنیم.

امّا شعرها و مضامین ویژه سلمان، همواره در معرض مراجعه و نقد مردم قرار دارند. مردم از طریق همین میراث است که زاویه دید سلمان به زندگی، انسان و عشق را شناسایی می‌کنند.

در این یادگاران، هم دید مستقل هست، هم سهل‌انگاری‌های اجتناب‌ناپذیر جوانی، هم صراحت، هم هیجان‌زدگی، هم آرمان‌خواهی، هم نگرانی از ناپایبندی مدعیان آرمان‌خواهی، هم حقیقت‌طلبی... هم سادگی و هم توسّل به مضامین و تعابیری که به هر حال حاکی از فن‌گرایی شاعرانه‌اند تا شاعرانگی ناب و سرایندگی محض.

خلط رویا و حقیقت در شعر سلمان، هم در پرداخت مضامین به چشم می‌خورد و هم در استخدام الفاظ و تعابیر. چنین امری از یک سو ناشی از جوانی شاعر است و از یک سو متأثّر از ناباوری‌اش نسبت به حقایق مورد ستایش که در مقایسه با محیط ظهور و بروز خود به شدّت غریب و

رویایی می‌نمایند.

به عنوان مثال، در این بیت، سلمان هراتی حقیقت بزرگ عصر خود امام خمینی(ره) را به سان رویایی روحانی تصویر می‌کند:

ای خیال تو رویای روحانی جاری آب
ای سپیدار ستوار سبز گلستان محراب

رویا، البتّه زیباست و به جهاتی بزرگ‌تر از واقعیت، امّا حتّا اگر «جاری» فرض شود پایان‌پذیر است و فراموش شدنی. پس می‌توان پرسید چرا سلمان به جای آن‌که با عظمت برترین واقعیت عصر خویش که در عین حال تجسّم کامل حقیقت‌طلبی عصر اوست، چنان که هست روبه‌رو شود او را در ذهن و کلام خود به رویا تبدیل کرده است؟ آیا می‌خواسته است امام را از همگان بگیرد و به انحصار ذهن و روح خود درآورد؟ آیا می‌خواسته است او را به عنوان گوهری گرانبها از تصرّف آلودگی‌های ذهن واقع‌گرای دیگران مصون نگه دارد؟ آیا می‌خواسته است قرابت روح لطیف خود را با امام، بدین‌گونه بیان کند و از مزاحمت «جسم» برهاند؟ و یا آیا او در بیست و چند سالگی، چنان فرانگر بوده است که می‌توانسته است روزی را تصوّر کند که امام را به راستی، رویایی برای نسل‌ها خواهد بود و برخی حتّا به عنوان رویا هم قادر به هضم او نخواهند بود...؟

اکنون به پاره‌ای ترکیب‌ها در اشعار سلمان توجّه کنیم؛ ترکیب‌ها و تعابیری از قبیل سجّاده‌ی باد و باران، جنگل سبز ایمان، سخاوت سیّال باغ، گلستان داغ و... میل شاعر به عدول از واقعیت به حقیقت و رویاپوش کردن آن را بازگو می‌کنند، جغرافیای ذهن و حیات شاعر را به تصویر می‌کشند، اعجاب توأم با حسرت شاعر به پیرامون تحول‌پذیر خود را حکایت می‌کنند و در عین حال این واقعیت تلخ را عریان می‌کند که سلمان هراتی، شاعری که «داغ» را نیز «گلستان داغ» می‌بیند اگر زنده بود در برابر

امواج حقیقت‌گریزی، واقعیت زدگی و زمختی روزافزون زمان حاضر ممکن بود بدتر از بسیاری دیگر بشکند و فرو بریزد یا کارش به عصیان بکشد.

زیبایی، حقیقت‌پرستی و شکنندگی احساسی البتّه همواره همبستر و همگام بوده‌اند امّا شکنندگی مفرطی که شعر سلمان حکایت از آن دارد، همان‌قدر که در یک بستر مناسب اجتماعی می‌تواند نقطه قوّت باشد، در یک جامعه متلاطم و واقعیت زده یک نقطه ضعف خواهد بود. تبدیل نقاط قوّت به نقاط ضعف، روایتی دیگر از تبدیل انسان اثرگذار به انسان اثرپذیر و فروکاستن جایگاه وی از جریان‌سازی به «جریان‌ساختگی» است. البتّه در بزنگاه‌های تحوّل جدّی اوضاع، به ویژه آنگاه که عوامل تبدیل سیر تعالی جامعه به سیر قهقرایی مؤثر می‌افتند آن‌چه بیش از همیشه تعیین‌کننده خواهد بود بروز «آنی» است که همگان از داشتن آن بی‌نصیبند: «بنده طلعت آن باش که آنی دارد.»

در شعر سلمان، نشانه‌های «آن» ملکوتی فراوان است امّا باز هم با قطعیت و حتمیت نمی‌توان گفت اگر او هنوز بود اکنون چگونه می‌زیست و شعر او چه‌قدر می‌توانست پویا، تپنده، اثرگذار و یا بالعکس تکمیل‌کننده «زنگ تفریح» دوستان نزدیک، مخاطبان دور، برگزارکنندگان تورهای شبانه یا برپاکنندگان بار عام‌ها و مراسمی با سخنوران بسیار پرشمارتر از شنوندگان باشد.

کسی چون من، طبعاً سلمان هراتی را شاعری می‌جوید که اگر می‌ماند به تدریج آن لطافت زاید و متزاید را با بلوغ ذهنی و آرمان مداری شجاعانه و منتقدانه را با فرانگری درمی‌آمیخت. امّا حتّا اگر به این درجه از کمال نیز نمی‌رسید علاقه و تعلّق او به آب و آینه و جنگل هرگز نمی‌توانست چندان افول کند که مرزهای تولّی و تبرّی را گم کند و

عطشناکی خاک را با تنزّل باران‌زایی ابر وجود خود بی‌پاسخ بگذارد، زیرا هرکس در هنگام وصف ممدوح محبوب خود، همان تصویری را ارائه می‌کند که خودآرزوی آن‌گونه بودن و آن‌گونه شدن را دارد.

تو گذشتی چنان رود از ذهن خاک عطشناک /...

در میان اشعار به جا مانده از سلمان هراتی، شعری هست با عنوان «من هم می‌میرم» که شگفتا از سوی دوستانش به کلّی به فراموشی سپرده شده است. من معتقدم سلمان اگر زنده می‌بود مطمئناً برای مقابله با عوامل قهقرایی شدن سیر جامعه خود اشعاری از جنس «من هم می‌میرم» می‌سرود و پختگی سلمان هراتی دهه ۸۰ با حفظ طراوت سلمان هراتی دهه ۶۰ می‌توانست به آفرینش شاهکارهایی برجسته در زمینه شعر اجتماعی منجر شود.

ستودن چنین ذهنیت و شخصیتی و غبارزدایی سالانه از آن واجب است، گرچه یقیناً ادای چنین واجبی نیاز به ادّعایی دستیابی سلمان به زبان مستقل و کمال هنرمندی در شناسایی و استخدام کلمات و معماری آن‌ها نیست. این ادعای دروغین، حقیرترین هدیه‌ای است که می‌توان به سلمان تعارف کرد. او در سربالایی ظهور شاعرانه سر بر بالین نهاد و چشمی هوشیار به قلّه داشت. همین.

او در شعر «من هم می‌میرم»، آن‌چه را که برای خود و برای هیچ کس نمی‌خواهد به زبان می‌آورد. بگذارید سخنش را جدّی بگیریم و به احترامش کلاه از سر برداریم.

سلمان هراتی، شاعر پایداری*

اکبر میرجعفری

دو دهه اخیر را باید دوره احیای قالب‌های سنتی شعر بنامیم. در این دوره قالب‌هایی چون غزل، مثنوی، رباعی و دوبیتی جانی تازه گرفتند. در واقع به‌کارگیری و تحوّل زبانی و محتوایی این قالب‌ها باعث شد تا ظرفیت‌های نامکشوف این قالب‌ها آشکارتر شود. با این وصف، دراین دوره قالب‌های شعری نو و آزاد نیز از تحرّک و پویایی باز نماندند. شعر نو و آزاد که در دهه‌های چهل و پنجاه راه قابل تأمّلی را پیموده و از گذرگاه‌های سختی عبور کرده بود، اینک وارد مرحله جدیدی می‌شد. طبیعتاً نگرش و تحوّلی که در نوع تفکّر و خواسته‌های جامعه به ویژه جامعه ادبی ایجاد شد، در گونه‌های مختلف شعری بی‌تأثیر نبود. شعر نو در این دوره پس از گذر از یک دوره کوتاه شعارزدگی (بین سال‌های ۵۷ تا ۵۸) وارد عرصه پویایی خود شد. این دوره شعارزدگی که اغلب در روزنامه‌های آن زمان به چشم می‌خورد هیچ‌گاه به هیأت کتاب درنیامدند و تنها مجال ظهورشان همان روزنامه‌ها بود. البتّه غفلت اوّلیه شاعران نسبت به این نوع شعر را

نمی‌توان از نظر دور داشت.

به هر حال قالب‌های سنّتی در این دو دهه نسبت به دهه‌های قبل با اقبال بیشتری روبه‌رو شدند. در این حرکت عوامل گوناگونی را می‌توان جست‌وجو کرد. بعضی از این عوامل که دکتر محمّد جعفر یاحقی در کتاب «چون سبوی تشنه» برشمرده است به قرار زیر است:

۱ ـ هماهنگی و انس مفاهیم دینی و عرفانی با قالب‌های سنتی از سده‌های پیشین.

۲ ـ گرایش عمومی اغلب شاعران پیرو نیما به ارزش‌های غربی و مفاهیم غیردینی.

۳ ـ ابتذال زبانی و مفهومی ساخت نیمایی در قلمرو کار شاعران ضعیف دوره‌های قبل.

۴ ـ ناکامیابی برخی جریان‌های شعر نیمایی، از قبیل موج نو، شعر سپید و شعر حجم و... که عموماً زیر نظر نفوذ جریان‌های ادبی به صورتی شتابزده در زبان فارسی مطرح شده بود. بی‌شک برخی از این عوامل را می‌توان نادیده گرفت، زیرا با نگاهی به شعر معاصر به نقض بعضی از آن‌ها پی خواهیم برد. به عنوان مثال کسانی چون موسوی گرمارودی، نعمت میرزاده و طاهره صفارزاده قبل از انقلاب مفاهیم دینی و مذهبی را در قالب‌های نو پرورده بودند و توفیقاتی به دست آورده بودند. بنابراین لزومی نداشت شاعران انقلاب برای بیان مفاهیم دینی از قالب‌های نو فاصله بگیرند. نگاهی به مطبوعات سال‌های ۵۸ و ۵۹ نشان می‌دهد که بیشتر اشعار به چاپ رسیده از شاعران مذهبی، در قالب‌های نو سروده شده است. حجم شعرهایی که این دودهه در قالب شعر نیمایی و سپید سروده شده‌اند کم نیستند و شاعران زیادی را می‌توان برشمرد که در این قالب‌ها شعر سروده‌اند. شاخص‌ترین این افراد عبارتند از: قیصر امین‌پور،

محمّدرضا عبدالملکیان، سلمان هراتی و حسن حسینی. از این میان سلمان هراتی به جهت ویژگی‌هایی قابل تأمّل است. اوّلین شعرهای سلمان هراتی در سال‌های ۵۹ و ۶۰ در مطبوعات به چاپ رسید. بنابراین وی را می‌توان از شاعران نسل اوّل انقلاب دانست. سلمان هراتی فرصت زیادی برای سرودن نداشت. وی در ۲۷ سالگی دریک حادثه رانندگی به دیار حق رفت. امّا درهمین عمر کوتاه آثار ارزشمندی را عرضه کرد که هر کدام در ادبیات معاصر جایگاهی دارد. دو مجموعه «از آسمان سبز» و «دری به خانه‌ی خورشید» کتاب‌هایی‌اند که در عرصه شعر بزرگسال سروده شده‌اند. هم‌چنین از این شاعر کتابی در حوزه شعر نوجوان با عنوان «از این ستاره تا آن ستاره» یادگار مانده است.

ذکر این مقدّمه از آن جهت بود که به جایگاه سلمان هراتی در شعر نو انقلاب اسلامی توجّه بیشتری شود، وگرنه وی در عرصه غزل، دوبیتی و رباعی نیز شعرهایی درخشان دارد که در جای خود به آن می‌پردازیم.

سلمان شاعری «قالبی» نبود، اگرچه بیشتر سروده‌هایش سپید بود امّا راه ذهن را بر قالب دیگر نمی‌بست. حرف بود و حال که قالب خاصی را برای یک شعر تعیین می‌کرد نه تعصّب و خامی و تنگ‌نظری.[۲]

شعر سلمان را از زوایای مختلف می‌توان بررسی کرد که در این‌جا در حدّ وسع به بعضی از ابعاد شعر وی نگاهی از سر اجمال می‌اندازیم.

محتوا و موضوع

موضوعات فراوانی در شعر سلمان مطرح شده است. عمده این موضوعات جزء جریان غالب شعر انقلاب محسوب می‌شود. در این‌جا به اهّم این موضوعات می‌پردازیم.

۱ ـ درونگرایی در عین رویکرد اجتماعی

جوهره شعر تأمّل در خویشتن است. هیچ شعری بدون تأمّل در خلوت شکل نمی‌گیرد. شاعر با غور در اندیشه‌های تنهایی خویش می‌تواند گوهری را صید کند و به معرض تماشا بگذارد. سلمان توانسته بود در شعر خویش حتّا در مسائل اجتماعی و سیاسی نیز چهره‌ای درونگرا از خود به نمایش بگذارد. یکی از شعرهای موفّق سلمان هراتی «در خلوت بعد از یک تشییع» نام دارد. این شعر همان‌طور که از نامش پیداست، از خلوتی سخن به میان می‌آورد که پیش از آن شهیدی را به خاک سپرده‌اند. شاعر توانسته است در این شعر از دلتنگی خود بگوید و در عین حال دنیای سرشار از لطافت و صداقت جبهه‌های جنگ را نیز به خوبی ترسیم کند.

«دلم برای جنگ تنگ شده است / آن‌جا معنویت به درک نیامده بسیار است / آن‌جا مقابل آسمان می‌نشینیم / و زمین را مرور می‌کنیم / و به اندازه چندین چشم معجزه می‌بینیم / چه‌قدر تماشای دورها زیباست...»

(از آسمان سبز، ص ۱۳)

سلمان شاعری متعهّد است و این را در اکثر شعرهایش می‌توان دید. وی آگاهی و بصیرت اجتماعی را در شعرهایش به مخاطبانش می‌آزمود، توطئه دشمنان را یادآوری می‌کند و به خواننده هشدار می‌دهد در عین حال از لحظه‌های خلوت شاعرانه به هیچ وجه نمی‌گذرد و آن را به همه این هیاهوها و جنجال‌ها ترجیح می‌دهد. شعر زیر نمونه‌ای گویا از چنین خصوصیتی در کلام سلمان است:

«ای بانیان غبارهای شبهه و وحشت / دمندگان شیپورهای شایعه / شیپورهای کذب / آی حنجره‌ی دیگران / آن‌قدر که از تو بیمناکم / از توافق دست‌ها و آهن‌ها / هرگز / مورد(۳) / دیگران را بگذار / دل به آفتاب

بسپار / نگاه کن چگونه هر بامداد صبور و سربلند / از شانه‌های خاکستری صبح بالا می‌آید / و ستارگان از روشنایی‌اش شرمنده می‌شوند / خاموش می‌شوند / دیگران را بگذار.» (دری به خانه‌ی خورشید، صص ۳۵ ـ ۳۴)

پیوند مسائل اجتماعی با دنیایی انتزاعی، نقطه عطفی است در شعر متعهّد بعد از انقلاب. نگاه معنوی به موضوعات اجتماعی، در شعر سلمان به اوج خود می‌رسد. این نوع نگاه شعر سلمان را سرشار امید و بشارت کرده است. وی در شعرهایش به مردم آینده‌ای درخشان را نوید می‌دهد. این بشارت و امید از سرچشمه باوری است که وی به انقلاب دارد. وی البتّه دوره خویش را نیز مطلوب و آکنده از خوبی‌ها می‌داند.

«دیروز اگر سوخته ای دوست غم برگ و بار من و تو
امروز می‌آید از باغ بوی بهار من و تو...
دیروز در غربت باغ من بودم و یک چمن داغ
امروز خورشید در دشت آیینه دار من و تو» (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۸۱)

۲ ـ پیوند موضوعات اجتماعی با طبیعت

بازگشت به طبیعت، بازگشت به طراوت و سرسبزی روح خویش است. بی‌جهت نیست که کسانی که رابطه مطلوب‌تری با طبیعت برقرار می‌کنند، از لطافت و ظرافت روحی والایی برخوردارند. طبیعت مادر موجودات است و انسان‌ها فرزندان جدا افتاده اویند. توجّه و تأمّل در طبیعت ملجاء مناسبی برای انسان گرفتار هیاهوی دنیای جدید است. سلمان این نکته را به خوبی دریافته بود. به همین جهت مظاهر طبیعت در شعر وی جایگاه والایی دارد. وی با این نوع نگاه موضوعات اجتماعی زمان خویش را نیز با طبیعت پیوند می‌زند. او از جنگ و شهدا می‌گوید امّا زیبایی‌های آن را به زبان طبیعت ترجمه می‌کند و در اختیار خواننده

می‌گذارد.

«دلم برای جبهه تنگ شده است / چه‌قدر جاده‌های هموار کسالت‌آورند؟! / از یکنواختی دیوارها دلم می‌گیرد / می‌خواهم بر اوج بلندترین صخره بنشینم / آن بالا به آسمان نزدیک‌ترم / و می‌توانم لحظه‌های تولّد باران را پیش‌بینی کنم.»

سلمان هراتی در اکثر شعرهایی که به نوعی به دفاع مقدّس مربوط است، از عناصر طبیعت غافل نبوده است.

«دیروز عصر بود یک کاروان نور / می‌رفت سمت سبز / سوی نسیم محض...»

وی در این شعر کاروان رزمندگان را کاروان نور می‌داند و جبهه‌ها را «سبز» و عین نسیم می‌داند. چنین بیانی شعر سلمان را به سمت معنویتی درخشان و دلپذیر سوق می‌دهد.

۳ـ اعتراض و هشدار

بعد از گذشت چند سال از پیروزی انقلاب، رفته رفته ناکامی‌ها و نامرادی‌ها که معلول عواملی چون از یاد رفتن برخی از ارزش‌ها بود، نمایان شد. مخاطب شعر اعتراض، زورگویان و زراندوزانی‌اند که بی‌توجّه به مفاهیم و ارزش‌های انقلاب در فکر مطامع خویش‌اند. سلمان از طلایه‌داران چنین شعری است. او از این که کسانی بدون هیچ‌گونه توجّهی به ارزش‌های انقلاب و رسالت شهدا در پی آسایش و عاقبت خویش‌اند، لب به اعتراض می‌گشاید، زبان وی گاه لحن طعنه و کنایه به خود می‌گیرد:

«چرا خدیجه گریه نکند / در حالی که او ما را / به اندازه دو باغ گل سرخ / به بهار نزدیک‌تر کرده است / با تحمّل دو داغ به اندازه دو طلوع / صبح ظهور را جلو انداخته است / امّا هنوز حق با شهلاست / شهلا چه

گلی به سر بهار زده است؟ /که این همه زبانش دراز است / و جرئت می‌کند / اسم خیابان‌ها را عوضی بگوید.» (دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۵)

سلمان از این‌که هنوز کسانی می‌توانند با زورگویی به امیال خویش برسند ناراحت است و تعظیم مظلومانَ در برابر ظالمان را برنمی‌تابد. شعر اعتراض بعدها در آثار کسانی چون علیرضا قزوه نمود بیشتری می‌یابد که البتّه به خوبی می‌توان تأثیرپذیری آن را از شعر سلمان هراتی مشاهده کرد. شعر اعتراض به دلیل کمبود حال و هوای شاعرانه، ماندگاری و توفیق چندانی نداشت، گرچه در دوره خویش بسیار تأثیرگذار و فراگیر شد. بعدها این نوع محتوا و مضمون در غزل نیز ظهور پیدا کرد، اگرچه سلمان به این موضوعات در غزل کمتر اشاره کرده است.

امّا کسانی چون علیرضا قزوه، سید ضیاءالدین شفیعی، محسن حسن‌زاده لیله کوهی و... غزل‌هایی در این حال و هوا سرودند. این غزل‌ها نیز (هم‌چون شعرهای نو...) با توجّه به ظرفیت و سوابق غزل توفیق چندانی به دست نیاوردند. در واقع شعرهای اعتراض هر چه از مایه‌های شعری فاصله می‌گرفتند و به شعار نزدیک می‌شدند در مقطع زمانی خویش مخاطبان بیشتری می‌یافتند و به همان نسبت زودتر نیز به فراموشی سپرده می‌شدند. شعر اعتراض در قالب غزل را می‌توان به نوعی تکامل یافته غزل‌های سیاسی ـ اجتماعی دوره مشروطیت دانست: دوره‌ای که شعر اجتماعی بدون رویکردهای درونگرایانه تولّد می‌یابد و دردها و مشکلات اجتماعی با زبانی ساده و عامّه‌پسند بیان می‌شود. البتّه رویکردهای اجتماعی ـ سیاسی در قالب شعر نو را در شعر شاعران نزدیک به عصر ما هم‌چون فروغ فرخزاد نیز می‌توان دید. به ویژه نوع زبان طنز این شاعر در شعر «ای مرز پرگهر» از کتاب «تولّدی دیگر» را می‌توان با طنز موجود در شعر کسانی چون سلمان هراتی و علیرضا قزوه مقایسه

کرد.

۴ ـ کنار نیامدن با مظاهر تمدّن غرب

سلمان هراتی شاعر سادگی‌ها، زیبایی‌ها و طبیعت است. او سادگی را دوست می‌دارد. زیرا همه چیزهای ساده و زیبا اشاره‌ای به فطرت پاک انسانی است. بر همین اساس او با هر چه که مخلّ این سادگی و زیبایی باشد به ستیز برمی‌خیزد و هم‌چنین بر مبنای باورهای انقلابی، غرب و مظاهر تمدّن غرب را غربه‌ای می‌داند که به قصد استحاله کردن فرهنگ ملّی و بومی ما به میدان آمده است، به همین دلیل وی به هیچ وجه با این مظاهر کنار نمی‌آید.

«وقتی یک جرعه آب صلواتی / عطش را می‌خشکاند / دیگر به من چه که کوکا خوشمزه‌تر از پپسی است.» **(از آسمان سبز، ص ۸۰)**

سلمان هراتی در جای جای شعر خویش مظاهر تمدّن را مخلّ دستیابی به زیبایی‌های طبیعت که آیینه فطرت ماست، می‌داند. بنابراین جهان را بدون این مظاهر بیشتر دوست می‌دارد. از سوی دیگر عقیده دارد در فضای جبهه به آسانی می‌توان عناصر طبیعت را درک کرد. البتّه شکّی نیست هریک از این عناصر در شعر سلمان می‌تواند نماد یکی از خصلت‌های والای بشری باشد.

«پل هوایی فاصله دیگری است / من می‌خواهم بیشتر اوقات ببینم / می‌خواهم برف را باران را بهاران را بفهمم... / این‌جا همه با آسمان حرف نمی‌زنند / این‌جا زیر نئون آسمان پیدا نیست.» **(از آسمان سبز، ص ۸۵)**

سلمان معتقد است ما به چیزهای بد عادت کرده‌ایم و لطافت‌های نهفته در سادگی طبیعت را از یاد برده‌ایم.

«ما چه‌قدر دیدنی داریم / ما چه‌قدر غافلیم / ما که به بوی گیج

آسفالت / عادت کرده‌ایم.» (از آسمان سبز، ص ۸۶)

چشم‌های ژرف‌نگر سلمان فقط به تعبیر و تفسیر مظاهر فرهنگ بیگانه اکتفا نمی‌کند بلکه حتّا در ورای همه‌ی واقعیت‌های ملموس دنبال حقیقت آن‌ها می‌گردد. در این نگاه دیگر بهاریَ که سلمان در پی آن است با آن‌چه که به چشم می‌آید متفاوت است.

«سلام بر آنان / که در پنهان خویش / بهاری برای شکفتن دارند / و می‌دانند هیاهوی گنجشک‌های حقیر / ربطی با بهار ندارد.»

(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۲۱)

۵ ـ توجّه به روستا و خلق شعر روستایی

سلمان فرزند روستاست و فقر و رنج را با تمام وجود حس کرده و با آن زندگی کرده است. پدر و مادر سلمان از انسان‌های محروم و شلّاق‌خورده روزگارند که یکی در چهارماهگی مادرش را از دست داده است و دیگری در دو سالگی پدرش را و هنوز هم پینه تازیانه اربابان بر گرده‌شان و غبار آن تلخ‌کامی‌ها از خطوط درهم چهره‌شان نمایان است. سلمان در چنین خانواده‌ای بزرگ شده است. بنابراین بهتر از هر کسی می‌تواند چهره درد و رنجی که بر روستاییان فقیر این مرز و بوم رفته است ترسیم کند. وی هر گاه به شرح چنین چهره‌ای می‌پردازد، شعرش سراسر بغض و اندوه می‌شود و حتّا دیگر آن نوید و بشارتی که در دیگر شعرهای اجتماعی وی می‌بینیم به چشم نمی‌آید.

«بالش من سنگین بود از اشک‌های من / با گوشه زمحنت لحافم / اشک‌هایم را می‌ستودم / بر دامن مادرم اگر گندم می‌پاشیدیم / سبز می‌شد / از بس گرسنه بود.» (از آسمان سبز، «آب در سماور کهنه»)

سلمان در شعر خود از ظلم و ستمی که بر مردم روستا رفته می‌نالد و

ازآن شکوه سرمی‌دهد. او از این‌که هنوز هم ریشه و بساط این ظلم برچیده نشده است گلایه دارد.

«چرا عبدالله به شهر نیاید؟ / وقتی ارباب به ناموسش چشم دارد / مادر می‌گوید / چرا هنوز حق با ناصرخان است؟ / چرا سهم عبدالله / جریب جریب زحمت است و حسرت / و سهم ناصرخان / هکتار هکتار محصول است و استراحت.» **(دری به خانه‌ی خورشید، ص ۱۶)**

سلمان هراتی با این نوع شعر همراه با کسان دیگری چون محمّدرضا عبدالملکیان پدید آورنده جریانی بودند که از آن می‌توان به عنوان شعر روستایی نام برد. البتّه عبدالملکیان در شعرهایش ضمن ستایش حال و هوای روستا، از دلگیری فضای اجتماعی شهر شکایت می‌کند.

در این زمینه می‌توان به عنوان نمونه شعر «چوپان» وی را از مجموعه شعر «ریشه در ابر» نام برد. بعدها کسان دیگری نیز به این مقوله پرداختند که از این میان می‌توان به مصطفی علیپور اشاره کرد.

۶ـ زبان و ساختار

سلمان شاعری قالبی نبود، گرچه بیشتر سروده‌هایش در قالب سپید بود، امّا راه ذهن را بر قالب‌های دیگر نمی‌بست. حرف بود و حال که قالب شعری را برای یک شعر تعیین می‌کرد نه تعصّب و خامی و تنگ‌نظری.

سلمان ازهمه قالب‌های شعری برای بیان مقصودش بهره برده است. وی در شعرهای نو و سپید خود سعیِ کرده به نوعی به شعر خود فرم ببخشد. این فرم گاه با تکرار یک جمله یا یک سبک جمله خاص در شعر به وجود آمده است. مثلاً در شعر «من هم می‌میرم» ص ۱۳ کتاب «دری به خانه‌ی خورشید» با تکرار جمله‌های پرسشی مانند «چه کسی برای گاوها علوفه می‌ریزد؟» فرم خاصی در شعر به وجود آمده است.

گاه نیز با بخش‌بندی شعر و تقسیم آن به چند قسمت این حالت ایجاد شده است. مثلاً در شعر «عید در دو نگاه» شعر به دو بخش اوّل و دوم تقسیم شده است. این بخش‌بندی به خواننده این امکان را می‌دهد که با مقایسه دو قسمت شعر، خود دربارهٔ آن قضاوت کند. شعرهایی چون «شرح موارد حسّاس» و «نیایش‌واره‌ها» از چنین فرمی بهره برده‌اند.

زبان شعر سلمان، زبان شعر انقلاب است. وی را می‌توان از تأثیرگذارترین شاعران در حوزه زبان این دوره دانست. کمتر خواننده‌ای است که در ارتباط برقرار کردن با شعر وی دچار مشکل شود. کلمات طوری در کنار هم چیده شده‌اند که هیچ کدامشان برای بقیه غریبه نیست. وی در شعرهای نو خود ثابت کرده است که توانایی بهره‌گیری از عامیانه‌ترین لغات را دارد. برای نمونه می‌توان شعر «آب در سماور کهنه» از کتاب «از آسمان سبز» را مثال آورد. وی در این شعر حتّا به راحتی از لغات و فرهنگ محلّی خود استفاده کرده است. از سوی دیگر از واژگان به اصطلاح ضخیم نیز به خوبی استفاده کرده است و از بار معنایی آن غافل نبوده است. نمونه این نوع استفاده را می‌توان در «نیایش‌واره‌ها» دید. البتّه سلمان در غزل‌ها و دیگر شعرهای سنّتی محتاطانه‌تر رفتار می‌کند. در این شعرها دیگر از واژگان فرهنگ عامّه خبری نیست. هم‌چنین فضای غزل‌ها به وی اجازه استفاده از واژگان روزمره را نیز نداده است. حال آن‌که این واژگان در شعر نو و سپید وی دیده می‌شود.

پی‌نویس‌ها:

۱ ـ یاحقی، محمّدجعفر، چون سبوی تشنه، جامی، ۱۳۷۴، ص ۲۵۴.

۲ ـ عبدالرضا رضایی‌نیا، سرود مرد غریب، به کوشش سیّدضیاءالدین شفیعی، حوزه هنری، ۱۳۷۳.

۳ ـ محمّد هراتی، همان.

۴ ـ عبدالرضا رضایی‌نیا، همان.

---

* نشریه‌ی «فرهنگ پایداری»، پیش شماره‌ی سوم، مرداد ۱۳۸۱، صص ۴۷ـ۴۴.

نگاهی به اشعار جنگ در کارنامه‌ی شعری سلمان هراتی *

سینا میرزایی

اشاره:
زنده‌یاد سلمان هراتی جزو پانزده شاعر برگزیده بیست سال شعر جنگ در سال ۷۹ بود. سلمان شعر را با شعر جنگ شروع کرد و شاید به جرئت بتوان گفت الفتی که شعر جنگ با سلمان برقرار کرده، با کمتر شاعری داشت. این الفت و قرابت را در بوته نقد نظاره می‌کنیم.

سلمان هراتی یکی از چهره‌های توانای شعر انقلاب و جنگ است. این شاعر خیلی زود انقلاب را درک و آن را در اشعار خویش منعکس کرد.

وی از نخستین شاعرانی است که در قالب شعر آزاد فعالیت داشت و در این زمینه به پیشرفت‌های چشمگیری دست یافت و به سرعت زبان مردم را درک کرد. شعر سلمان، سرشار از عشق، ایمان و خلوص است که ارزش‌های بی‌بدیل هویّت اسلامی را نشان می‌دهد.

سلمان با آگاهی تام به سراغ شعر آزاد رفت و خیلی زود آثار درخور تأمّلی ارائه داد. می‌توان سلمان را تواناترین شاعر آزادسرای انقلاب دانست. مخاطب در شعر سلمان با صمیمیتی خاص روبه‌روست که از

عاطفه‌ی قوی او نشأت می‌گیرد. اصلی‌ترین عنصر شعر سلمان عاطفه است که میان اجزای شعرهایش، رابطه لطیف و ملموسی برقرار می‌کند.

حتّا وقتی سلمان، سیاسی و با زبانی تند و صریح شعر می‌گوید، باز عنصر عاطفه به شعر او شکل خاصی مَی‌دهد:

«پابلو! / نیستی وگرنه / یک شاخه گل محمّدی به تو می‌دادم / تا با عطر آن تمام دیکتاتورها را مسموم کنی...»

سلمان شاعری مسلمان و آگاه است و شعرش ارتباط تنگاتنگی با قرآن، احادیث، جبهه و انقلاب دارد. سلمان ابا ندارد که در شعرهای آزاد خویش، سیاسی فکر کند و سیاسی حرف بزند.

«اریستوکراسی با جلیقه مخمل / بر پله‌های سازمان ملل / بار انداخته است / و به دنیا برگ زیتون تعارف می‌کند / ○ / امروز در روزنامه خواندم / ته سیگارهای چرچیل را به قیمت گزافی فروختند / دیروز در باغ وحش / شامپانزه‌ای دیدم که به نظریه داروین فکر می‌کرد.»

سلمان با چنین شعرهایی، شاخه‌ای از شعر آزاد مردمی را گسترش داد. می‌خواست به زبان مردم و برای مردم شعر بگوید و به این مهم پرداخت و موفّق نیز شد، چرا که هدف شعر و به طور کلّی هنر، ارتباط با عموم مردم است و موفّق‌ترین هنرمندان، مردمی‌ترین هنرمندان بوده‌اند.

شعر سلمان، شعری ارگانیک است با اندیشه‌ای پویا که زوایای زندگی امروز را می‌کاود.

«بهار از تبار محمّد است / و جهان / به تدریج در قلمرو این بهار / گام می‌زند / فردا / با یک زلزله صبح می‌شود / آنگاه پیامبران / با شاخه‌ای از گل محمّدی / به دنیا می‌گویند / صبح به‌خیر... / فردا پایان بدی است / فردا جمهوری گل محمّدی است.»

در شعر سلمان تلفیق مظاهر عینی و مفاهیم ذهنی موج می‌زند. سلمان

در شعرش بر لبه‌ای حرکت می‌کند که این دو را به هم ربط می‌دهد. او نه آن گونه به عینیت می‌پردازد که شعار دهد، نه آن‌گونه به ذهنیت گرایش می‌یابد که از مردم فاصله بگیرد و به دنیاهای ناممکن وذهنی پناه ببرد.

شعر سلمان سرشار از جنون و خطر شاعرانه است. گاهی بیان نو در شعرش مخاطب را مجذوب می‌کند و گاهی صراحت بیان او که نشانگر دیدگاه سیاسی اوست:

«در کجای جهان / این همه پنجره برای تنفّس باز شده است؟ / من از تو برنمی‌گردم تا بمیرم.»

بیان واقعیت‌های اجتماع و جنگ در کنار عرفانی ملموس و زمینی، به شعرش لطافت خاصی بخشیده است. نمونه‌ی برجسته دیدگاه عرفانی سلمان، «نیایش واژه‌ها»ی اوست:

«ای رود شوریده! / آوازهایت را بیاموز / نزدیک است سنگ بمیرم.»

سلمان به شعر مانند یک اندیشه‌ی تازه فکر می‌کند و در آن به پیام معتقد است. گستره‌ی اندیشه‌اش وسیع و مدام در شعرش در حال تازه شدن است.

گاهی از طنزی تند در شعرهایش استفاده می‌کند که به عنوان یک عنصر برجسته در شعر او حضوری ارگانیک دارد؛ طنزی که نشانگر تعهّد واقعی اوست و تعهّد در ذات شعر اوست و با آن پیوندی شهودی دارد. اندیشه در شعر سلمان به صورت درونی شکل گرفته است و طنز تلخ او نیز زاییده‌ی شرایط اجتماعی است:

«درختان تجسم استفهامی سبز / که سال را چگونه سرآوردی؟ / وقتی جنوب را بمباران کردند / تو در ویلای شمالی‌ات / برای حلّ کدام جدول بغرنج / از پنجره به دریا نگاه می‌کردی؟»

سلمان غالب قالب‌های شعر فارسی را تجربه کرد و در این قالب‌ها،

موفّق عمل نمود. مانند رباعی‌های او که با آن که شمارشان از انگشت‌های دست فراتر نمی‌رود، امّا نمونه‌ی بهترین رباعی‌های انقلاب هستند:

«یک روز مرا از این بیابان ببرید
از خالی بهت شوره‌زاران ببرید
تا محضر سبز آب را دریابم
چشمان مرا به باغ باران ببرید»

عنصر شهود موجب شده بود که حتّا در یکی از شعرهایش، مرگ زودرس خویش را پیش‌بینی کند.

سلمان هر چه بود، خودش بود و حتّا خودش را شاعر نمی‌دانست. او در نامه‌ای به برادرش گفته است: «... من هیچ چیز نمی‌دانم جز ساده‌نویسی معمول. شعر، آفتاب زندگی من است. مرگ من در راه است و خواهد رسید، در بهار، وقت ستایش گل‌ها یا در جاری آب‌های سبز تابستان و شاید در التماس زردفام پاییز وقتی که برگی زمین مرطوب را خانه می‌کند...»

---

* روزنامه‌ی جام جم، ۱۴ آبان ۱۳۷۳، ص؟.

از آسمان سبز*

(برداشتی از دفتر شعر سلمان هراتی)

یوسفعلی میرشکاک

در خانه‌ی خود غریبی! به کجا باید پناه ببری؟ آن‌جا؟ زیر آن سقف؟ متهمی! کجا؟ ناشران محترم روبه‌روی دانشگاه پنجه در پنجه رویاروی توانند. چرا که از قبل قلم دشمنان تو نان می‌خورند، پیچیده‌ترین سازمان‌های چاپ و نشر در خدمت غرب و شرق، که هر صدای کدری را منتشر می‌کنند الا صدای روشن تو را ای شیعی مظلوم! از آسمان سبز سخن می‌گویی و آنان سقف سیاه کوتاه می‌خواهند و تو که نمی‌توانی خفاش باشی بازار شب را پر از آواز آفتاب می‌کنی، اگر تنها کمر بربندی، راه بر تو خواهند گرفت اگر به جماعت بپیوندی متهمی! آه ای شیعی

مظلوم ای مسلمان ای سلمان!

«مرا به تماشای توفان / مشتاق کن / من تنهایم / می‌آیم / و باقی مانده خویشتن را / با تو تقسیم می‌کنم.»

در باور شیعه روز هیجا و نبرد روز رجز خواندن است و شعار دادن و شعر سلمان هراتی (آذرباد) سرشار از شعار است. شعار شاعر شیعی، و دشمن شعار دادن ما را نمی‌پسندد. چرا؟ جز به این سبب که علیه او شعار می‌دهیم؟ شگفتا. اگر شعار از آن‌ها باشد شعر است و اگر از ما باشد جرمی است و گناهی نابخشودنی.

«دلواپس آفتابند انگار/ پنجره‌های مغموم به قاب اندر / دستانتان به مرگ بینجامد / شگفتا / در بیکران آفتاب خیز ما / مگر پشت تاریکی دل‌هاتان / پنهان مانده باشید.»

سلمان هراتی در شعرهای آزاد خود آزادانه شعار می‌دهد، می‌تواند به خاطر پسند دیگران از شعار دست بردارد. امّا وی از فرزندان آن «یمگان مرد» است که می‌گفت:

گر تو نشاط درگه جیلان کنی
من قصد سوی درگه رحمان کنم

سوی دلیل حق بنهم روی خویش
تا خویشتن به سیرت سلمان کنم

زی اهل بیت احمد مرسل شوم
تن را رهی و بنده‌ی ایشان کنم

تا نام خویش را به جلال امام
برنامه‌ی معانی عنوان کنم

* * *

«او بیشتر پیاده راه می‌رود / اتومبیل ندارد / کفش‌هایش را خودش پینه می‌زند / او ساده زندگی می‌کند / او هم مثل خیلی‌ها از گرانی، از تورّم / از کمبودها رنج می‌برد. / او دلش برای انقلاب می‌سوزد / و از آدم‌های فرصت‌طلب بدش می‌آید / * / او خیلی مهربان است / وقتی «بابی ساندز» را خودکشی کردند / او به دیدن مسیح رفت / و ما را با خود تا مرز مهربانی برد / باور کنید اگر او یک روز / خودش را از ما دریغ کند / تاریک می‌شویم.»

اگر شعر و شعار سلمان را نمی‌پسندی به سبب این است که دلت با ممدوح سلمان صاف نیست. او می‌گوید:

«در روسیه همه‌ی کوچه‌ها / به تالار تئاتر ختم می‌شود / کارگران در فضای دودآلود تریا / پشت سلامتی ودکا / به درک طبقاتی خویش نائل می‌شوند / * / دنیا در بستر نیرنگ آرمیده است / اریستوکراسی با جلیقه‌ی مخمل بر پله‌های سازمان ملل بار انداخته است.»

اگر صدای سبز سلمان را نمی‌پسندِی گناه از صورت شعر و شعار سلمان نیست! سبب این است که تو از باور سبز شاعر بهره‌ای نبرده‌ای.

سلمان هراتی اگر شعار می‌دهد متعهد است! به سهو شعار نمی‌دهد. آگاه است شعار وی از شعورش نشأت گرفته است وگرنه آن‌جا که با شعر

برابر می‌نشیند عرصه را بر بسیاری از شاعران شعر آزاد تنگ می‌کند:

«ای ایستاده در چمن آفتابی معلوم / وطن من / ای تواناترین مظلوم / تو را دوست می‌دارم / ای آفتاب شمایل دریادل / و مرگ در کنار تو زندگی است / ای منظومه نفیس غم و لبخند / ای فروتن نیرومند / پسران تو / مردان نیایش و شمشیرند / و مادران صبوری داری / و پدرانی به غایت جرأت‌مند / و جنگل‌هایی در نهایت سبزی و ایستادگی / و دریاهایی با جبروت عشق هماهنگ.»

*

«آذرباد» نه همین شاعر آزاده، که از پیشاهنگان شعر نیمایی پس از انقلاب است.

«روزی پر از جست‌وجو رنگ می‌باخت / شب مثل یک خستگی بر تن کوچه می‌ریخت / باغ خیال خیابان / آرامش خیس خود را / مدیون باران و مه بود / من دست دل را گرفتم / از همهمه درگذشتم / بیرون آبادی ـ آنجا / چپر بود / پشت سکون غریبی نشستیم / باران می‌آمد به تندی / هر قطره اسم خدا بود / ** / و من هر گلی را که می‌دیدم از دست‌های تو آغاز می‌شد / و آبی که از بیشه‌ی دور می‌آمد آرام آرام / بوی تو را داشت / من از ابتدای تو فهمیده بودم / که یک روز خورشید را خواهی آورد.»

*

هنرهای هراتی بسیار است و از آن جمله است توانایی وی در سرودن غزل، این قالب همیشه و هنوز شعر فارسی! نامیراترین شکل شعر. در باور من هیچ شاعری شاعر نیست مگر این‌که از آزمون قالب‌های کهن پیروز و سربلند بیرون آمده باشد و این باور منعی است تا مدعیان کسالت

بنیاد ناتوانی پیوند متشاعر نتوانند در صف شاعران بنشینند. هر کس که نتواند در غزل و مثنوی و قصیده جوهر خود را بنمایاند از پیروی نیما و پس از نیما طرفی نخواهد بست و سلمان، در غزل نیز نوآور است و غزل او خنجری است در چشم دل آنان که شعر همگان را چون شعر خود سست‌مایه و بی‌مقدار می‌پسندند و آرزو می‌کنند که ای کاش باب غزل بسته می‌شد.

دل باغ تا سبزه را آرزو کرد
بهار آب و آینه را روبه‌رو کرد

زمین را در اطراف باران رهانید
تن خسته‌ی خاک را زیر و رو کرد

خیابان پر از خلوت و خامشی بود
خم کوچه‌ها را پر از های و هو کرد

نگاهم پی خواهشی سبز می‌رفت
بهار آمد و با دلم گفت‌وگو کرد

مرا با صدای تر آب‌ها خواند
مرا با دل خسته‌ام روبه‌رو کرد

چنان با من از مرگ آلاله‌ها گفت
که روحم تب مرگ را آرزو کرد

بعضی‌ها بر شعر آزاد هراتی انگشت عیبجویی می‌نهند که پیرو زبان فلان و بهمان است. اوّلاً شعر آزاد به خاطر رهایی از وزن و قافیه شائبه‌ی تشابه و تأثیر را پیش می‌آورد. ثانیاً در شعر بالنده‌ی فارسی پیروی و حتّا استقبال از زبان و سبک دیگران نه‌تنها عیب شمرده نمی‌شود که حس و علو سخن استادان از همین پیروی است و زبان و سبک مستقل مفسده‌ای است غربی که هزاران استعداد را به باد پژمردگی سپرده است و ثالثاً هراتی کشف‌های زبانی خاص خود را دارد و اگر به کار بستن برخی واژه‌ها و ترکیب‌ها که در شعر دیگران هست، جرم است زهی مجرم خواجه حافظ که خون هزار دیوان رنگین را به گردن دارد.

امروز اگر به دو واژه یا اصطلاح در شعر کسی برخورد کنند که قبلاً در شعر دیگران دیده باشند «ارشمیدس»وار فریاد یافتم یافتم برمی‌کشند.

اگر «پس پشت» را فی‌المثل در شعر تو دیدند متهمی که شعر فلان را پیش چشم داشته‌ای. سبک خراسانی را نخوانده‌اند تا ببینند که از این دست ترکیب‌ها از کیست؟ اگر واژه «اسب» را در شعر تو بینند به یاد منوچهر می‌افتند. طفلان مکتب ندیده منوچهری را نخوانده‌اند. شگفت بازاری است نقد که باید از دست آموختگان خویش انوری‌وار فریاد برآورد. آسمان مهتری بدو بسپرد. ای دریغا...

باری من وظیفه‌ی خود می‌دانم به هراتی بگویم: مردانه باش تا امیر کلام تو باشی و چنین خواهد بود ان‌شاءالله و گوش با سخن آنان که در

سایه پنهان می‌شوند مدار و از یاد مبر کلام خود را:

هر چند هوای دل من توفانی است
بنیاد دلم نهاده بر ویرانی است

در من امّا پلی است از درد و نیاز
می‌خواندم آن سوی که آبادانی است

* روزنامه‌ی کیهان، شماره‌ی ۱۲۸۵۳، دوشنبه ۱۴ مهر ۱۳۶۵، ص ۱۶.

قد کشیدن در هوای عشق*

تیرداد نصری

عناصر اصلی سامان‌دهنده «ذهن» و هنجارهای «زبان» سلمان در مجموعه‌ی اوّل او «از آسمان سبز» به تعلّق خاطری ویژه گواهی می‌دهند. گواهی بر این‌که در بازی ظریف و سریع ذهن و زبان، بیان ذهن، مقدّم‌تر از زبان انگاشته شده و گویی زبان برای سلمان، فقط از پس پشت ذهن، هویتی داشته شده و رشد می‌یافته؛ برای سلمان زبان قبراق و یا لغزنده تفاوتی نداشت.

آیا این ویژگی شعر پس از انقلاب نبود؟ شعری که در خون خود عادات و ایدئولوژی‌های شعری سال‌های ۴۵ تا ۵۷، همچون: موج نو و حجم و ناب را به همراه نداشته و یکسر بر فراز سر همه‌ی جریان‌ها و عادات هنری این مقطع بیست ساله به پرواز درآمده بود؟ پروازی که اگر با اصطلاح «طبیعت اجتماعی شعر معاصر» نام‌گذاری نشود و بر آن توقّف

جدّی انجام نپذیرد، امکان هر نوع تحلیل ملموس و جامع تاریخ شعر ما، از تحلیلگر و ناقد و خواننده میانسال سلب خواهد شد.

به هر حال برای پرهیز از نتیجه‌گیری کلّی درباره شعر سلمان هراتی و به خاطر گریز از دام کلّی‌گویی، باید به همان عناصر سامان یافته و شاخص ذهن یعنی عشق نگاه دقیق‌تری بیندازیم.

عشق، عنصر ثابت و نقطه آغازین حرکت سلمان

عشق با همه نظرگاه‌های کلّی موجود در شعر ـ شاید کلّی‌تر از آن‌چه فی‌المثل در غزل سبک عراقی به میان آمده ـ آیا می‌توان گفت: که سلمان، نوع (ژانر) تغزّل را از طریق تماس با رباعیات و دوبیتی‌ها، درونی خود کرده بود و نه مثلاً از طریق تماس ممتد با غزل حافظ؟ غیبت یک سلسله از ویژگی‌های ذهن و زبان حافظ در غزلیات و رباعیات سلمان، این احتمال را تقویت می‌کند؛ امّا موضوع اصلی این نیست که او با توسّل به چه راه‌هایی به عشق قدم نهاد.

موضوع اصلی، همان «حضور عشق» است در ذهن سلمان:

«دنیا به عشق محتاج است و نمی‌داند» (شعر «دوزخ و درخت گردو»)

«بیا و مرا با عشقی ابدی هم آشیان کن» (شعر «پندار نیک»)

«زین پیش هر چه بوده‌ام، عاشق نبوده‌ام» (شعر «در کوچه‌های گریه و هیچ»)

«مگر می‌توان به انکار عشق برخاست» (شعر «بر قلّه‌های انتظار»)

«بدان که جولان شیطان / به طلوع عشق نمی‌انجامد» (همان)

«انکار عشق / اقرار فضاحت آن دلی‌ست / که چشم از روشنی برمی‌دارد» (همان)

و این نمونه‌ها، نه‌تنها نشانه‌ای از حضور بالنسبه وسیع «صورت ازلی عشق» در ذهن سلمان است؛ بلکه این حضور، مهم‌ترین «محتوای ادبی»

شعر سلمان را هم تشکیل می‌دهد و به همین شش نمونه نیز محدود نمی‌شود. سلمان «عشق» تولّد یک آغاز است و یا آغاز یک «تولّد» در حیطه ادبیات:

شاید که به عشق نیک اندیشه کنیم
فرهاد شویم و عاشقی پیشه کنیم

احتمالاً این بیت با آن ایهام موجود در قید «شاید» به معنای «اگر» و شاید، به معنای شایستگی و لیاقت شاعر، تداعی‌کننده ذهن تغزّلی شاعری کلاسیک باشد؛ امّا تمامی این لحن و آن زیرکی زبانی این بیت از رباعی عشق سلمان بود در آخرین برگ‌های «از آسمان سبز»، که در دوبیتی‌های پایان کتاب، همین دورنمایه و تم تکرار شده است:

غم عشقی که در خود می‌نهفتم
شبی آن را به چشم خسته گفتم
دل من مثل ابری گریه سر داد
سحر شد مثل خورشیدی شکفتم

بر حسب اتّفاق، همین رباعی گویی روایتی از همان «تولّد یک آغاز»ی است که به آن اشاره رفت و درعین حال نشان‌دهنده اشراف وسیع سلمان است به تولّد و تحوّل و تکامل خود. سلمان در حین گردش درونی، فهرست‌گونه عناصر درون خود ـ که بر اوّلین و مهم‌ترین آن عشق نهاده ـ حتّا به این نکته نیز وقوف می‌یابد که عشق به سادگی دست یافتنی نیست (به الگوی فرهاد؟) امّا با همه این آگاهی‌ها:

تو را ای عشق من شفاف دیدم
تو را چون چشمه‌های صاف دیدم
به دنبال تو گشتم پیر گشتم
تو را در پشت کوه قاف دیدم

و عاشق هم آنگاه که لحظه‌ای در خود مکث می‌کند، سر فرود می‌آورد، می‌اندیشد و گمان و وهم بر او چیره می‌شود به ورد گونه‌ای نیازمند می‌شود تا اشباح تلخ دور و بر را پراکنده کند:

اگر ای عشق پایان تو دور است
دلم غرق تمنّای عبور است
برای قد کشیدن در هوایت
دلم مثل صنوبرها صبور است

اگر تعریف دقیق یا «تصویر و توصیف» دقیق این عشق، جدا از مناسبات محور (من / عشق) مطالبه هر خواننده باشد از شاعر، سلمان؛ امّا نیازی به ارائه جزییات بیشتری از محور (من / عشق) نمی‌بیند. در روح شرقی شعر از فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ و به همین سیاق از سبک هندی تا مشروطه و تا همین اواخر، تعریف ویژه از عشق به مقوله‌ای تاریخی ـ فرهنگی برمی‌گردد و عشق گذرگاه و محل ارتباطی است که شاعر و مخاطب ـ هر دو ـ به گونه‌ای از آن می‌گذرند که گویی به همه دست‌اندازها و پیچ و خم‌های این گذرگاه، با توسّل به رمز این واژه مسلّطند. شاعر معاصر بودن، روایت مکرّر و کلّی «تغزّل ـ عرفان» را در سلمان برنمی‌تابد (از یاد نبریم که عشق برای سلمان به قرینه نوع و بافت کلام رمانتیک نیست) و در عین حال به یاد داسته باشیم که برای سلمان ـ با استعانت از دیدگاه نشانه‌شناسی «بارت» ـ «عشق» همان «قلمرو پراکندگی یا حاشیه من» است و «شکلی از امور گوناگون در اجرای یک واحد»؛ ولی اگر زندگی شخصی و زندگی اجتماعیِ سلمان، قدرت تهیّه یک زبان شسته و رفته و در عین حال روایتی از عرفان را از او سلب می‌کند، برای وی چه باقی می‌ماند، جز دست به کار شدن؟ و سلمان به ناچار دست به کار می‌شود؛ دوبار: الف ـ یک‌بار عشق را از دیدگاه معاصر و توصیفی بیان

می‌کند. ب ـ دیگر بار خود را از حاضر عشق به غایت نفرت حرکت می‌دهد.

در توصیف دقیق از عشق کلّی، عشق این بار مفهوم وطن می‌یابد:

«ای وطن من، ای عشق / ای اجتناب‌ناپذیر / باید تو را سرشار بود / به قدر آفتاب»

و اگر این توصیف از صفحه ۶۱ کتاب «از آسمان سبز» انتخاب شده نه به معنی طرح ناگهانی دل‌مشغولی‌های محسوس اوست که وطن و عشق از همان صفحه اوّل مجموعه به گونه‌ای عجین شده با هم، حرکت می‌کنند:

«وطن من / ای تواناترین مظلوم / تو را دوست می‌دارم / مرگ در کنار تو زندگی‌ست / دریاهایی با جبروت عشق هماهنگ / من فرزند مظلوم توام... / و شعر من / زمزمه‌ای‌ست که / مظلومیت تو مرا آموخته»

(بخش‌هایی از شعر «دوزخ و درخت گردو»)

حالا دیگر (حاشیه / من) دایره‌ای بسیار وسیع‌تر از پیش است و اجراهای متعدّد از عشق متنوع‌تر. حالا دیگر زبان تابعی است از ثابت ذهن و در ارتباط با اجراهای متعدّد، و ذهن سرزنده از عشق، زبان شاعرانه را بر هر آن‌چه که شکار شود می‌برد و می‌دوزد و بر تن شعر می‌کند؛ که فرصت دهد، زبان گاهی به گونه‌ای مستقل به کشف زاویه‌ای از زوایای پنهان جهان شعر قدم پیش بگذارد. پیشتر هم گفته شده بود که زبان برای سلمان از پس محتوا می‌آید و متغیری است از محتوای ثابت در شعرهای او. نمونه‌ها هم متعدّدند:

در توصیفی از گذشته: «سال قحطی چشم تو / آسمان آیینه تمام نمای دق بود / عشق حرام بود» **(شعر «ای پاسخ سپید»)**

در توصیف سپهری: «دست بر شاخه عشق / روی در پنجره داشت»

(شعر «خواب همیشه علف»)

در توصیف تو: «تو مثل ستاره / پر از تازگی بودی و نور / و در دستت انگشتری بود از عشق» (شعر «یادهایت»)

و در توصیف حماسی از امید و ظفر: «از اشک عاشقانه خورشید در کویر / نیلوفر امید و ظفر قد کشیده است» (شعر «تا کومه‌های آبی دریا»)

نمونه‌ها و اجراها متعدّدند. خبر می‌آورد که:

جز گریه‌های خالص دلدادگان عشق
هر های‌های دیگری آن‌جا غریب بود

و حسرتمندانه آرزو می‌کند که:

کاشکی تا ببویم وسعت عشق تو را
مرکبی از جنس توفان داشتم

و نگاه فلسفی به عشق می‌اندازد که:

تا فهم لحظه‌های عدم در حریم عشق
از ابتذال ممتد کاشانه‌ها گریخت

ابتذال و مرداب و... را در بررسی عنصر نفرت در شعرهای سلمان مجدداً به تماشا خواهیم ایستاد و اوج و انتهای حرکت از غایت عشق به مبدأ نفرت در شعر (با آفتاب صمیمی) کتاب اوّل، دقیقاً حرکتی است از مجرّد واژه به محسوسات جهان خاکی، شعری پر از طنین عشق در چهره مردم روی زمین. شعری تماماً حکایت عشق و انباشته از «عزاداری هر سال عاشورا / در مسجدی سقف‌آبادی» و «مردان مزرعه و کار / که بالو بر دوش از ابتدای آفتاب برمی‌گردند» شعری لبریز از «میدان شوش / کوره‌پزخانه‌ها / مزرعه‌ها و نهرهای قدیمی / و تنورمان» «فشنگ و صلوات / و گیوه پاره / شب‌های جمعه و بهشت زهرا» و «مالکم ایکس» درخت بائوباب. «خالد اسلامبولی» و «بابی ساندز» و اردوگاه‌های فلسطینی و... پنجره‌های بعدی و گل‌های محمدی و همه هم در یک شعر.

آیا به راستی همهمه عشق را در این شعر نمی‌شنوید؟ در اوایل مقاله هم اشاره‌ای بود به متن (ادبی / عرفانی) به مثابه تکیه‌گاه اصلی سلمان؛ امّا تا این لحظه از نگاه مجدّد به شعرهای کتاب اوّل سلمان، آن‌چه که از همه چشمگیرتر است، ادغام نشانه‌های ادبی است با نشانه‌های عرفانی. نشانی از مرز و جدایی این دو نوع از نشانه‌ها نیست و گویی (ادبیات ـ عرفان) که در چشم‌انداز واضح خود همان (عشق / خدا) است، دو روی یک سکّه‌اند بی‌هیچ تفاوتی. شاید هم از چشم سلمان بین دو روی این سکّه تفاوتی نمی‌توان یافت و یا... و یا چیزی شبیه به هم در چشم‌های سلمان مانع تماشای واقعی و ملموس‌تر است؟ هر چه هست، جایی در مجموعه‌ی «از آسمان سبز» شعری هست که در آن، سلمان در (این / همان) میان (عشق / خدا) مرزی می‌یابد که اگر پیش از این از چشم ادبی شاعر پنهان بود امّا نگاه صریح و قاطع درون شاعر، آن را شکار کرد تا تکلیف تفاوت‌های در سوی عشق / خدا آشکارتر شود. ادامه این خط‌کشی در مجموعه دوم سلمان، دل‌مشغولی اصلی است؛ امّا در مجموعه نخستین شعر «پندار نیک» حاصل توجّه اوّلیه سلمان به این دقّت در ارائه احساس است. شعری که تمامی آن گلایه شاعرانه‌ای است از خود و خویشتن خویش در گفت‌وگو و راز و نیاز با خدا.، شاعر رو در روی خدا می‌نالد که:

«دریغا / از تو به جز نامی / هیچ نمی‌دانم / این‌جا نه این‌که تو نیستی / من کورم».

و می‌سراید که: «از این پنجره / که پیش روی من نشانده‌ای / یک شب به خانه من بیا / خدا» و اگر چه شعر با تقاضای: «بیا و مرا با عشقی ابدی هم آشیان کن.» پایان می‌پذیرد؛ امّا این «یافته اکنون آشکار» که در مجموعه اوّل، تنها در یک شعر کاملاً حضور دارد، در مجموعه «دری به

خانه خورشید» تبدیل به ۱۵ شعر (نیایش‌واره‌ها) می‌شود و چنان زبانه شاعرانه و فرم شاعرانه‌ای با خود به همراه دارند که اگر خواننده از عنصر ثابت ذهن سلمان و مسیر تحوّل و حرکت آن آگاه نباشد، بی‌شک به این نتیجه دست خواهد یافت که گویا زبان و فرم سلمان است که ذهن او را ساخته و پرداخته، در حالی که چنین نیست و همه می‌دانیم که سلمان در ادامه زندگی شاعرانه‌اش، اگرچه از فرم‌های ساده‌تر (بر اساس تداعی‌ها) به فرم‌های پیچیده‌تر گرایش یافت ـ شعرهای متّکی به ایجاز و کوتاه‌تر؛ امّا آن‌چه که فضای صمیمی شعرهای او را هم‌چنان، تر و تازه نگه‌داشت، همانا تداوم اندیشه‌ای است که نخستین بار همراه با آن به جهان شعر قدم نهاد. این اندیشه در عین داشتن ملاحظات تکراری در خود، در ادامه حیات شعری سلمان و به خاطر اطمینان سلمان به قدرت رهبری‌کننده محتوا، فرصت خوبی را در اختیار او گذاشت تا به مسئله زبان و فرم هم بپردازد. فراتکنیک موجود در «نیایش‌واره‌ها»، میدان آفرینش‌های سلمانند. در حیطه زبان و فرم ـ دو مقوله‌ای که بنا نبود به آن بپردازیم و درهمین جا از حاشیه آن‌ها می‌گذرم ـ بسامدگیری ساده، ولی تقریباً پرمعنای زیر را ارائه دهم: تعداد مضامین مربوط به عشق در کتاب اوّل، ۲۱ مضمون در ۱۲ شعر سپیدش که به ۵ مضمون در ۳ شعر سپید در کتاب دوم کاهش می‌یابند و در بخش کلاسیک‌های دو کتاب حدوداً بدون تغییرند (۱۷ مضمون عشق در کلاسیک‌های کتاب اوّل و ۱۵ مضمون هم در کلاسیک‌های کتاب دوم). این بسامد نشان می‌دهد که سلمان در شعرهای سپید کتاب دوم، جایی برای تجلّی این دل‌مشغولی عمده خود نمی‌یابد. در همان کتاب اوّل، او توقّف بر روی ۲۱ مضمون مشترک از عشق هم اگر پی‌گیری شود ـ به خوبی نشان می‌دهند که بار معنوی ـ مجرد عشق عمدتاً با شمایل زمینی ـ محسوس عشق تعویض شده‌اند و در این

تعویض عاشقانه‌های سلمان در دامنه‌های عادی‌تر و شلوغ زندگی سرریز می‌شود. با چهره‌هایی برآمده از میرزاکوچک‌خان، گالش: ـ «من مست لحظه‌های بی‌ریای توام گالش... مثل غروب عمیقی گالش» و «یک کله درشت نور در جان من / با تشییع هَر شهید / تکثیر می‌شود و مادران دردمندی که «تنها دوست آن‌ها آسمان بود» و آنانی که «در همیشه‌ای از بهار ایستاده‌اند / بی‌مرگ» و ناگهان پرسشی به جهان هول و نفرت. جهانی دست نخورده، بکر و هول‌آور و ناگهان: «باید حنجره بدی را فشرد» همراه با بوی مرداب و نفرت از مرداب: «رکود مرداب‌ها / لجن هزار مرداب / رخوت مرداب / جسارت مرداب» و نفرت از کسانی که: «پیمان به قتل آفتاب بستند» از «انسان واژگون و کج و معوج» و «سطل زباله کاپیتالیسم» و «اختلاط گرگ و میش» و «خنجر نارفیقان» و «کسانی که معلوم نیست با چه نیتی به جبهه کمک کردند» و «صاحبان ویلا در شمال» و نفرت از آجیل‌ها: «می‌ترسم / آجیل‌ها غافلمان کنند.» و نفرت از «خوش‌رقصان» و «آرامش موقّت» و کسانی «در حضور مهربان / در پنهان / دشنه برکف» و نفرت از «میل مبتذلی که ما را مدام به جانب بیخودی و فراموشی می‌برد» و «مردم اهل صف مرغ و متکا» و «من از حضور این همه بیخودی در خانه‌ام متنفّرم» و دلتنگی از «یکنواختی دیوارها» و پرخاش به «آسایش که از مقصد دورمان می‌کند.» و گرفتگی از «نور نئون‌ها که زیر آن آسمان پیدا نیست و هم‌چنان، نفرت از ماهواره‌های دروغ‌پرداز» و «کفتران سیاست‌پیشه» و «روسیه تاکنون ۴ بار در افغانستان غلط کرد» و «اریستوکرات‌های بار انداخته بر پله‌های سازمان ملل» و بخصوص اگر بخواهید، همچون متن سراسر تغزّلی ـ زمینی و با آفتاب صمیمی که در آن همهمه عشق به وضوح شنیده شد، این بار، امّا رسوا شدن ابتذال و ریا را ببینید، به دو متن سراسر نفرینی ـ زمینی: دنیا در

باتلاق تقلب ـ ص ۷۵، و یک قلم ناسزا به محتکر، قربتاً الی‌الله / ص ۹۱. مراجعه کنید که اوّلی نگاه برون مرزی و دومی نگاهی درون مرزی است به ابتذال و حقارت و مردابی که حول (عشق / خدا) پرسه می‌زند.

حال شاید بتوان در ادامه تحلیل ذهن سلمان از این نقطه آغاز کرد که چگونه می‌توان «اریستوکرات‌های بارانداخته بر پله‌های سازمان ملل» را وارد شعر کرد.

---

* فصلنامه‌ی پژوهشی فرهنگی و هنری «ونوشه»، شماره‌ی ۱ و ۲، صص ۲۱ـ۳۰.

... امّا هیچ‌کس به جایی نمی‌رود

(با یاد سلمان بزرگ)

محمّدحسین جعفریان

هزاران پیام
انبوه بطری‌های سرگردان در اقیانوس‌های جهان
بازارچه‌های خاموش
سکّه‌های کهنه
و این دنیا با صداهای شعله‌ورش!
من از بام هستی می‌آیم
از کلاه‌سپید کوه‌ها
و رودهای کف‌آلود و درّه‌های عمیق،
من مردی اختراع کرده‌ام
که تمام دروغ‌های جهان را شنیده است

مردی که می‌تواند بگرید
هنگام خندیدن
و بخندد
وقت گریستن

چه‌قدر جهان نادان است!
و عجیب آن‌که چیزی برای آموختن نیست
چه‌قدر مسافر!
و عجیب آن‌که بندری باقی نمانده است
چه‌قدر کشتی که بندرگاه
چه‌قدر هواپیما که فرودگاه‌ها را ترک می‌کنند
چه جاده‌ها شلوغ
امّا هیچ کس به جایی نمی‌رود!
همه از جایی باز می‌گردند

تکرار... تکرار... تکرار... تکـ..
که بارانش از هر آسمانی فرو می‌ریزد
و آبشار رودخانه‌اش از هر ارتفاعی!

امروز جای پای هیچ انسانی بر سواحلِ شنی نبود
آن‌ها وزنی ندارند
نخستین نسیم همه را با خود برد.
امروز صدای هیچ انسانی به گوش دیگری نرسید
سرب معلّق در هوا

شنیدن را کور کرده است
دروغ
حنجره‌ها را

آیا چه بر سرم آمده است؟
من که از کنار بردارانم در خیابان می‌گذرم
و نمی‌شناسمشان!
من که معشوقه‌هایم را چون دودکش‌هایی کوتاه می‌بینم
و مادرم را جزیره‌ای که هرگز به آن نمی‌رسم

حالا سنگین می‌شوی، سنگین‌تر
آرام آرام فرو می‌روی در آسفالت مذاب خیابان انقلاب
بی‌آنکه فریادِ دلخراشت، لحظه‌ای
رهگذری عجول را متوقّف کند
بی‌آنکه چشمی
دستان لاغرت را که به علامت تسلیم بالا مانده است ببیند

حالا فرو می‌روم، باز هم بیشتر
در حالی که حظ می‌کنم از طعم قیر داغ در دهانم
و بوی خاک تازه در سلول‌هایم
حالا فرو می‌روم، باز هم بیشتر
و پیام‌های پرطمطراقم را به بشریت
که در بطری‌های خزه‌گرفته بر اقیانوس‌های دوردست سرگردانند
کشتی‌های کوکاکولا از آب می‌گیرند.



دو شعر از:
محسن احمدی
(برای سلمان هراتی)

تماشا

رفتگان را به راه
شب را به ماه
ستارگان را
به افق‌های دوردست
می‌سپارم
با آفتابی
که در آسمان می‌چرخد
می‌چرخم
تا زمین و درختان
در انتظار رویشی سبز
آتش می‌گیرند.
باران می‌شوم
تو را به چشم‌هایم می‌سپارم.

ارتعاش باران

درست مثل درختان نشانده‌ای به زمینم
که آسمان دلت را همیشه سبز ببینم

و شاخه‌های تقاضا هنوز هم که هنوز است
به جست‌وجوی تو سبزند، آی سرخ ترینم

چه خوب بود اگر می‌شد ای همیشه‌ی روشن
که در مجاورت سایه آفتاب بچینم

تمام جاده پر از ارتعاش باران است
بیا عبور کن از کوچه‌های شک و یقینم

ببین که می‌شود آیا، من این مسافر تنها
به انتظار شما تا سپیده‌دم بنشینم؟

تمام حرف من این است، خواستم که بدانی
درست مثل درختان نشانده‌ای به زمینم.

دورئک هەتاودینی

در حاشیه‌ی یادهایت

(شعری از سلمان هراتی)

ترجمه‌ی شعر به کردی: هوشنگ صوفی‌زاده

ته تووه ئه ستیره یک
پربوی له شتی نو و روناکایی
وه ده دستت دا ئه نگو ستیله‌یک هه بوله ئه‌وین
خاوین وه‌ک واریک
که له دارستانی هه ورگرا بیته وه
سه ره تای تو
وه‌ک خونچه یک پر له پاکی
قسه‌ی له عه ردی روناکی تو ده گوت
به بوونی تو هه واوبا دوناکی بلاو ده کرده‌وه
ئه‌منیش هه‌ر گولیک که ده مدیت
سه ره تای له نیو ده سته کانی توبو

هەر وەها
ئاویک کە لە میشە یکی دوور دەهات
هیدی
بونیَ ئەتوی هەبو.
من لە سە رە تای توتی گە یشتبوم
کە روژیک هەتاو دینی

○

حە یف! نە تو رویشنی!
ترسیکم نیە
هاوری گرینگ نیە
خوا دە ستە کانی توی
بلاو کردەوە.

ماوی پیچیلتی لار

(از نیایش‌واره‌های مرحوم سلمان هراتی)

ترجمه‌ی شعر به آذری: امین صدیقی

(۱)

گئجه دوشور؛
تزه‌له نیرم من
شئه شؤقوندن.
سارماشیق واری،
آغزیمی آچیرام
گؤیلره ساری.
ای بولودو، شئهی یارادان آلله!
بس هاچان
منیم عطشیمه
سون قویاجاقسان؟
تقدیر
نه دیر؟
سنینله
دولوب داشماق ایستیرم.

(۹)

داش اوستونده اوتورورام؛
گؤزدیکیرەم
سویون آیدینلیغینا.
سن هاردان گلیرسن؟
ماوی ماهنیلارین
بورالی دئییل.
سسین
بوشلوقدان اَسَن
یوموشاقلیق... ائله بیل.
اوخودوغون نغمه لری
منه اؤیرت!
ـ ای دلی چای!
من داش کیمی اؤلمکدن
نئجه ده قور خورام... وای!

یادداشت سبز

موسیٰ بیدج

سلمان هراتی به دلیل کوتاهی فرصت سبزی که بر این گستره خاکی در اختیار داشت، نتوانست اندوخته‌های فکری و حسی خود را که در مراوده با زندگی کسب کرده بود، به تمام نمایان کند. امّا دستاورد او از قریحه سرشار شاعری حکایت می‌کند که با انگشتان ظریف و بیدار، دردهای نهفته بشری را لمس کرده است.

سروده‌های سلمان، به دلیل خویشاوندی که با اشیای پیرامون دارد، با شبکه عاطفی اقوام دیگر با فرهنگ‌های مشترک، ارتباط برقرار می‌کند و همین امر شعر او را که سرشار از عناصر بومی است، به فراتر از مرزها نیز می‌کشاند.

سه سروده‌ای را که اینجانب از این شاعر ترجمه کرده‌ام ـ با عناوین نیایش‌واره‌ها، ترنّم جویبار، و من هم می‌میرم ـ به دلیل همین گره‌خوردگی

با حس عاطفی دیگران، با استحسان طیفی از شاعران عرب ـ که این سروده‌ها به دستشان رسیده ـ روبه‌رو شده است.

سلمان هراتی، هر چند که با تن کوتاه زیست، امّا با سخن می‌رود که پایدار بماند و در شاعران دیگر منتشرَ شود. یادش سبز.

ابتهالات

اللیل یهبط
و أنا انتعش
من شوق هطول الطلل
افتح فمی صوب‌السماء
کزهرة النیلوفر
أیا خالق الندی و الغیوم
هل ستنهی ظمأی؟
ما سیکون قدری؟
آرید ان اکون مکتضاً بک.
(۲)
اقف قرب‌اللیل
ارنو الی ملحفة الکحلیة
النجوم
طرزت بخیوط النور
اسمع تمتةالاشجار:
«طقس جمیل هذا
انا حبلی ببرعم
سیصبح فی‌الصیف الاتی کمثری»

اقف قرب‌الليل
والليل مكتض بک
وانا على بعد قدمين منک
ولكننى سجين الفراق.
(۳)
العالم قرآن مصورٌ
و آياته
تقف بقاماتها الشامخة
و تأبى العقود
الشجر مفهوم
والبحر مفهوم آخر
والغابة والتربة والغيم
والشمس والقمر والزرع
كلها مفاهيم
اذاً تعال بعيونٍ عاشقةٍ
كى نتلو العالم.

انا سأموت كذلک

انا سأموت كذلک
ولكن
ليس كما مات غلام على
الذى سقط من اعلى الشجرة
فبدأت الابقار الجائعة بالخوار
و مضغت‌الاعشاب الجافة على مضض

اذن
من سيقدم العلف للأبقار؟

انا سأموت كذلک
ولكن
ليس كما كُل بانو
التى ماتت حين المخاض
واصبحت صغرى
أماً لأخيها الصغير
ولم تلتحق بالمدرسة
اذن
من سيحيک السجاد؟
انا سأموت كذلک
لكن
ليس كما مات حيدر
الذى سقط من قمة الجبل
واحتفلت الذئاب
فأخفت خديجة
صرر الثياب المطرزة
فى اعماق الصندوق
اذن
من سيروّض الجياد البرية؟

انا سأموت كذلک

ولکن
لیس کما فاطمة
التی ماتت بالزکام
فغسلت أمها ابریق کُزبرُة البئر
فی میاه النهر
اذن
من سینقل القمح
الی مخزن الحبوب؟

انا سأموت کذلک
ولکن
لیس کما غلام‌حسین
الذی مات من لدغة افعی
فدج ابوه الودیان والانهار
التی لیس لها جسور
وأغرورقت عیناه بالدموع
اذن
من سینظف حظیرةالخرفان؟

انا سأموت کذلک
ولکن
فی شارع مزدحم
امام لامبالاة الاعین الناظرة
تحت عجلات قاسیة

لسيارة طبيب غاضب
عندما يعود من مشفى حكومى.
و بعد يومين
سيكتبون فى عمود تغازى الجريدة
تحت صورة بحجم ۴×۶
ايهاالراحل عنا...
اذن
من سيملأ سلال القمامة؟!

ترنم الساقية

قلت لأمى
لم تبكى خديجة
قالت
كيف لاتبكى؟!
و قد انكسر قلبها مرتين
الا يكفى؟!
كيف لاتبكى خديجة
و قد قربتنا من الربيع
بحجم روضتين من الورود
الحمراء
وتحملت مصابين
و قدمت صبح الظهور
بقدر طلوعين
ولكن ما زال الحق مع شهلاء

فما الذی یمیزّها
کی تکون هکذا سلیطة للسان؟
و تتجرأ
ان تسمی الشوارع بأسمانها القدیمة
ـ عشرت آباد
ـ هل تذهب الی ساحة شهیاد؟
لم خدیجة لیست افضل من شهلاء؟
لم لا تعرف خدیجة این تقطع طهران؟
لم لیس بمقدور خدیجة
ان تذهب لزیارة الامام الرضا؟
لکن شهلاء
تذهب الی اوروبا للتسوق شهریاً.
و عندما تعود
تجتاز شارع الثورة معیبةً ایاه
لم شهلاء مطمئنة الی هذا الحد
و لماذا تکبر غیوم القلق
فی عیون خدیجة؟!
لم لا تعرف خدیجة
ما معنی معجون الاسنان؟!
فداءً لالامک یا فاطمةالزهرا!
(کیف لایهاجر عبدالله الی المدینة
عندما یطمع رب‌العمل بناموسه
امی تسأل
لماذا ما زال‌الحق مع ناصرخان

لماذا نصیب عبدالله
فدان من‌المشقة والحسرة
و نصیب ناصرخان
آلاف الامتار من‌المحاصیل والاسترخاءَ
فهل عبدالله مقطوع الجذر
حتی لایکون له ارضٌ
ولم عبدالله
یجید ان یزرع و حسب
والملاک یجیدالحصا؟
نحن وقفنا امام امریکا
ولکن مازال نجم کیومرث خان متألقاً
کل لیلة
یقتل عبدالله اعداداً من الخنازیر
فی المزرعة
و لکن
عندما یأتی الخان
یضطر عبدالله ان ینحنی امامه
لم یضطر عبدالله ان ینحنی
امام هذاالخنزیر؟
فهل جاء هذا الملّاک من السماء؟
لم یهاجر عبدالله الی‌المدینة؟
هل لأنّه لا یحب الاشجار و المزرعة؟
لایریدالقمح
الذی اینعه بعرق جبینه؟)

قلت
لم انت أمیٌ یا عبدالله، لم؟
قلت لعبدالله
الموت للأقطاع
مکون من سته اجزاء
اکتب
فقد تأخر بناالوقت
هم یکتبون الجرائد
و یوسعون الضجر
ولکنک قم و تعلم
لأن السواقی من اجلک تغنی.

گزیده‌ای از مجموعه‌ی شعر «از آسمان سبز»

دوزخ و درخت گردو

ای ایستاده در چمن آفتابی معلوم
وطن من!
ای تواناترین مظلوم
تو را دوست می‌دارم!
ای آفتاب شمایل دریا دل
و مرگ در کنار تو زندگی‌ست
ای منظومه نفیس غم و لبخند
ای فروتن نیرومند!
ایستاده‌ایم در کنار تو سبز و سربلند
دنیا دوزخ اشباح هولناک است
و تو آن درخت گردوی کهنسالی

و هم
به دریافت خرمهره‌ی «نوبل» نائل آمد
من فرزند مظلوم توام
نه پاپیون می‌زنم
و نه پیپ می‌کشم
مثل تو ساده
که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی‌پذیرد
و شعر من
عربده‌ی جانوری نیست
که از کثرت استعمال «ماری‌جوانا»
دهان باز کرده باشد
بلکه زمزمه‌ای است
که مظلومیت تو مرا آموخته
تو مظلوم سترگی
و نه ضعیفه‌ای که
پیراهنش را دریده باشند
و من، آری من
برای «بلقیس» قصیده نمی‌گویَم
ای شیرزهره‌ی بی‌باک
بگذار گریه کنم
نه برای تو

که پایان بی‌قراری تو پایان زمین است
و در خنکای گلدسته‌های تو
انسان به پرواز پی می‌برد
ای مجمع‌الجزایر گل‌ها، خوبی‌ها!
ای مظلوم مجروح
از جنگل، دستمالی خواهم ساخت
تا بر زخم تو گذارم
و دنیا را می‌گویم
تا از تو بیاموزد ایستادن را
این سان که تو از دهلیزهای عقیم
سر بر آوردی سبز و صنوبروار
ای بهار ستوار
ستارگان گواه روشنان تواند
ای اقیانوس موّاج عاطفه و خشونت
دنیا به عشق محتاج است و نمی‌داند
بگذار گریه کنم
نه برای تو
که وقتی مرگ
از آسمان حادثه می‌بارد
تو جانب عشق را می‌گیری
ای کشتزار حاصل‌خیز

پابرهنه و عریان می‌دود
و در زکام دفن می‌شود
برای دنیایی که زیست‌شناسان رمانتیکش
سوگوار انقراض نسل دایناسورند
دنیایی که در حمایت از نوع خویش
گاو شده است

بگذار گریه کنم
برای انسان ۱۳۵
انسان نیم دایره
انسان لوزی
انسان کج و معوج
انسان واژگون
و انسانی که
در بزرگداشت جنایت هورا می‌کشد
و سقوط را
با همان لبخندی که بر سرسره می‌نشیند
جاهل است
انسانی که
راه کوره‌های مریخ را شناخته است
امّا هنوز
کوچه‌های دلش را نمی‌شناسد

برای دنیایی که
با «والیوم» به خواب می‌رود
و در مه غلیظی از نسیان
دست و پا می‌زند
دنیایی که چند صد سال پیش
قلب خود را
در سطل زباله‌ی «کاپیتالیسم» قی کرده است
در این برهوت غول‌پرور
وطن من آه ای پوپک مؤدّب
مظلومیت تو اجتناب‌ناپذیر است

*

ای روئین‌تن متواضع
ای متواضع روئین‌تن
ای میزبان امام
ای پوریای ولی
ای طیب ـ ای وطن من
درختان با اشاره‌ی باد
بر طبل جنگل سبز می‌کوبند
کباده بکش
علی را بخوان
صلوات بفرست.

و امان شکفتن در خویش را کشتند
باید به آن طایفه پشت کرد
که دل خورشید را شکستند

*

کدام صمیمیت
به انتشار مظلومیت شمایان دست زد
که هنوز هم
توفان از آن زمین
به ناله می‌گذرد
و ابر به سوگواری
بر آن سایه می‌اندازد
آه ای بزرگواران، یاران
عطش ناپیدای شما را
هزار اقیانوس به تمنّا نشسته است
ای پرندگان افق‌های آبی دور از چشم
گوش من
صدای بال‌هاتان را شنید
آیا جز به تحیّر
چگونه می‌توان در شما درنگ کرد
مثل جنگل خدا
وقتی شما را بریدند

زمین عطشناک پایین
زیر معنویت خونتان رویید
و افق به مرتبه‌ی ظهور آمد
اسب سحر شیهه‌ای کشید
هفتاد و دو آفتاب
از جنگل نیزه برآمد.

هیچ جرئتی جز قلب تو نسوخت
سپیدتر از سپیده
بر شقیقه‌ی صبح ایستاده‌ای
و از جیب خویش
خورشید می‌پراکنی
ای معنویت نامحدود
زود است حتّا در زمین
نام تو برده شود.

*

زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سال‌ها
تتمه‌ی آن جویبار بزرگ است
که از سرچشمه‌ی ناپیدایی جوشید
وگرنه خاک را
بی‌تو جرئت آبادانی نیست
تو را با دیدنی‌های مأنوس می‌سنجم
من اگر می‌دانستم
پشت آسمان چیست
تو همانی
تو آن بهار ناتمامی

که زمین عقیم
دیگر هیچ‌گاه
به این تجربت سبز تن نداد
آن یک بار نیز
در ظرف تنگ فهم او نگنجیدی
شب و روز
بی‌قراری پلک‌های توست
وگرنه خورشید
به نورافشانی خود امیدوار نیست
صبح
انعکاس لبخند توست
که دم مرگ به جای آوردی
آن قسمت از زمین
که نام تو را نبرد
یخبندان است
ای پهناوری که
عشق و شمشیر را
به یک بستر آوردی
دنیا نمی‌تواند بداند
تو کیستی.

آسمان
آیینه‌ی تمام‌نمای دق بود
که بشارت هیچ حجم روشنی
از لبان صبح نمی‌گذشت
دریا تالاب مسطّحی
بی‌موج
که روی ران زمین
در استراحتی یله بود
و عشق حرام بود
هیچ خلوتی
به یاد خدا برپا نمی‌شد
مردم با یأس
عکس یادگاری می‌گرفتند
و با مرداب
هزار خاطره داشتند
رهایی‌ناپذیر
تو آمدی
ساده‌تر از بهار
مثل تلاوت آیه‌های قیامت
با بعثتی عظیم در پی
و ما از خویش پرسیدیم

زیستن یعنی چه؟
و یاد گرفتیم بگوییم
توکّلت علی‌الله
پیشانی‌ات
پاسخ سپیدی بود
برای ما
ـ در خویش مرده‌های معیوب ـ
حضور تو امروز
آسمان مجهّزی‌ست
که بی‌شمار ستاره دارد
و می‌توان کهکشان را شمرد
در این میان
تو به ماه می‌مانی
دریغا
ماهواره‌ها در این آسمان چه می‌خواهند؟
کدام دست تو را
از ما مضایقه می‌کند
و نگاه تاریک کدام چشم
به ماهواره هویّت داد
ماهواره‌ها
از چشم آسمان خواهند اوفتاد

زیرا
سایه‌بان دست تو
سرسرایی ست سبز
که می‌توان در مقابل خدا گریست
و شکوه کرد

و لبخندت
گذرگاهی است
که می‌توان به فتح پی برد
و سقوط ماهواره‌ها را تماشا کرد.

میرزا و جنگل

جنگل از خواب زمستانی برخاسته است
با تاک‌های بزرگ «کرزل»[۱]
و شاخه‌های ریشه‌ای «کرچل»[۲]
و ما را به آسمانی سبز
به دوستی می‌خواند
ای میرزا
جنگل هماره، تو را به ذکر می‌خواند
جنگل سبزینه بکری‌ست
که بی‌هیچ واسطه
در هر بهار تو را می‌زاید

---

۱ و ۲ ـ کرزل بر وزن پردل و کرچل بر وزن همدل، دو درخت جنگلی است.

چون نام تو
با رویش و شکفتن دائم
در ذات جنگل است
جنگل به نام تو می‌روید
جنگل به نام تو می‌رویاند
در فصل رستن و رستن
جنگل قیامت است
درختان به غرور برمی‌خیزند
سرود می‌خوانند:
«جنگل همزاد مرد مقدّسی‌ست
که دلداده‌ی آفتاب بود
و برای کشتن شب
شمشیر شب‌شکن برآورد»
آی میرزا
در جست‌وجوی تو
از باریکه‌ی شمشادهای مقابل رفتم
و ردّ پای تو را می‌جستم
دیدم که ردّ اسب تو پیداست
بی شک
سواری از این‌جا گذشته‌ست
دیدم که شاخه‌ی خمیده‌ی بیدی

ردّ تو را می‌بوسید
به برق سرخ سم راهوار تو
سوگند می‌خورم
جنگل از آن توست
آی میرزا
جنگل
وسعت پیوسته سبز سپیدارهاست
و سایه‌ها
یادآور خستگی توست
که کسالت زخم خنجر نارفیقان را
در سایه‌ی بلوط پیر تکاندی
زان پس بلوط‌ها
در هر بهار
به یاد تو خون گریه می‌کنند
سرو را دیدی
ایستادگی اقتضای وجود اوست
امّا من
سروی را که در جنگل می‌شناسِم
که به احترام نام تو
با تواضع به خاک افتاد
من در ستایش تو و جنگل مردّدم

جنگل به حدّ شرافت تو زیباست
و تو به اندازه‌ی زیبایی جنگل
مردی
تا منتهای جنگل
دنبال ردّ تو بودم
جنگل تمام شد
ردّ تو ناتمام
جنگل تمام شد
جنگل میان عبای تو گم شد
و ردّ پای تو تا دورتر ستاره فرا رفت.

از بی‌خطّی تا خطّ مقدّم

آدم را میل جاودانه شدن
از پله‌های عصیان بالا برد
و در سراشیبی دلهره‌ها
توقّف داد
از پس آدم، آدم‌ها
تمام خاک را
دنبال آب حیات دویدند
سرانجام
انسان به بیشه‌های نگرانی کوچید
و در پی آن میل
جوال‌های زر را
با خود به گور برد تا امروز

و ما امروز
چه روزهای خوشی داریم
و میل مبتذلی که مدام ما را
به جانب بی‌خودی و فراموشی می‌برد

*

یک روز وقتی
از زیر سایه‌های ملایم خوشبختی
پرسه‌زنان
به خانه برمی‌گشتم
از زیر سایه‌های مرتّب مصنوعی
مردان «آرشیتکت» را دیدم
در صف کراوات
چرت می‌زدند
ماندن چه‌قدر حقارت‌آور است
وقتی که عزم تو ماندن باشد
حتّا روز
پنجره‌ها به سمت تاریکی
باز می‌شوند
اگر بتوانی موقع رسیدن را درک کنی
برای رفتن
همیشه فرصت هست

این دریچه را باز کن
چه همهمه‌ای می‌آید
گویا
«مرغ» و «متکا» توزیع می‌کنند
این‌ها که در صف ایستاده‌اند
به خوردن و خوابیدن معتادند
وقتی بهانه‌ای
برای بودن نداشته باشی
در صف ایستادن
خود بهانه می‌شود
و برای زدودن خستگی بعد از صف
ورق زدن
یک «کلکسیون» تمبر
چه‌قدر به نظرت جالب می‌آید؟!
امروز
در روزنامه خواندم
ته سیگارهای «چرچیل» را
به قیمت گزافی فروختند
آه خدایا
آدم برای سقوط
چه شتابی دارد!

دیروز در باغ وحش
شمپانزه‌ای دیدم
که به نظریه داروین
فکر می‌کرد
چگونه می‌توان
با این همه تفاوت
بی‌تفاوت ماند؟
پشت این حصار
چه سیاهی عظیمی خوابیده است
با دلم گفتن: برگرد برای رفتن فکری بکنیم
*
وقتی که در حواشی خاطره‌هایت قدم می‌زنی
چه زود خسته می‌شوی
من شب‌های بسیاری را
در معرض ملامت وجدان بودم
و در تلافی شب‌هایی که بی‌دغدغه خوابیدم
بعد از این
زیر سرم به جای متکا سنگ خواهم گذاشت
آه نگاه کن
سرزنش چه نتیجه بلندی دارد
وقتی فروتن باشیم

من از حضور این همه بی‌خودی در خانه‌ام
متنفّرم
ای دل برخیز تا برای رفتن فکری بکنیم

*

دیشب خسته و دل شکسته خوابیدم
خواب دیدم
دلم برای لمس آفتاب
چونان نیلوفری
بر قامت نیزه پیچید
و صبح که برخاستم
پر بودم از روشنایی
امروز آفتاب چه داغ می‌تابد
و صبح آه چه صبح مبارکی است
احساس می‌کنم
که از هوای سفر سرشارم
و دلم هوای رسیدن دارد
امروز من حضور کسی را در خود احساس می‌کنم
کسی که مرا
به دست‌بوسی آفتاب می‌خواند
و راز پر شدن شقایق را
با من به گریه می‌گوید

کسی که در کوچه‌های شبانه‌ی اشکم
با او آشنا شده‌ام

*

این کاروان چه مؤذّن خوش‌صدایی دارد!
به همراهم گفتم:
ما با کدام کاروان
به مقصد می‌رسیم؟
گفت:
کاروانی که از مذهب باطل تسلسل پیروزی نمی‌کند
و به نیّت برنگشتن می‌رود

*

وقتی به راه می‌آیی
با هر گامی که برمی‌داری
آفتاب را
بزرگ‌تر می‌بینی
این کاروان به زیارت آفتاب می‌رود
نگاه کن
این مرد چه پیشانی بلندی دارد
تو تاکنون چهره‌ای دیده‌ای
که این همه منوّر باشد؟
چه دست‌های سترگی دارد!

و قامتش برای ایستادن چه‌قدر مناسب است!
بی‌شک
آفتاب اسم او را می‌داند
گفتم: آفتاب، آری آفتاب
این‌جا گردش آفتاب خیلی طولانی است
و محض تفرّج حتّا چشمانت
بی‌سبب افق‌های زیادی را خواهد دید
و روز چنان است
که تو می‌توانی همه‌جا را ببینی
و همه‌ی صداها را بشنوی
گوش کن!
باز هم صدای همهمه می‌آید
همهمه‌ای عظیم
همیشه این‌طور است
وقتی که از حرص حقیر داشتن، دل می‌کنی
همهمه‌ی عشق را می‌شنوی
اینان که در پای بیستون به صف ایستاده‌اند
راهیان عشقند
و منتظرند کسی بیاید و تیشه‌ها را تقسیم کند
تیشه ابزار سعی عاشقانی است
که سینه به سینه‌ی کوه می‌روند

و کار تخریب حصار را
تجربه می‌کنند
اینان مهیّای ظهور بت‌شکنند

*

وقتی که از هوای گرفته‌ی بودن
به سمت جبهه می‌آیی
تمام تو در معیّت آفتاب است
زیر کسای متبرّک توحید

*

با دلم گفتم: هیچ‌کس بی‌آن‌که سعی کند
به زیارت آفتاب نخواهد رفت
همراهم گفت: سال گذشته یادت هست
چه روزهای خوشی داشتیم!
امروز امّا نگاه کن
چه اضطراب قشنگی ما را در برگرفته است.

در خلوت بعد از یک تشییع

به شهید غفور صمدپور

دلم برای جبهه تنگ شده است
چه‌قدر جاده‌های هموار کسالت‌آورند!
از یکنواختی دیوارها دلم می‌گیرد
می‌خواهم بر اوج بلندترین صخره بنشینم
آن بالا به آسمان نزدیک‌ترم
و می‌توانم لحظه‌های تولّد باران را
پیش‌بینی کنم
دلم برای جبهه تنگ شده است
آن‌جا معنویت به درک نیامده بسیار است
آن‌جا ما مقابل آسمان می‌نشینیم
و زمین را مرور می‌کنیم

و به اندازه‌ی چندین چشم معجزه می‌بینیم
چه‌قدر تماشای دورها زیباست!
دلم برای جبهه تنگ شده است
در کوچه‌های بن‌بست
یک ذرّه آفتاب به دست نمی‌آید
و ما هر روز به انتها می‌رسیم
و درهای عافیت باز می‌شوند
و میز مهربانی ما را
با یک لیوان شربت خنک تمام می‌کند
وقتی یک جرعه آب صلواتی
عطش را می‌خشکاند
دیگر به من چه که کوکا خوشمزه‌تر از پپسی است
باید گذشت
باید عطش و سنگلاخ را تجربه کرد
آسایش از مقصد دورمان می‌دارد
اسب من به آسمان نگاه می‌کند
مردان جبهه چه حال و هوایی دارند
چه سر بلند و بانشاط می‌ایستند
برویم سربلندی بیاموزیم
آی با شمایم!
چه کسی دوست دارد صاحب آسمان باشد؟

بیا
برای هواخوری
به جنگل‌ها مجاور جبهه پناه ببریم
سنگرها ییلاق تفکّرند
و کوه‌ها نگاه ما را به بالا سوق می‌دهند
کوه همیشه عجیب است
در کوه تکلّم خدا جریان دارد
از عادت کوچه‌های داغ عربستان
تا کوه دور حرا
پیغمبری به بار نشست
بیا به جبهه به کوه برویم
شتاب کن، آقای عادت!
پل هوایی فاصله‌ی دیگری است
که آسمان را از ما مضایقه می‌کند
من می‌خواهم بیشتر آفتاب ببینم
می‌خواهم برف را باران را بهاران را بفهمم
نگاه کن هوای دود گرفته‌ی شهر
تنفّس راحت را از ما گرفته است
دلم برای فضای ناپیدای مه لک زده است
مه، مهربانی مبهمی است
تا خود را تنها تصوّر کنیم

تنهایی راز بزرگی است
در تنهایی بی‌تعارف
مهمان دلمان خواهیم بود
این‌جا همه با آسمان حرف نمی‌زنند
این‌جا زیر نئون آسمان پیدا نیست
مردم برای بازگشایی دلشان
به کافه می‌آیند
آنان به لحظه‌های بعد از اکنون
به عبث امیدوارند
آن‌ها هنوز
بهانه‌های روشن دل را نشناخته‌اند
و در نیمکره‌ی تاریک دل آرمیده‌اند
و فکر می‌کنند تمام دل
خوشحالی پس از پیدا کردن یک جنس
با قیمت نازل در بازار سیاه است
بیا به جبهه برویم
من آن‌جا را یک بار بوییده‌ام
آن‌جا رطوبت مطبوعی دارد
که به ایستادگی درخت کمک می‌کند
ما چه‌قدر جاهای دیدنی داریم!
ما چه‌قدر غافلیم!

ما که به بوی گیج آسفالت
عادت کرده‌ایم
و نشسته‌ایم هر روز کسی بیاید
زباله‌ها را ببرد
چه انتظار حقیری!
دلم برای جبهه تنگ شده است
چه‌قدر صداقت نیست!
چه‌قدر شقایق‌ها را ندیده می‌گیریم!
حس می‌کنم سرم سنگین است

*

امروز دوباره کسی را آوردند
که سر نداشت.

یک قلم ناسزا به محتکر، قربتاً الی‌الله

امسال سال موش است
سالی که هزار نقشه برای مردم کشیدی
و نیرنگ را
در محضر موش اعظم تلمّذ کردی
دلت مثل پستو تاریک است
می‌دانم
و واحدهای درس «نداریم» را
تمام کرده‌ای
الهی اصلاً نداشته باشی
مردم که هیزم‌تری به تو نفروخته‌اند
تو را آمریکایی می‌دانند

آن‌ها از این‌که باید در صف بمانند
دلخور نیستند
من بارها دیده‌ام
برای خون دادن
چه‌قدر صف را تحمّل کردند
و برای ثبت‌نام در بسیج
و برای رأی دادن هم
داخل صف دعا می‌کردند
خواهرم می‌گوید:
تحمّلش آسان نیست
چگونه می‌شود این همه معطّل خوردن شد؟!
تو می‌خواهی خواهرم فرصت نکند
برای رزمندگان دستکش ببافد
تو همین را می‌خواهی
آمریکا نیز
الهی هر چه در پستو داری زنگ بزند
مثل دلت که زنگ زده است
و مثل تریاک قهوه‌ای شده است
تو نشئه پولی، تو مثل غولی
امّا یادت باشد
که ما هم کم نیستیم

و زبانمان مدّت‌هاست
با ذکر «بسم‌الله» بیعت کرده است

❊

تو در شب‌نشینی‌هایت
موش را با گربه آشتی دادی
تا کبوترها را بترسانی
و خیال کردی اگر نداشته باشیم
با تو هم‌صدا خواهیم شد
الحق که مثل موشی
از نوع موش کور
لاجرم کور خواندی
مادرم می‌گوید:
باکی نیست اگر قند نیست
خرما و کشمش هست
اگر این‌ها هم نیست
نخوردن هست، خدا هست

❊

قلب تو ای پستونشین حقیر
قلب تو مثل سکّه‌های زمان طاغوت است
یک روی آن به عکس شاه مزّین است
و روی دیگر آن عکس یک شغال

تو تلفیقی از شاه و شغالی
این سکّه دیگر رایج نیست
و آخرین مهلتش پریروز بود
سرانجام تو هم نزدیک است
چرا که ما پشتمان
از حضور مردم گرم است
می‌دانیم که نخواهی ماند
آن سان که دیگران نماندند
امّا چه کنیم که تو هنوز هستی
تو همه جا هستی
امّا چون لوازم یدکی نایابی
و مثل زباله
میل انبار شدن با توست
تو فراوانی عیناً کمبود
تو میل داری انبارت ورم کند از گوشت
مثل شکمت
شکل تو مثل کاریکاتور
لوچ است و خندِه‌دار
و اندیشه‌ات
مثل بازارهای سرپوشیده نمور است
و بینش تو در حدود ویترین است

به مرگ تو قسم
تو را از شاخه بودن خواهیم چید
و تو را مثل یک تیرآهن
لای آجرها خواهیم گذاشت
و تو را با قلب پر از سیمانت
به استانبولی می‌ریزیم
و جرزهای خانه‌مان را می‌بندیم
تا از هجوم سرما در امان باشیم
تا بی‌دغدغه نماز بخوانیم
آه که تو چه‌قدر بدبختی
و در هوای آفتابی قدم زدن را نمی‌فهمی
و نمی‌دانی بخشش چه لطفی دارد
بی‌شک سال آینده سال ماست
سال را ما تعیین می‌کنیم
حتماً باید سال کبوتر باشد
و یاد آن روز چه‌قدر شیرین است
که تو را در پستو دفن کنیم
و در هوای آفتابی پر از فراوانی
به خدا فکر کنیم
السلام علیک یا آفتاب. (تکبیر)

آب در سماور کهنه[۱]

من نبودم
مادرم یتیم شد
من نبودم
درختان، بی‌شکوفه نشستند
من نبودم
گنجشک‌ها برگ و بارشان را بستند
و از بهار گذشتند

---

۱ ـ آب در سماور کهنه یک مثل مازندرانی است. وقتی می‌خواهند از گذشته‌هایشان صبح کنند می‌گویند: بیا آب در سماور کهنه بریزیم.

من نبودم
نارنج‌ها از درخت به زیر افتادند
انجیرها از تراکم درد ترکیدند
ارباب صبحانه‌ای لذیذ از انجیر خورد
مادرم گفت:
ای کاش گرگ‌ها مرا می‌بردند
ای کاش گرگ‌ها مرا می‌خوردند
من نبودم
مادرم یتیم شد
هیمه‌های نیم سوخته
«کله‌چال»[۱] را از آتش می‌انباشتند
و ارباب کاهنی بود
که با هیمه‌های نیم سوخته
به تأدیب مادرم برمی‌خاست
ارباب کاهنی بود
که سرنوشت مادرم را پیش‌گویی می‌کرد
و «ملوک» نانجیب‌زاده
که خلوت ارباب را پر می‌کرد
آب را بر خاکستر می‌ریخت
مادرم غذای خاکستری خورد

---

۱ ـ کله‌چال: اجاق صحرایی که با سنگ و گل درست می‌کنند.

و بچّه‌های خاکستری به دنیا آورد
لاک‌پشت‌های مزرعه مرا می‌شناسند
من بر بالشی از علف می‌خوابیدم
قورباغه‌ها برایم لالایی می‌خواندند
مادرم از مزرعه که برمی‌گشت
سبدش از دوبیتی سرریز بود

*

چندی موبمجم این بند پییه
چندی پیدا کنم شمشاد نییه
شمشاد نی مره صدا ندینه
اونی که موخینم خدا ندینه[1]

*

برای رفوی پیراهن‌های پاره‌ی ما
دوبیتی و اشک کافی بود
سوزن که به دستش می‌رفت
نه، بر جگرم می‌رفت
کی می‌توانستم گریه کنم
کیومرث خان می‌گفت:

---

۱ ـ از دوبیتی‌های محلّی است که شاعرش را نمی‌شناسم.
چه‌قدر من در دامنه‌های این کوه بگردم
چه‌قدر نی شمشاد را پیدا کنم
نی شمشاد صدایی برای من ندارد
آه آن چیزی را که من می‌خواهم خدا نمی‌دهد

دهانت را ببند
آیا آسمان به زمین آمده است
ما که چیزی احساس نمی‌کنیم
بالش من سنگین بود از اشک‌های من
با گوشه‌ی زمخت لحافم
اشک‌هایم را می‌ستردم
بر دامن مادرم اگر گندم می‌پاشیدم
سبز می‌شد
از بس گریسته بود
آسمان تنها دوست مادرم بود
مادرم ساده و سبز مثل «ولگان»[۱] بود
من شعرهای ناسروده‌ی مادرم را می‌گویم
من با «امیر گته‌یا»[۲] خوابیدم
من با «امیر گته‌یا» شیر خوردم
من با «امیر گته‌یا» گریه کردم
من نبودم
من شاعر نبودم
مادرم یتیم شد.

---

۱ ـ «ولگان» بر وزن زنجان، نوعی نیلوفر جنگلی.
۲ ـ «امیر گته‌یا» به نوعی از شعرهای مذهبی مازندرانی می‌گویند که شاعر آن امیر نامی بوده است.

آرزو

کاش می‌شد که پریشان تو باشم
یا نباشم یا از آن تو باشم

تو چنان ابر طربناک بباری
من همه تشنه‌ی باران تو باشم

در افق‌های تماشای نگاهت
سبزی باغ و بهاران تو باشم

تا در آیی و گلی را بگزینی
من همان غنچه‌ی خندان تو باشم

چون که فردا شد و خورشید کدر شد
من هم از جمله شهیدان تو باشم

تا نفس هست و قفس هست، الهی
من شوریده غزلخوان تو باشم.

بهار با تو درختی‌ست

تو از شکوفه پری از بهار لبریزی
تو سرو سبز تنی با خزان نمی‌ریزی

تو آفتاب بلندی ز عشق سرشاری
و در حوالی این شب ستاره می‌ریزی

تمام خانه پر از نور ناب خواهد شد
اگر به صبحدم ای آفتاب برخیزی

شبی که مرگ می‌آید به قصد کوچه‌ی عشق
چو بال شوق ز بالای ما می‌آویزی

بهار با تو درختی‌ست بی‌نهایت سبز
دریغ و درد از این بادهای پاییزی

شبی چو ابر بیا تا به باغ خاطر من
چنان که با همه جان من درآمیزی

باران شکوفه

در سوگ آیت الله طالقانی

تو ساده‌تر از سلام بودی ای مرد
افتادگی تمام بودی ای مرد
وقتی که شکوفه از لبت می‌بارید
پیغمبر صد پیام بودی ای مرد

چشم تو

حرف تو به شعر ناب پهلو زده است
آرامش تو به آب پهلو زده است
پیشانی‌ات از سپیده مشهورتر است
چشم تو به آفتاب پهلو زده است

همزبانی

آیینه و آب مهربانی کردند
با جنگل عشق همزبانی کردند
شب را زحریم باغ گل تاراندند
تشریف سپیده را جهانی کردند

پل

هر چند هوای دل من توفانی است
بنیاد دلم نهاده بر ویرانی است
در من امّا پلی‌ست از درد و نیاز
می‌خواندم آن سوی که آبادانی است

ترانه

نه دارم مهربانی‌های هابیل
نه بغض و بخل بی‌پایان قابیل
تمام حاصلم مشتی ترانه است:
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

گزیده‌ای از مجموعه شعر «دری به خانه‌ی خورشید»

نیایش‌واره‌ها

(۱)

شب فرو می‌افتد
و من تازه می‌شوم
از اشتیاق بارش شبنم.
نیلوفرانه
به آسمان دهان باز می‌کنم
ای آفریننده‌ی شبنم و ابر
آیا تشنگی مرا پایان می‌دهی؟
تقدیر چیست؟
می‌خواهم از تو سرشار باشم.

(۲)

کنارِ شب می‌ایستم
چشم بر شمدِ سورمه‌ای آسمان می‌اندازم

ستاره‌ها
با نخِ نور گلدوزی شده‌اند
و من می‌شنوم زمزمه‌ی درختان را.
ـ «چه ملایمت خنکی!
من آبستن یک شکوفه‌ام
که همین تابستان گلابی می‌شود.»
کنار شب می‌ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم.

(۳)
گاهی که معین نیست
مثل یک پیچک خودمانی
از پنجره می‌آیی
و جای شعرهای من می‌نشینی
و من هیچ کلمه ندارم
چشم‌هایم
از بصیرتی آکنده می‌شود
که منتهای تکامل یک چشم است
همخانه‌ام می‌گوید:

صفات ثبوتیه کدامند؟
من می‌گویم:
باز چه بوی خوشی
این‌جا را فرا گرفته است!

(۴)
گاهی آن‌قدر واقعیت داری
که پیشانی‌ام
به یک تکّه ابر سجده می‌برد
به یک درخت خیره می‌شوم
از سنگ‌ها توقّع دارم
مهربانی را.
باران بر کتفم می‌بارد
دست‌هایم هوا را در آغوش می‌گیرد
شادی
پایین‌تر از این مرتبه است
که بگویم چه‌قدر.
گاهی آن‌قدر واقعیت داری
که من
صدای فرو ریختن
شانه‌های سنگی شیطان را می‌شنوم

و تعجّب نمی‌کنم
اگر ببینم ماه
با بچّه‌های کوهستان
گل گاوزبان می‌چیند!

(۵)
دیشب آن قدر نزدیک بودی
که پنجره از شادی‌ام نمک می‌چشید
و لبخندم را دامن می‌زد
من مشغول تو بودم
نیلوفری از شانه‌های من رویید
و از پنجره بیرون رفت.

(۶)
چرا امشب پشت پنجره نمی‌آیی؟
چرا به تماشای رود نمی‌آیی؟
چرا من تو را نمی‌شنوم؟
چرا برگ‌ها زنده نیستند؟
چرا سنگ‌ها سخت شده‌اند؟
چرا پنجره اخم دارد؟
آه دهانم

دهانم
از بوی گوشت مرده لزج شده است
با این دهان
چگونه می‌توان
لذّت حضور تو را چشید
آیینه نیز تصویر هولناکی از من می‌نمایاند.

(۷)
درخشش تو مثل آبشاری
از بلندی‌های محال می‌ریزد
در تخیّل پنجره‌ای است
که هفت آسمان در او جمع می‌شود
من به مدد مهربانی تو
و آفرینه‌های این تخیّل مغموم
در باغ‌های ناممکن آواز می‌خوانم
برای سنگ‌های پرنده.

(۸)
در انبوه اندوه و زخم
قلبم با سوسن‌های سپید
آواز می‌خواند

درخت، شادی مرا می‌پرسد
من مزرعه‌ای را می‌نمایانم
که فردای من است
آن‌جا گیلاس‌ها
دست به دامن دارند
و شکوفه‌های پیراهن من
حرف می‌زنند؛
شکوفه‌هایی که امروز
یک زخم بیشتر نیستند
تو به حرمت این شکوفه‌ها
مرا با دست اشاره‌خواهی کرد.

(۹)

بر تخته سنگ می‌نشینم
در روشنی آب خیره می‌شوم
تو از کجا می‌آیی؟
آوازهای آبی تو بومی نیست
این لهجه، آن ملایمتی است
که از خلاء می‌وزد
آه ای رود شوریده!
آوازهایت را یادم بده

نزدیک است

سنگ بمیرم.

(۱۰)

چراغی می‌افروزم

پیراهن شب آتش می‌گیرد

امّا

شب پهن شده است

با ادامه‌ی گیسوانی تا غیب

مثل یک بهت

بر چارچوبِ در تکیه می‌کنم

شب ادامه می‌یابد

تا نمی‌دانم!

(۱۱)

وقتی ابر صمیمی شد

پایین می‌آید تا لمس،

من با یک لفظ صمیمی

صدایش می‌زنم

ای مِه!

تن تو از رطوبت کدام بخشش آسمان خیس است؟

در او پچ پچی پنهانی می‌گذرد
انگار از کرانه‌های خیلی دور
آمده است
آوازی می‌خواند
می‌فهمم این جهانی نیست.


۱۳۷۰
کتابخانه تخصصی ادبیات

(۱۲)
بوکشان
تمام حفره‌های شب را می‌کاوم
بر فطرت خزه‌ها دست می‌سایم
که به انتشار عطر تو
بر سنگ‌ها پهن شده‌اند
یک وهم با رویاهای سبز
در مزرعه می‌خواند
من فکر می‌کنم آن‌جا
عطر تو
دگرگون‌کننده‌تر
به گوش می‌رسد.
«عزیز» راست می‌گفت
شب‌ها آسمان در مزرعه راه می‌رود.

(۱۳)

تابستان پا برهنه
از ساحل رودخانه گذشت
پاییز از جنگل سرازیر شد
با طغیان آب‌ها
و رقص برگ‌ها
تن نمناک خاک را فرا می‌گیرد
امّا من هنوز گرمم
از آن نگاه تابستانی و سبز
آسمان از هر جا که تو باشی شروع می‌شود
کهکشان از کنار تو آغاز می‌شود
منظومه‌ها در طواف تواند
تو در همه‌ی کرات مهربانی می‌ریزی
تو حتّا کنار پنجره‌ی کوچک من
پیدا می‌شوی
همزمان با آن ماهی
که در اعماق اقیانوس‌ها گریه می‌کند
یک پرنده در دفتر من
بال بال می‌زند
تو هر دو را می‌شنوی.

(۱۴)

جهان، قرآن مصوّر است
و آیه‌ها درآن
به جای آن‌که بنشینند، ایستاده‌اند
درخت یک مفهوم است
دریا یک مفهوم است
جنگل و خاک و ابر
خورشید و ماه و گیاه
با چشم‌های عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم.

(۱۵)

قدم‌زنان در ساحل خاکستری مه
دنبال سادگی پسرکی می‌گردم
که کودکی من بود
و یک روز از تشنّج تنگدستی
به این‌جا آمده بود
و نگاهش را با بال‌های یک لک‌لک
در ژرف بی‌رنگِ مه گم کرد
از آن پس
من به تماشای دوردست‌ها خرسندم.

من هم می‌میرم

من هم می‌میرم
امّا نه مثل غلامعلی
که از درخت به زیر افتاد
پس گاوان از گرسنگی ماغ کشیدند
و با غیظ ساقه‌های خشک را جویدند
چه کسی برای گاوها علوفه می‌ریزد؟
من هم می‌میرم
امّا نه مثل گل بانو
که سر زایمان مرد
پس صغرا مادر برادر کوچکش شد
و مدرسه نرفت
چه کسی جاجیم می‌بافد؟

من هم می‌میرم
امّا نه مثل حیدر
که از کوه پرت شد
پس گرگ‌ها جشن گرفتند
و خدیجه بقچه‌های گلدوزی شده را
در تهِ صندوق‌ها پنهان کرد
چه کسی اسب‌های وحشی را رام می‌کند؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل فاطمه
از سرماخوردگی
پس مادرش کتری پر سیاوشان را
در رودخانه شست
چه کسی گندم‌ها را به خرمن‌جا می‌آورد؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل غلامحسین
از مارگزیدگی
پس پدرش به درّه‌ها و رودخانه‌های بی پُل
نگاه کرد و گریست
چه کسی آغل گوسفندان را پاک می‌کند؟

من هم می‌میرم
اما در خیابانی شلوغ

در برابر بی‌تفاوتی چشم‌های تماشا
زیر چرخ‌های بیرحم ماشین
ماشین یک پزشک عصبانی
وقتی از بیمارستان دولتی بر می‌گردد
پس دو روز بعد
در ستون تسلیت روزنامه
زیر یک عکس ۴×۶ خواهند نوشت
ای آن‌که رفته‌ای...
چه کسی سطل‌های زباله را پر می‌کند؟

تابستان ۶۵، تنکابن

زمزمه‌ی جویبار

به مادرم گفتم:
چرا خدیجه گریه می‌کند؟
گفت:
چرا گریه نکند
دوبار قلبش شکست
کافی نیست؟
چرا خدیجه گریه نکند
در حالی که او ما را
به اندازه‌ی دو باغ گل سرخ
به بهار نزدیک‌تر کرده است

با تحمّل دو داغ، به اندازه‌ی دو طلوع
صبح ظهور را جلو انداخته است
اما هنوز حق با شهلاست
شهلا چه گلی به سر بهار زده است؟
که این همه زبانش دراز است
و جرئت می‌کند
اسم خیابان‌ها را عوضی بگوید
ـ آقا عشرت آباد! میدان شهیاد می‌خوره ـ
چرا خدیجه بهتر از شهلا نیست؟
چرا خدیجه نمی‌داند تهران کجاست؟
چرا خدیجه نمی‌تواند
به زیارت امام رضا برود؟
امّا شهلا هر ماه برای خرید به اروپا می‌رود
وقتی هم برمی‌گردد
با دهن‌کجی از خیابان انقلاب می‌گذرد
چرا شهلا این‌قدر خاطر جمع است؟
و چرا ابرهای نگرانی در چشم‌های خدیجه
وسیع می‌شود؟
چرا خدیجه نمی‌داند خمیردندان چیست؟
قربانِ دردِ دلت یا فاطمه‌ی زهرا!

□

چرا عبدالله به شهر نیاید؟
وقتی ارباب به ناموسش چشم دارد
مادر می‌گوید
چرا هنوز حق با ناصر خان است؟!
چرا سهم عبدالله
جریب جریب زحمت است و حسرت
و سهم ناصرخان
هکتار هکتار محصول است و استراحت؟
مگر عبدالله زیر بوته عمل آمده است
که صاحب هیچ زمینی نیست؟
پس چرا عبدالله فقط کاشتن را بلد است
و ارباب برداشتن را؟
ما در مقابلِ آمریکا ایستادیم
امّا چرا هنوز کیومرث خان خرش می‌رود
عبدالله با داس
هر شب چند خوک سر مزرعه می‌کُشد
امّا وقتی ارباب می‌آید مجبور است تعظیم کند
چرا عبدالله مجبور است به این خوکِ تعظیم کند؟
مگر ارباب از دماغ فیل افتاده است؟
چرا عبدالله به شهر می‌آید؟
آیا او درختان و مزرعه را دوست ندارد؟

آیا او گندم‌ها را که با عرق او سبز شده‌اند
نمی‌خواهد؟

□

گفتم:

چرا سواد نداری عبدالله، چرا؟

به عبدالله گفتم:

مرگ بر فئودال پنج بخشه
بنویس، خیلی دیر شده است
آن‌ها روزنامه می‌نویسند
و کسالت را دامن می‌زنند
امّا تو برخیز و یاد بگیر
جویبارها به خاطر تو زمزمه دارند.

در انتظار بهار حقیقی

بگذار
گنجشک‌های خرد
در آفتاب مه‌آلود
بعدازظهر زمستان
به تعبیر بهار بنشینند
و گل‌های گلخانه
در حرارت ولرم والر
به پیشواز بهاری مصنوعی بشکفند
سلام بر آنان
که در پنهان خویش
بهاری برای شکفتن دارند

و می‌دانند
هیاهوی گنجشک‌های حقیر
ربطی با بهار ندارد
حتّا کنایه‌وار
بهار غنچه‌ی سبزی است
که مثل لبخند باید
بر لب انسان بشکفد
بشقاب‌های کوچک سبزه
تنها یک «سین»
به «سین»های ناقص سفره می‌افزاید
بهار کی می‌تواند
این همه بی‌معنی باشد؟
بهار آن است که خود ببوید
نه آن‌که تقویم بگوید!

جمهوری گل محمّدی

به حضرت امام و به پاس سخنانش در روز ولادت ولی مؤمنان

شگفت‌انگیزتر از کهشکان
مساحت مبهم پیشانی توست
که در آفرینش خورشید
بی‌نظیر است
و عجیب‌تر از جنگل
انبوه گیسوان تو
که با شتابی بی‌مانند
پرنده می‌پروراند

آه بالا بلند!!
اقیانوس روشنایی
فردا کسی راست
که تو اورایی
با تو جز آفتاب
دمساز نیست
تو را جز بهار و درخت
نمی‌شکیبند
با تنفّس تو می‌بالند
ای کرامت عام.
در شگفتم
چگونه از حضور تو می‌نالند
عجبا!
به آتش می‌کشاند مرا
ناسپاسی‌شان.
اینان ـ حنجره‌ی دیگران ـ
با تو نبودند
تو را نشنیدند
از بدو بامداد
که شروع لبخند بودی و آفتاب
با تو چگونه توانند بود

این زمان
که سراسر صبوری می‌طلبی و التهاب
ای باغ
ای چراغ
چگونه تو را دوست بدارند
بی‌کمترین نشانی از داغ
مرا جز این نیست
که ظرفیت درد نیست
وگرنه
کدام آفتاب
در یورش توفان‌ها
کاهش یافت
نگاهت می‌کنم
از دیروز وسیع‌تر شده‌ای
ـ چشم بدت دور ـ
آن‌جا که عطر تو نیست چیست؟

□

و یک مجلّه‌ی خارجی
از قول یک فیلسوف خوشبخت
که از پنج سالگی تا هنوز «فراک» می‌بندد
نقل کرد:

«انسان حیوان ناطقی است
که شراب می‌خورد
و «دانس» می‌رقصد»
امروز
این تازه‌ترین تعریف انسان است
زمین
در کویرستانی خفته است
و تو تنها چشمه‌سار روشن این غربت رو به زوالی
تو همان بلالی
که از مأذنه‌ی این شوره‌زار
بانگ محمّدی می‌افشانی.
باران نثار
همیشه باد بهار
جاده‌ها
از حضور همواره‌ی کاروانیان
معطّر است
درختان از سلامت سبز برخوردارند
و رودها
با خروش‌های متفاوت خویش
به تنوّع این فصل می‌افزایند
من چگونه به تردید تن دهم

حتّا اگر
نفس‌هایی مسموم
از تشنّج حنجره بوزند

باید بگویم:
چه بی‌شرمند
اینان که مرتبه‌ی تو را
با عافیت خویش اندازه می‌گیرند

این‌جا که من ایستاده‌ام
بامی از روشنایی است
و روبه‌روی من خیابانی
با کاروان‌های «به کربلا می‌رویم»
ادامه می‌یابد

این‌جا بر این بام
دو چشم حسود
در دو طرف من
بر دو لبه‌ی بام
یکی از کمبود «ولایت» هذیان می‌گوید
و آن دیگری می‌گوید:
«سواران را چه شد؟»

و مرا
حکایت مردی به یاد آمد

که در ازدحام درخت
دنبال جنگل می‌گشت
اینان می‌خواهند از تماشا بازمان دارند
به جاده‌ها نگاه می‌کنیم
حضور این کاروان
چه شکوهی به خیابان داده است
اینان با رفتاری پرنده‌وار
و با حرارتی از تنفّس سبز
مرا می‌آموزند
دستِ کم درختی باشم
در خدمت پرندگان
در نگاهشان
دگردیسی گل سرخ را می‌شنوم
و گرایش حاد آفتاب گردان را
به محمّدی شدن
از سبز این درختان خوش‌رفتار
می‌فهمم
بهار از تبار محمّد است
و جهان
به تدریج در قلمرو این بهار
گام می‌زند

فردا
با یک زلزله صبح می‌شود
آن‌گاه پیامبران
با شاخه‌ای از گلِ محمّدی
به دنیا می‌گویند
صبح به‌خیر
فردا ما آغاز می‌شویم
فردا جنگلی از پرنده
آسمانی از درخت
و دریایی از خورشید خواهیم داشت
فردا پایان بدی است
فردا جمهوری گل محمّدی است.

فروردین ۶۵، تنکابن

هدیه

برای پابلو نرودا

جغرافیای ما
بین درخت و دریا
از اتّفاقات سرخ استقبال می‌کند
بین درخت و دریا
رفت و آمد پرندگان تماشایی است
چندان که تو را می‌شناسم
در شگفتم
چگونه پرندگان سواحل «کارائیب»
چشم‌های تو را
در آن ضیافت آبی
ادامه ندادند

افسوس که نیستی
اگرنه
یک شاخه گل محمّدی به تو می‌دادم
تا با عطر آن
تمام دیکتاتورها را مسموم کنی.

پرندگان می‌آیند...

در خیابان کسانی هستند که به آدم نگرانی تعارف می‌کنند
امّا من که دغدغه‌ی خوشبختی‌ام نیست
به شادی این خوشبختی‌های کوچک می‌خندم
پس می‌آیم با زنبیل‌هایی از ترانه و آویشن
و مردانی را سلام می‌دهم
که تو را در تنفّس خود دارند
و یک لبخند تو را
به هزار بار عافیت محض
ترجیح می‌دهند
کسانی که از هم می‌پرسند:
«چگونه هنوز هم زنده‌ایم؟»

نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
و ترانه‌هایم را از زیبایی می‌آکنم
و با تمام حنجره‌های صبور
آواز می‌خوانم
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
میان آفتاب و مردم راه می‌روم
و ترانه‌هایم را که از امید سرشارند
در جیبشان می‌ریزم
در سبدهای خالی‌شان
در دلشان
و دفتر لبخندهایم را
با مردم کوچه و خیابان
ورق می‌زنم
با کودکان امسال
مردان سال‌های دیگر
که منشور تحقّق آفتاب را
در سر انگشتان خویش دارند
کودکانی روشن
کودکانی از پشت آفتاب
از صلب سخاوتمند بهار
کودکانی که هر پنج‌شنبه عصر

در بهشت شهیدان
آینده‌ی وطنم را به شور می‌نشینند
کودکانی که مسیر بهار را تعیین می‌کنند
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
و ترانه‌هایم را از آب و آفتاب می‌آکنم
برای بهاری که هست
برای بهاران در راه
نشاط سرودهایم را حفظ می‌کنم
و با تمام حنجره‌های تشنه
فریاد می‌زنم:
تحقّق آفتاب حتمی است
پرندگان می‌آیند.

پاییز ۶۵، لنگرود

پاسخ یک نامه

تعارف کردی دوستمان داری
در نامه‌ای
در پاکتی که به تمبری از
آسمان‌خراش‌های واشنگتن
آلوده بود
و تصویری از تو
با لبخند
با پلاکی نقره‌ای در پارک
مثل یک گاو مقدّس در هندوستان خوشبختی
و دو صفحه حرف از «فرانک»

* * *

امّا این‌جا
آسمان آبی است

وطن پیراهنی تابستانی در بر دارد
و کنار پنجره‌ای ایستاده است
که رو به آسمان باز می‌شود
این‌جا همه خوبند
و بدها اندکند
با این همه از تو و «فرانک» عاقل‌ترند
این‌جا درخت و آب
پرنده و آفتاب
و میلیون‌ها دست
آسمان را آکنده‌اند
این‌جا همیشه آوازی هست
که تاکنون نشنیده‌ایم
و مرتّب گل‌هایی می‌شکوفند
که نامشان
در دایرةالمعارف گل‌ها نیست
و بهار با تعجّب می‌پرسد:
خدایا اسم این گل‌ها چیست؟
این‌جا مادران از کویر می‌آیند
امّا دریا می‌زایند
کودکان توفان می‌آفرینند
دختران بهار می‌بافند

و پسران برای توسعه‌ی صبح
خورشید می‌افشانند
این‌جا هر دریچه
تکرار گشایشی است
به دشت متنوّع عشق
وطن سیّد بزرگواری است
که با دستاری سبز
چون موجی در سواحل توفانی
حماسه می‌خواند
این‌جا همه امام را دوست دارند
و امام همه را دوست دارد
پنجره‌ی چشم‌هامان را می‌گشاییم
با قلب‌هامان نگاه می‌کنیم
و سپس عشق
و سپس رنج و صبر
و خم شدن در خون خویش
و بدین‌سان
ما برای گسترش عشق
به دنیا می‌آییم
و از دنیا می‌رویم.

شهریور ۶۴، تنکابن

تدفین مادربزرگ

با آخرین نفس
بوی غریب پرسش فردا را
در خانه ریخت
آن‌گاه بی‌درنگ
مادربزرگ من
در جامه‌ای به رنگ سرانجام
پیچیده شد
بوی کبود مرگ
ما را احاطه کرد
مادربزرگ من
با گیسوان نقره‌ای بی‌فروغ خویش

سطح کبود و سر بی‌تابوت سرد را
پوشانده بود
ما چند لحظه‌ای
در کوچه‌های سردِ سرانجام خویشتن
در ترس و اضطراب
فرو ماندیم
چندان عمیق که گفتی
دنیا
تا لحظه‌ای دیگر
تعطیل می‌شود
امّا دریغ
ای کاش «عاقبت»
یک جادّه بود
یک جادّه‌ی بلند که هر روز
ما عابران گیج و مقصّر
از روی احتیاج در او گام می‌زدیم

□

او را چنان که گفت
با یک کفن به خاک سپردیم
امّا وقتی که آمدیم به خانه
حرص و ولع

روی شعور برگ و درخت آرمیده بود
و حسّ ظالمانه‌ی تقسیم
جان می‌گرفت
در لحظه‌های آخر اندوه
اشیاء هر کدام
یک برگ از وصیت او شد
کم‌کم
مادربزرگ و مرگ فراموش می‌شوند.

زمستان ۶۴

یک چمن داغ

دیروز اگر سوخت ای دوست غم برگ و بار من و تو
امروز می‌آید از باغ بوی بهار من و تو

آن‌جا در آن برزخ سرد در کوچه‌های غم و درد
غیر از شب آیا چه می‌دید چشمان تار منِ و تو؟

دیروز در غربت باغ من بودم ویک چمن داغ
امروز خورشید در دشت آیینه‌دار من و تو

غرق غباریم و غربت با من بیا سمت باران
صد جویبار است این‌جا در انتظار من و تو

این فصل فصل من و توست فصل شکوفایی ما
برخیز با گل بخوانیم اینک بهار من و تو

با این نسیم سحرخیز برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می‌ماند ای دوست گل یادگار من و تو

چون رود امیدوارم بی‌تابم و بی‌قرارم
من می‌روم سوی دریا جای قرار من و تو

پیش از تو

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت
شب مانده بود و جرئت فردا شدن نداشت

بسیار بود رود در آن برزخ کبود
امّا دریغ زهره‌ی دریا شدن نداشت

در آن کویر سوخته، آن خاک بی‌بهار
حتّا علف اجازه‌ی زیبا شدن نداشت

گم بود در عمیق زمین شانه‌ی بهار
بی‌تو ولی زمینه‌ی پیدا شدن نداشت

دل‌ها اگر چه صاف ولی از هراس سنگ
آیینه بود و میل تماشا شدن نداشت

چون عقده‌ای به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سرِ واشدن نداشت

گزیده‌ای از مجموعه شعر «از این ستاره تا آن ستاره»

دفتر نقّاشی

دفتر کوچک نقّاشی من
داخل هر برگت
طرح یک موج کشیدم با رنگ
گفته بودم شاید
بتوانم دریا را بکشم
آه افسوس نشد
دفتر کوچک نقّاشی من
برگ‌های تو کم است
موج امّا بسیار
خوش به حال شهدا
که زمین دفتر نقّاشی آن‌ها شده است
می‌توانند هزاران دریا
داخل دفترشان رسم کنند.

صبح

با شما هستم!
بنشینید!
بنویسید سر سطر
که صبح
از مزار شهدا می‌آید
با سبدهایی از میخک سرخ
و سپس می‌آیند
صبح و خورشید و نسیم
و به لبخندی
می‌گشایند درِ مدرسه را.

زنگ انشاء

ساعت انشاء بود
و چنین گفت معلّم با ما:
بچّه‌ها گوش کنید
نظر من این است
شهدا خورشیدند
مرتضی گفت: شهید
چون شقایق سرخ است
دانش‌آموزی گفت:
چون چراغی ست که در خانه‌ی ما می‌سوزد
و کسی دیگر گفت:
آن درختی ست که در باغچه‌ها می‌روید
دیگری گفت: شهید
داستانی ست پر از حادثه و زیبایی
مصطفی گفت: شهید
مثل یک نمره‌ی بیست
داخل دفتر قلب من و تو می‌ماند.

از این ستاره تا آن ستاره

پدرم کارگر است
به مزرعه می‌آید
با آخرین ستاره
از آسمان صبح
و باز می‌گردد
با اوّلین ستاره
در آسمان شب
پدرم خورشید است.

جبهه به علاوه‌ی تو

ای خدا
مهربانی آبی!
ابرها را بگو با درختان این باغ
از سر مهربانی ببارند
تا در این دشت
با بهاری که از راه فردا می‌آید
لاله‌ی ارغوانی بکارند
آه دست بالاتر ای خوب
جبهه با تو
مساوی‌ست با فتح
با دشت‌های شقایق
جبهه منهای تو هیچ معنی ندارد.

افزوده‌ها

خاتون

به دادایم خاتون

تا بودی
آماج تهمت‌ها بود
روح نازک تو
چه بی‌شرمانه تو را شکستند
پی برگچه‌ی تکیده
بر تارک اندوه
خاتون ما
ای بلادیده که بر خاک خفتی
در سوگ تو
با شبنم محزون غروب شهریور گریستم

من درد را
گواهی می‌دهم
من خانه‌ام
آن سوی درد تو بود
من همسایه‌ی دردهای تو بودم
من دیده را به یاد معصومیت تو
تر می‌کنم
هنگام که
با تو آمدگان
شب را به شادی سحر می‌کردند
ای زخمی ملامت خودخواهان
خاتون رنج
بانوی عاطفه
بانوی خوب
تو از قبیله‌ی گمنامان بودی...
□
برای ما
ای از عشیره‌ی ناداران
همیشه حرف‌ها
ناتمام خواهد ماند.

اصفهان، شهریور ۶۰



بخشش

من دست‌های مهربانم را
به تو می‌بخشم
و در این بخشش
جز درک عشق گمشده‌ام
هیچ نمی‌خواهم

من و دلم
تاممان را به تو می‌بخشیم
تا حس زنده بودن خود را
که در نگاه یک نامعلوم مرد
در بخشش تمام به تو باز یابیم
من پاهایم را

در جسم فسرده‌ی خاک می‌کارم
و آب را
درعطش کویر
زمزمه می‌کنم
و در این بخشش
معرفتی است
که من آن را
باهستی
و با زیبایی آن لحظه
که مرگ از پس آن می‌آید
آشتی می‌دهم.

مزردشت، ۶۱/۱/۱۸

وقتی دچار غربت این‌جاییم

هر قطره آب
اگر چه گنداب‌های مسیر
باور دریایی‌اش را زدوده‌اند
با این همه
در ضمیر خویش
دریای کوچکی‌ست
و من در این لفظ
به مبهم‌ترین معنی
دست دریافت داده‌ام
عظیم‌ترین معنی
که به هیچ کوزه در نشایدش آوردن

چون ناکجا که نیست
ولی هست
و جز به تجربت
درکی عمیق
از این وهم بی‌درنگ
میسّر نمی‌آید
من از آن
به قال مختصری در می‌گذرم
که به حسّی غریب می‌ماند
و جز به زبانی غریب درنمی‌آید

□

دنیا آتشکده‌ی موقّتی است
تا من و تو
در آن بنشینیم
نه عبوس
که چون ققنوس
دوباره شدن را
و به امید دیداری در ناکجا
مرا این معنی
با غروب مأنوس کرده است.